



سير و صفات پیامبر اعظم

صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم

ترجمہ کحل البصر فی سیرۃ سید البشر

تألیف: حاج شیخ عباس قمی (قدس سرہ)

ترجمہ لطیف راشدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مرکز تحقیقات و پژوهش در علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

سیره و صفات

پیامبر اعظم ﷺ

ترجمہ

کحل البصر فی سیرۃ سید البشر

مرکز تحقیقات کمپیوٹر علوم اسلامی

تألیف:

حاج شیخ عباس قمی (قدس سرہ)

بہ تعدادی اموال

مرکز تحقیقات کمپیوٹر علوم اسلامی

۵۰۸۵۶
بہ اموال

ترجمہ:

لطیف راشدی



شرکت چاپ و نشر بین الملل

سرشناسه	: قمی، عباس، ۱۲۵۲ - ۱۳۱۹.
عنوان و نام پدیدآورنده	: سیره و صفات پیامبر اعظم / تألیف عباس قمی؛ ترجمه لطیف راشدی.
مشخصات نشر	: تهران: سازمان تبلیغات اسلامی - شرکت چاپ و نشر بین الملل، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۳۳۶ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۲۶۴-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
یادداشت	: کتابنامه به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر	: کحل البصر فی سیره سید البشر و فارسی.
موضوع	: محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ قی - - - سرگشتنامه.
شماره افزودن	: راشدی، عباس، ۱۳۳۲ - - - مترجم.
شماره افزودن	: انتشارات ترجمه و نشر بین الملل.
رده بندی کنگره	: ۱۲۸۶ ۴۱-۴۲۰ ک ۸۱ قی ۲۲۲۷ BP
رده بندی دیویی	: ۲۹۷/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۶۶۷۱۹

کتابخانه مرکزی و اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت: ۲۹۲۸۸

تاریخ ثبت:

سیره و صفات پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله

ترجمه

کحل البصر فی سیره سید البشر

تألیف

حاج شیخ عباس قمی (قدس سره)

ترجمه

لطیف راشدی

نوبت چاپ اول - زمستان ۱۳۸۶

چاپ و صحافی چاپخانه سپهر

شمارگان ۳۰۰۰ نسخه

قیمت ۲۵۰۰۰ ریال

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۲۶۴-۶

E.mail : intlpub@intlpub.ir
WWW.intlpub.ir

فهرست

عنوان	صفحه
..... مقدمه مترجم	۹
..... مقدمه مؤلف	۱۱
..... فصل اول: اخلاق بزرگ منشانه پیامبر	۱۳
..... صبر و عفو پیامبر	۱۷
..... بخشش و کرم پیامبر	۲۳
..... شجاعت و دلیری پیامبر	۲۸
..... شرم و حیای پیامبر	۳۲
..... اخلاق پیامبر	۳۳
..... دلسوزی و مهربانی پیامبر	۴۳
..... وفای به عهد و صلۀ رحم پیامبر	۴۷
..... تواضع و فروتنی پیامبر	۵۰
..... عدالت و امانتداری پیامبر	۵۳
..... متانت و سکوت پیامبر	۵۵
..... سخنان بلیغ و گویای پیامبر	۵۸
..... نظافت و پاکیزگی پیامبر	۶۱

زهد و عبادت پیامبر ۹	۶۲
فصل دوم: خاندان و نسب پیامبر	۶۵
۱. عبدالله	۶۵
۲. عبدالمطلب	۶۸
۳. هاشم	۷۴
۴. عبدمناف	۷۸
۵. قصی	۷۹
۶. کلاب	۸۳
۷. مره	۸۳
۸. کعب	۸۴
۹. لوی	۸۵
۱۰. غالب	۸۵
۱۱. فهر	۸۵
۱۲. مالک	۸۶
۱۳. نضر	۸۶
۱۴. کنانه	۸۶
۱۵. خزیمه	۸۶
۱۶. مدبرکه	۸۷
۱۷. الیاس	۸۷
۱۸. مضر	۸۸
۱۹. نزار	۸۹
۲۰. معد	۸۹
۲۱. عدنان	۸۹
فصل سوم: ولادت حضرت محمد	۹۱
فصل چهارم: دایه‌های پیامبر	۱۰۳

در بیان آنچه در ابتدای عمر شریف پیامبر گذشت	۱۰۹
فصل پنجم: وفات عبدالمطلب،	۱۱۳
بعضی از فضایل او و ذکر فرزنداناش	۱۱۳
نوادگان عبدالمطلب	۱۲۹
فرزندان ابوطالب	۱۴۲
۱. طالب	۱۴۲
۲. عقیل	۱۴۳
۳. جعفر	۱۴۷
۴. ام هانی	۱۴۸
۵. جمانه	۱۴۹
ذکر فرزندان زبیر بن عبدالمطلب	۱۴۹
فرزندان عباس بن عبدالمطلب	۱۵۰
ذکر فرزندان ابولهب بن عبدالمطلب	۱۶۰
دختران عبدالمطلب	۱۶۱
[دختران جحش (همسر امیمه بنت عبدالمطلب)]	۱۶۴
ویرانی کعبه مقدس توسط قریش و بنای مجدد آن	۱۷۰
فصل ششم: بعثت پیامبر	۱۷۷
فصل هفتم: جنگ‌های پیامبر	۱۸۷
غزوة ودان	۱۸۸
غزوة بواط	۱۸۹
غزوة العشیره	۱۹۰
غزوة بدر اول	۱۹۱
غزوة بدر کبری یا بدر دوم	۱۹۲
غزوة بنی قینقاع	۱۹۹
غزوة کُذَر	۲۰۱

۲۰۱	غزوةٔ سويق
۲۰۲	غزوةٔ غطفان
۲۰۴	غزوةٔ بحران
۲۰۵	غزوةٔ احد
۲۲۲	غزوةٔ حمراء الاسد
۲۲۴	سريهٔ الرجيع
۲۲۶	فرستادن عمرو بن اميه برای قتل ابی سفيان
۲۲۹	غزوةٔ بنی نضير
۲۳۴	غزوةٔ ذات الرقاع
۲۳۶	غزوةٔ بدرالخير
۲۳۶	غزوةٔ دومة الجندل
۲۳۷	غزوةٔ مريسيه
۲۴۰	غزوةٔ احزاب
۲۴۷	غزوةٔ بنی قريظه
۲۵۰	غزوةٔ بنی لحیان
۲۵۱	غزوهٔ ذی قرد
۲۵۳	غزوهٔ حديبيه
۲۶۱	غزوةٔ خيبر
۲۶۷	عمرة القضاء (حج عمره قضا)
۲۶۸	فتح مکه
۲۷۲	غزوهٔ حنين
۲۷۵	فصل هشتم: رحلت پیامبر اکرم
۳۲۲	غسل دادن پیامبر

مقدمه مترجم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين، باری الخلائق اجمعین، باعث الانبیاء والمرسلین، رافع السموات و خافض الارضین؛ و الصلوة علی من اختاره من شجرة الانبیاء و مشکوة الضیاء و مصابیح الظلمة و ینابیع الحکمة؛ مولانا و مولیٰ الکونین؛ سیدنا و سید العالمین، الروح المعجسد و الجسد المروح اعنی ابوالقاسم المصطفیٰ محمد ﷺ و علی اولاده الاطیبین الانجبین و اللعن الدائم علی اعدایهم من الان الی یوم الدین.

حمد بی بدایت و سپاس بی نهایت سزاوار و شایسته ذاتی است که جهان تاریک را به انوار دانش روشن و صفحات قلوب را به ضیاء معرفت، مزین نمود و درود فراوان بر سرور کائنات و خاتم انبیاء پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد ﷺ و بر آل مطهر و عترت پاکش حضرت فاطمه زهرا و ائمه دوازده گانه علیهم السلام.

مؤلف کتاب گرانسنگ و نفیس کحل البصر فی سیرة سید البشر ﷺ، صاحب کتاب مفاتیح الجنان، محدث بزرگوار و خبیر، مرحوم حاج شیخ عباس قمی رحمه الله است، که از عربی به پارسی ترجمه گویا و روان گردیده است. این کتاب یکی از کتاب های ارزشمند و پر محتوایی محدث قمی (ره) است.

بی‌مناسبت نیست که شمه‌ای از زندگی نویسنده بزرگوار را برای تبرک و تیمن بیاوریم:

حاج شیخ عباس، فرزند محمد رضا قمی (ره) بود که در سال ۱۲۹۴ ه.ق در شهر مقدس قم دیده به جهان گشود. ایشان بعد از کسب علوم مقدماتی، در سال ۱۳۱۶ ه.ق به شهر نجف اشرف رفت و با استاد خود، حاجی نوری رحمته‌الله صاحب مستدرک الوسائل، همراه بود. او در عصر و زمان خود نهضت عظیم علمی و فرهنگی به وجود آورد.

در زمان مرجعیت مؤسس حوزه علمیه قم، حضرت آیت الله العظمی شیخ عبدالکریم حائری یزدی رحمته‌الله، در قم اقامت داشت و چند سالی از یاران و شاگردان مخصوص آن مرجع عالی مقام بود. بعضی تعداد تألیفات ایشان را از شصت و پنج کتاب تا هشتاد کتاب ذکر کرده‌اند.

سرانجام در تاریخ بیست و سوم ذیحجه سال ۱۳۵۹ ه.ق، در سن شصت و پنج سالگی، در شهر نجف اشرف چشم از جهان فرو بست و در صحن شریف مرقد مطهر حضرت علی علیه‌السلام به خاک سپرده شد.

در هر حال، امیدواریم با مطالعه و عمل به آموزه‌های این کتاب گرانسنگ، بتوانیم به مکارم اخلاق و اخلاق عظیم پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وآلهم‌وسلم اندکی نزدیک شده و به آنها آراسته شویم. و امید است که این عمل مورد رضایت خداوند قدوس و سبوح قرار گیرد و روح پر عظمت پیامبر را شاد گرداند و خرسندی بقیة الله الاعظم، حضرت ولی عصر، ارواحنا فداه را موجب سازد.

دعواهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین.

مقدمه مؤلف

حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که در همه چیز اول است و کسی قبل از او نبوده و بعد از او نخواهد بود، درود و سلام بر پیامبرمان حضرت محمد، که پیام آور رحمت و مهربانی برای تمام مردم است، و جبرئیل وحی الهی را بر قلب او نازل کرد تا با زبانی شیوا و رسا، دین را به مردم ارائه دهد. و درود و سلام بر خاندان پاک، پاکیزه، نیکوکار و نجیب آن حضرت و لعنت دائمی بر دشمنان آنها، از هم اکنون تا روز قیامت.

عباس بن محمد رضا قمی (خداوند او را ببخشاید) این مجموعه مختصر و موجز را جمع آوری نموده است که پیرامون زندگانی آقای نیکوکاران، نخبه برگزیدگان، سرور کائنات، پادشاهان خادم او، صاحب مرتبه محمود، هدف تمام موجودات، خورشید آسمان عرفان، پایه بنای ایمان، فخر دو عالم، رهبر پیامبران، آقا و پیامبر ما ابوالقاسم محمد بن عبدالله، خاتم پیامبران صلی الله علیه و آله می باشد.

همچنین، در این کتاب درباره نسب پاک، ولادت، شیرخوارگی و هر آنچه که در عمر شریف آن حضرت اتفاق افتاده، سخن گفته شده است؛ از جمله: وفات جد ایشان حضرت عبدالمطلب صلی الله علیه و آله؛ ازدواج با حضرت

خدیجه علیها السلام و مبعث، وفات حضرت ابوطالب - رضی الله عنه - و... .
 همچنین، نمونه‌هایی از اخلاق برجسته ایشان و جنگ‌ها و وفات آن
 حضرت نیز در پنج باب آمده است. ان شاء الله نقل این مطالب خیر و
 ثوابی برای ما داشته باشد.

مؤلف



مرکز تحقیقات کلامی و پژوهش‌های اسلامی

فصل اول

اخلاق بزرگ منشانه پیامبر

خداوند می فرماید:

«ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةٍ رَّبِّكَ بِمَجْنُونٍ وَإِنَّ لَكَ لَأَجْراً غَيْرَ مَمْنُونٍ وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ؛ نون، قسم به قلم و آنچه را که با قلم می نویسند. به بزرکت نعمت پروردگارت، تو دیوانه نیستی و برای تو پاداشی بزرگ و دائم است و تو اخلاق بزرگی داری.»

بدان - ای که خداوند تو را موفق بدارد - که تمام عقلا و صاحب نظران داشتن اخلاق ستوده و ادب نیکو را باعث برتری و بزرگی انسان می دانند و برای کسی که یک خلق خوب دارد، احترام قائل هستند؛ چه برسد به کسانی که بیش از یک خلق نیک و خوب دارند.

اخلاق خوب یعنی میانه روی در غرائز نفسانی و استفاده از آنها بدون انحراف از راه درست. تمام اخلاق نیک و پسندیده در وجود مقدس پیامبر اعظم ﷺ تجسم عینی داشت، به طوری که خداوند آن را ستوده و چنین

می فرماید: «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ»؛ تو اخلاق بزرگی داری.»

و لَمْ يُدَانُوهُ فِي عِلْمٍ وَلَا كَرَمٍ	فَاقَ النَّبِيِّينَ فِي خُلُقٍ وَ فِي خُلُقٍ
عَزُفًا مِّنَ الْبَحْرِ أَوْ رِشْفًا مِّنَ الدِّيمِ	و كُلَّهُم مِّن رَّسُولِ اللَّهِ مُسَلِّمِينَ
ثُمَّ اصْطَفَاهُ حَبِيبًا بَارِئُ النَّسَمِ	فَهُوَ الَّذِي تَمَّ مَعْنَاهُ وَ صَوْرَتُهُ
فَجَوْهَرُ الْخُسْنِ فِيهِ غَيْرُ مُنْقَسَمٍ	مَنْزَرُهُ عَنِ شَرِيكَ فِي مُحَاسَنِهِ

«پیامبر در شکل و شمایل و اخلاق، فوق و برتر از پیامبران دیگر است

و هیچ یک از آنان، در دانش و کرم به او نمی‌رسند. همه آنها، از پیامبر جرعه‌ای از دریا و قطره‌ای از باران وجود او را خواهان هستند. او کسی است که در ظاهر و باطن کامل است و خالق انسان‌ها او را به عنوان دوست انتخاب کرده است. هیچ‌کسی در نیکی‌ها و اخلاقش، با او برابر نیست و گوهر زیبایی، فقط برای اوست.»

سید جعفر برزن‌جی در رساله مولویه می‌گوید: کامل‌ترین مردم در اخلاق و ظاهر، پیامبر ﷺ بود. اوصاف بزرگی داشت؛ چهارشانه بود، رنگش سفید مایل به سرخ بود، چشمانی درشت داشت، سیاهی چشمانش زیاد بود، مژه‌هایی بلند داشت، ابرویش پرشت و کمانی بود، بین دندان‌هایش فاصله بود، دهانش به اندازه طبیعی بزرگ بود، پیشانی گشاده و هلالی شکلی داشت، گونه‌هایش نرم بود، در وسط بینی‌اش برآمدگی درخشان بود، بین دو شانه‌اش فاصله زیادی بود، استخوان‌هایی پرگوشت داشت، گوشت باسنش کم بود، محاسنش پرشت بود، سرش بزرگ بود، موهایش تا نرمة گوشش می‌رسید، بین دو کتفش مهر نبوت بود که می‌درخشید، عرقش هم چون مروارید بود و بوی

خوش آن از بوی خوش عطرها نیز بیشتر بود، در راه رفتن، گویی که از سرازیری پایین می آید، هرگاه با کسی دست می داد، بوی خوش دستش تا مدتها به مشام می رسید، هرگاه بر سر کودکی دست می کشید، آن کودک تا مدتها مورد توجه دیگران بود، صورتش همچون ماه شب چهارده می درخشید. هیچ کس در گذشته مثل او نبوده و در آینده هم مثل او نخواهد بود، مردم مانند او را دیگر نخواهند دید.

پیامبر ﷺ، حیا و تواضع زیادی داشت؛ خودش کفش و لباسش را وصله می کرد، گوسفندش را می دوشید، به نیکی در خدمت خانواده اش بود، ینوایان را دوست می داشت؛ با آنها همنشین می شد، از بیمارانشان عیادت می کرد و جنازه هایشان را تشییع می کرد. هیچ فقری را تحقیر نمی کرد، معذرت آنها را قبول می کرد، با کسی رفتار ناپسند نداشت، با زنان بیوه و بردگان همراه می شد، از پادشاهان نمی ترسید، عصبانیت و خوشحالی او برای خداوند بود، پشت سر اصحاب راه می رفت و می فرمود: پشت سرم را برای ملائکه روحانی خالی بگذارید.

ایشان بر شتر، اسب، استر و الاغ هایی که برخی حاکمان به آن حضرت هدیه می کردند، سوار می شد. از گرسنگی، سنگی بر شکم می بست، با این که کلید گنج های زمین در دست او بود و کوه ها از او خواسته بودند که طلاهایشان را به آن حضرت هدیه کنند، ولی ایشان قبول نکرده بود.

پیغمبر ﷺ به هر کس که می رسید، ابتدا سلام می کرد؛ نماز را طولانی می خواند؛ خطبه های نماز جمعه را کوتاه می فرمود؛ با شرافتمندان انس می گرفت؛ افراد فاضل را گرامی می داشت؛ شوخی می کرد، ولی چیزی جز حق نمی گفت تا باعث خشنودی و رضایت خداوند باشد.^۱

برخی از دانشمندان می‌گویند: پیامبر ﷺ به درگاه خداوند بسیار تضرع و زاری می‌نمود. همیشه از خداوند می‌خواست که به او ادب نیکو و اخلاق خوب عطا کند و در دعایش می‌فرمود:

«اللَّهُمَّ حَسِّنْ خُلُقِي وَ خُلُقِي، اللَّهُمَّ جَنِّبْنِي مَنَكَرَاتِ الْأَخْلَاقِ؛ بارالها، ظاهر و اخلاقم را نیکوگردان؛ بارالها، اخلاق زشت را از من دور کن.»

خداوند دعای او را اجابت نمود و قرآن را بر او نازل فرمود و به وسیله آن، به او ادب آموخت و اخلاقش را، اخلاق قرآنی نمود و به آن حضرت دستورات اخلاقی داد، مانند:

«خُذِ الْعَفْوَ وَ أْمُرْ بِالْعُرْفِ وَ أَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ^۱؛ آنها را ببخش و به انجام اعمال نیک دعوت کن و از جاهلان دوری کن.»

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْإِحْسَانِ وَ آيَتِ ذِي الْقُرْبَى وَ يُنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَ الْمُنْكَرِ وَ الْبَغْيِ^۲؛ خداوند به عدل، نیکی کردن و بخشش به نزدیکان دستور می‌دهد و از زشتی‌ها و منکرات و ظلم و ستم نهی می‌کند.»

«وَ اضْبِرْ عَلَى مَا أَصَابَكَ^۳؛ در برابر مصیبت‌ها صبور باش.»

«فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اضْفَعْ^۴؛ از آنها درگذر و ببخش.»

«ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ^۵؛ بدی را با نیکی جواب بده.»

و آیات دیگری مانند این آیات.

سپس خداوند ظاهر و باطن آن حضرت را کامل نمود و فرمود:

«وَ إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ^۶؛ بی‌شک، تو دارای اخلاق بزرگی هستی.» پس

۲. نحل / ۹۰

۱. اعراف / ۱۹۹

۴. مائده / ۱۳

۳. مائده / ۱۳

۶. اعراف / ۱۹۹

۵. فصلت / ۳۴

بین که چگونه خداوند اخلاق نیکو به ایشان عطا می‌کند و سپس او را ستایش می‌کند و پیامبر ﷺ نیز اینها را به مردم بیان می‌کند، چون خداوند اخلاق نیکو را دوست دارد و از اخلاق زشت دوری می‌کند.

پیامبر ﷺ در این باره فرموده است: «بُعِثْتُ لِأَتِمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ؛^۱ من برای کامل کردن ارزشهای اخلاقی، مبعوث شده‌ام.»

بنابراین، پیامبر بسیار مردم را به کامل نمودن اخلاق نیک، دعوت می‌کرد.

صبر و عفو پیامبر

صبر، بردباری، تحمل سختی‌ها، بخشش در هنگامه قدرتمندی، صبر در برابر ناگواری‌ها؛ صفاتی است که خداوند متعال به پیامبرش آموخته است. خداوند در این باره به پیامبر ﷺ می‌فرماید: «خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ؛^۲ دیگران را ببخش و مردم را به انجام کارهای نیک دعوت کن و از جاهلان دوری‌گزین.»

پیامبر ﷺ، در مقابل یاوه‌گویی‌های انسانهای نادان و در مقابل اذیت و آزار آنها، کاری جز صبر و بردباری پیشه نکرد؛ و در این راه هیچ‌گاه دچار لغزش نشد، تا آثار خوب آن را دید.

قاضی عیاض در کتاب شفاء می‌گوید: در جنگ احد، دندان‌های جلویی پیامبر ﷺ شکست و صورتش شکاف برداشت. اصحاب شدیداً ناراحت شدند و گفتند که، آنها را نفرین نماید.

ایشان فرمود: من نفرین‌کننده مبعوث نشده‌ام، بلکه برای دعوت مردم

به حق مبعوث شده‌ام و دلیل رحمت بر ایشان هستم. بارالها، قومم را هدایت کن؛ چرا که آنها آگاه نیستند.^۱

بعد از این عمل پیامبر ﷺ، عمر به ایشان گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت. نوح عليه السلام در حق قوم خود نفرین کرد و فرمود: «رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ ذَيَّارًا»؛ پروردگارا، هیچ یک از کافران را بر روی زمین زنده مگذار.»

اگر نفرین کنی، همه ما نابود می‌شویم و در حالی که پشت و صورتت زخمی شده و دندان‌ت شکسته است، باز هم در حق این مردم دعا می‌کنی!^۲

قاضی عیاض می‌گوید: در گفتار و رفتار دقت کنید و ببینید که درجات کامل نیکوکاری، فضل، اخلاق نیکو، کرامت نفس، صبر و بردباری پیامبر چقدر است؛ تا جایی که ایشان فقط به صبر و سکوت اکتفاء نمی‌کند، بلکه نسبت به آنها شفقت و مهربانی می‌نماید و برای آنها دعا می‌کند و شفاعت می‌نماید؛ آنها را قوم خود یاد می‌کند و عذر آنها را نادانی‌شان می‌داند و می‌فرماید: آنها آگاه نیستند.^۳

انس بن مالک گفت: من همراه پیامبر ﷺ بودم، در حالی که ایشان عبايي با حاشیه زبری به دوش داشت. یک نفر بادیه‌نشین نزد حضرت آمد و عباي ایشان را طوری کشید که اثر خراشیدگی آن بر روی گردن مبارک ایشان دیده شد و سپس در کمال گستاخی گفت: ای محمد! از این

۱. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۰۵.

۲. نوح / ۲۶. ۳. تفسير ثعلبی، ج ۲، ص ۱۰۴.

۴. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۰۶.

اموالی که در نزدت هست و برای خداوند است، به من بده که این اموال نه برای توست و نه از آن پدرت.

پیامبر ساکت بود. باز این مرد بادیه‌نشین ادامه داد: این اموال برای خداوند است و من بنده او هستم.

پیامبر فرمود: آیا جراححتی را که به من رساندی، به تو برسانم؟
آن مرد گفت: نه

ایشان فرمود: برای چه؟

گفت: برای این که تو کار بد را با کار بد جواب نمی‌دهی.

پیامبر خنده‌ای کرد و دستور داد که بر روی یکی از شتران او، جو و بر روی شتر دیگرش خرما بار بزنند.

احادیثی که پیرامون صبر و بردباری و بخشش پیامبر ﷺ در هنگامه قدرتمندی نقل شده، بسیار زیاد است. خوب است به این مطلب اشاره کنیم که پیامبر در مقابل آزار و اذیت‌های کفار، فقط به پیروزی بر آنها در فتح مکه اکتفا کرد و علاوه بر این، تمامی آنها را بخشید، در حالی که دشمنان شکی نداشتند که پیامبر، آنان را ریشه کن می‌کند و آبادی‌های آنان را خراب می‌نماید، ولی آن حضرت برخلاف اندیشه آنان عمل کرد و آنها را بخشید.

پیامبر ﷺ در روز فتح مکه، به مردم مکه فرمود: شما فکر می‌کنید که من با شما چگونه رفتار می‌کنم؟

آنها گفتند: به نیکی رفتار می‌کنی؛ چون تو برادر بزرگوار و پسر بزرگوار ما هستی.

ایشان فرمودند: همان چیزی را که برادران یوسف به او گفتند: «لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ...»^۱؛ امروز سرزنش و توبیخی بر شما نیست.» بروید که آزاد هستید.^۲

و به این ترتیب، عده زیادی را که قبلاً ریختن خونشان را حلال اعلام کرده بود، و دستور قتلشان را داده بود، بخشید و از گناهانشان درگذشت، مانند:

عکرمه بن ابی جهل که همانند پدرش، پیامبر ﷺ را اذیت می کرد و دشمنی می نمود و برای جنگ با ایشان پول خرج می کرد.^۳

صفوان بن امیه بن خلف که دشمنی شدیدی با پیامبر داشت. هبار بن اسود بن مطلب که زینب، دختر پیامبر ﷺ را ترسانید و باعث شد سقط جنین کند و به همین سبب، پیامبر خون او را مباح اعلام کرد. او نزد پیامبر آمد و از کار بدش عذرخواهی کرد و گفت: ای رسول خدا، ما مشرک بودیم و خدا به وسیله تو ما را هدایت کرد و از هلاکت نجات داد، پس از جهلم درگذر که من به گناهم معترفم.

پیامبر ﷺ فرمود: من تو را بخشیدم و خداوند تو را مورد لطف قرار داده؛ چون به اسلام هدایت کرده است و گناهی که قبل از تاریخ اسلام انجام دادی، بخشیده شده است.^۴

وحشی، قاتل حمزه رضی الله عنه، وقتی که مسلمان شد، پیامبر به او فرمود: آیا تو وحشی هستی؟
گفت: بله.

۱. یوسف / ۹۲. ۲. منتهی المطلب، ج ۲، ص ۹۳۷.

۳. مستدرک حاکم، ج ۳، ص ۲۴۱.

۴. امد الغایة، ج ۵، ص ۵۴.

فرمود: به من بگو که چگونه عمویم را کشتی؟
او جریان را تعریف کرد و پیامبر ﷺ شروع به گریستن کرد و فرمود: از
جلویم دور شو.^۱

عبدالله بن زبیری سهمی در مکه به پیامبر ﷺ ناسزا گفت و سخنان
زشتی نسبت به ایشان گفت. او در روز فتح مکه فرار کرد، سپس برگشت و
عذرخواهی کرد، پیامبر ﷺ عذرخواهی او را پذیرفت.

یا رسول الملّیک إنّ لسانی راتق ما فتقْتُ إذ أنا بورُ
إذ أباری الشیطان فی سنن الغیِّ و من مال میله ثبور
آمن اللحم والعظام لرّبی ثمّ قلبی الشّهِید أنت نذیر^۲
«ای فرستاده خدا با زبانم می‌خواهم چیزی را که خراب کردم اصلاح
کنم و اگر نکنم جزء خاسرانم؛ چرا که من در گمراهی و ستمهای آن با
شیطان همراهی می‌کنم و هر کسی که این کار را کرده زیانکار است.
گوشت و استخوانم به پروردگار ایمان آورد سپس قلبم بر آن شهادت داد
که تو بیم‌دهنده هستی.»

همچنین او اشعاری را برای معذرت‌خواهی بیان داشته است:
انّی لمعتذرٌ الیک من الذی أسدیتُ اذ انا فی الضلال أهیم
فاغفر فدیّ لک والدای کلاهما زَلّی فأتک راحمٌ مرحوم
و لقد شهدتُ بأنّ دینک صادقٌ حقٌّ و انک فی العباد جَسیم^۳
«از اینکه به تو ناسزا گفتم، عذرخواهی می‌نمایم؛ چون در گمراهی
شدیدی به سر می‌بردم. پدر و مادرم به فدایت! خطاهایم را ببخش که تو

۱. تهذیب التهذیب، ج ۱۱، ص ۱۰۰. ۲. سبل الهدی والرشاد، ج ۲، ص ۲۵۱.

۳. سبل الهدی والرشاد، ج ۲، ص ۲۵۲.

مهربان و رحیم هستی. شهادت می‌دهم که دین تو درست و به حق است و تو بنده فرزانه خداوند هستی.»

همچنین، پیامبر ﷺ از دو دشمن اصلی، هند جگرخوار و ابوسفیان، درگذشت، با این که آنها پیامبر را بسیار اذیت کرده بودند.

هنگامی که امیرالمؤمنین (علیه السلام) به دستور پیامبر یکی از دشمنان جسور و گستاخ به نام نصر بن حارث را در سرزمین صفراء کشت، دختر این مرد این اشعار سوزناک را برای پدرش گفت:

مُحَمَّدُ لَأَنْتَ نَسَجْلُ نَجِيَّةٍ فِي قَوْمِهَا وَالْفَحْلُ فَحْلُ مُعْرِقٍ
 مَا كَانَ ضَرْكُ لَوْ مَنَنْتَ وَرَبِّمَا مِنْ الْفَتَى وَهُوَ الْمَغِيْظُ الْمُحْتَقِ
 لَوْ كُنْتَ قَابِلَ فِدْيَةٍ فَلَنَاتَيْنِ بِأَعَزِّ مَا يَغْلُو لَدَيْكَ وَيَنْفُقُ
 فَالْتَضَّرُّ أَقْرَبَ مِنْ أَصِيبَتِ وَسِيلَةٍ وَ أَحَقَّهُمْ إِنْ كَانَ عِتْقُ يُعْتَقِ

«ای محمد آیا تو پسر آن مرد عقیف هستی در قومش شجاع شجاعان.

به تو ضرر نمی‌رسید اگر عفو می‌کردی و چه سا که جوانمردی در اوج غضب عضو می‌کند. و اگر فدیة می‌خواستی ما آنچه را که در نزد تو بسیار عزیز و گمراه است برایت می‌آوردیم. پس ما کسی از نزدیکان تو را خواهیم کشت اگر که بگویی جان در مقابل جان بایستی قصاص شود».

هنگامی که پیامبر ﷺ این اشعار را شنید، فرمود: اگر این اشعار را قبل از این شنیده بودم، دستور کشتن او را نمی‌دادم.^۱

یکی از عفو و بخشش‌های بزرگ پیامبر ﷺ این است که هنگامی که آن زن یهودی، پاچه گوسفند زهرآلود را به آن حضرت داد و ایشان را مسموم کرد، با اینکه خودش نیز اعتراف کرده بود، ولی پیامبر او را بخشید.

امام باقر علیه السلام فرمود: آن زن یهودی را نزد پیامبر آوردند، آن حضرت پرسید: برای چه این کار را انجام دادی؟

زن یهودی گفت: پیش خودم گفتم: اگر او پیامبر باشد، این پاچه زهر آلود به او ضرری نمی‌رساند، ولی اگر حاکم باشد، مردم را از دست او راحت می‌کنم.

با این حال پیامبر صلی الله علیه و آله آن زن را بخشید.^۱

بخشش و کرم پیامبر

در بخشندگی و کرم و سخاوت کسی با پیامبر صلی الله علیه و آله برابری نمی‌کند و سخاوت و کرم او را همه می‌شناسند و می‌دانند.

امیرالمؤمنین علیه السلام در این باره فرمود: «کان رسول الله صلی الله علیه و آله أجود الناس كفاً أكرمهم عشرة من خالطه فعرفه أحبه»؛ پیامبر بخشنده‌ترین مردم بود و گرمی‌ترین مردم در معاشرت بود. هر کس که با او همنشین می‌شد، او را می‌شناخت و محبتش به دل او می‌نشست.^۲

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «انا اديب الله و علی اديبی، امرنی ربی بالسخاء و البر و نهانی عن البخل و الجفاء و ما شیء ابغض الی الله عزوجل من البخل و سوء الخلق و انه لیفسد العمل کما یفسد الطین العسل»؛ خداوند به من ادب و نهنی از بخل و الجفاء و ما شیء ابغض الی الله عزوجل من البخل و سوء الخلق و انه لیفسد العمل کما یفسد الطین العسل؛ خداوند به من ادب آموخته و من هم به علی. پروردگارم به من دستور داده که سخاوتمند و نیکوکار باشم و مرا از بخل و ستمگری برحذر داشته است و هیچ چیزی در نزد خداوند متعال از بخل و بد اخلاقی بدتر نیست؛ چون این دو،

۲. مکارم اخلاق، ص ۱۷.

۱. الکافی، ج ۲، ص ۱۰۸.

۳. مستد احمد بن حنبل، ج ۱، ص ۲۱۴.

اعمال نیک را فاسد می‌کنند، همانطور که گل، غسل را فاسد می‌کند.»
 امام صادق علیه السلام فرمود: «ان رسول الله صلی الله علیه و آله أقبل الى الجعرانة، فقسّم فيها الاموال، وجعل الناس يسئلونه فيعطيههم حتى ألجئوه الى شجرة، فاخذت بُرده وخذشت ظهره حتى جَلَّوه عنها و هم يسألونه. فقال: ايّها الناس ردّوا عليّ بردى، والله لو كان عندي عدد شجر تهامة نعماً لقسّمته بينكم، ثم ما الفيتمونى جبناً ولا بخیلاً، ثم خرج من الجعرانة فى ذى القعدة. قال: فما رايت تلك الشجرة الا خضراء كأنما يرش عليها الماء؛^۱ پیامبر برای تقسیم غنائم جنگ حنین به سوى جعرانه رفت. در آنجا مردم هرچه مى‌خواستند، آن حضرت به آنها مى‌داد، تا این که آن قدر ازدحام کردند و فشار آوردند که پیامبر به درختی پناه برد. لباس روی آن حضرت را برداشتند و کمر ایشان هم دچار جراحت شد؛ با این حال باز هم مردم فشار مى‌آوردند تا چیزی از پیامبر بگیرند. در این هنگام آن حضرت فرمود: ای مردم، لباسم را برگردانید. به خدا قسم! اگر در نزد من تعداد درخت‌های سرزمین تهامة اموال باشد، آنها را بین شما تقسیم می‌کنم و شما در خواهید یافت که من ترسو و بخیل نیستم. پس از تقسیم اموال در ماه ذی‌قعدة ایشان از جعرانه خارج شد. بعد از این جریان، آن درخت، همیشه سرسبز بود، گویی که به آن آب مى‌دادند.»

جعرانه سرزمینی بین مکه و طائف است.^۲ اموال تقسیم شده بین مردم آن قدر زیاد بود که گاهی به هر نفر صد شتر مى‌رسید.

تاریخ‌نگاران می‌گویند: پیامبر صلی الله علیه و آله در هنگام بیماری‌اش که به فوت ایشان منتهی شد، به عمویش عباس فرمود: ای عمو جان، آیا وصیتم را

۲. معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۶۵.

۱. بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۲۲۶.

می‌پذیری و وعده‌های مرا وفا می‌کنی و قرض‌هایم را پرداخت می‌نمایی؟
عباس گفت: ای رسول خدا، عموی تو که نسل و عیال‌مند است و تو نیز
همچون نسیم، بخشش و کرم نموده‌ای. با این حال، من در عمل کردن به
وصیت شما ناتوان هستم.^۱

شیخ ازری می‌گوید:

كَمْ سَخَى مُنْعِمًا فَأَعْتَقَ قَوْمًا وَ كَذَا أَشْرَفَ الطَّبَاعِ سَخَاهَا
وِ هِبَاتٌ لَهُ عَقِيبُ هِبَاتٍ كَسُيُولِ جَرَتْ إِلَى بَطْحَاهَا

چه بسیار که بخشنده‌ای قومی را ز بندگی رهایی داد و این طبیعت
شریف‌ترین مردمان است. بخششهایی در پس بخششهای دیگر به مانند
سیل‌هایی که در صحراها جاری می‌شود.

بوصیری می‌گوید:

أَكْرَمَ بِخُلُقٍ نَبِيٌّ زَانَهُ خُلُقٍ بِأَلْحَسَنِ مَسْتَعِيلٍ بِأَلْيَشْرِ مُجْتَنِمٍ
كَالزَّهْرِ فِي تَرْفٍ وَ الْبَذْرِ فِي شَرْفٍ وَ الْبَحْرِ فِي كَرَمٍ وَ الْدَّهْرِ فِي هِمٍّ
كَأَنَّهُ وَ هُوَ قَرْدٌ فِي جَلَالَةٍ فِي عَسْكَرٍ حِينَ تَلْقَاءُ وَ فِي حَشَمٍ

«با خلق نبی نیکویی کرد و این اخلاق او را بالاتر برد در حُسن و زیبایی
که همراه یک لبخند دائمی است. مانند گل است در میان خاک و ماه شب
چهارده در شرف و دریایی از کرم در حالیکه روزگار ناراحت است. گویا
که او یکتاست در جلال و عظمتش و در میان سپاهیان است و با حشم
خویش هنگامی که او را می‌بینی».

جابر بن عبدالله انصاری می‌گوید: هرگز نشد که از پیامبر ﷺ چیزی
خواسته شود و او بگوید: نه.^۲

روایت شده است که: مردی نزد پیامبر ﷺ آمد و تقاضای کمک نمود. آن حضرت فرمود: چیزی نزد من نیست، ولی از علی می خواهم که اگر کسی آمد و چیزی آورد، به تو بدهد. عمر بن خطاب گفت: ای رسول خدا، خداوند کاری که توانش را نداری، بر تو واجب ننموده است. پیامبر ﷺ ناراحت شد و آن مرد در جوابش گفت: ببخش و از خداوند صاحب عرش، از کم شدن مال ترس.

پیامبر ﷺ تبسمی نمود و آثار خوشحالی آن در صورتش آشکار شد.^۱ حاشاه ان يحرم الراجی مکارمه او يرجع الجار منه غیر محترم «هر کسی به بخشنده‌گی او امید داشته باشد، مأیوس بر نمی‌گردد و هر کسی که به او پناه آورد، ناامید نمی‌شود.»

تعجب و خوشحالی پیامبر ﷺ از سخن آن مرد، که به معنای پذیرش آن است به استشهداد مولایمان امام رضا علیه السلام نیز رسیده است. چنین که در نامه خود به فرزندش، امام جواد علیه السلام، بنابر روایت صدوق از بزنی ع چنین مرقوم فرموده است:

«یا ابا جعفر، بلغنی ان الموالی اذا ركبت اخرجوک من الباب الصغیر، فانما ذلک من بخل بهم لئلا ینال منک احد خیراً، فاسئلك بحقی علیک لا یکن مدخلک و مخرجک الا من الباب الکبیر و اذا ركبت فلیکن معک ذهب و فضة ثم لایسئلك احدا الا اعطیته، و من سألک من عمومک ان تبرّه فلا تعطه اقل من خمسين دیناراً و الکثیر الیک، و من سألک من عماتک فلا تعطها اقل من خمسة و عشرين دیناراً و الکثیر الیک، انی انما أريد ان یرفعک الله تعالی فانفق و لاتخش من ذی العرش اقتاراً؛ ای ابو جعفر، (امام جواد) به من خبر

رسیده است که هرگاه می خواهی با مرکبت خارج شوی، غلامانت تو را از در کوچک بیرون می برند و به خاطر بخل و خساست آنهاست، تا افراد کمتری خیر و نیکی از تو ببینند. پس به حقی که برگردن تو دارم، از تو می خواهم که فقط از در بزرگ، خارج و داخل شوی و پول به همراهت باشد تا هر کس که از تو کمک خواست، به او بدهی و هر کس از عموها از تو کمک خواستند، کمتر از پنجاه دینار به آنها مده. هر کس از عمه هایت از تو کمک خواست، کمتر از بیست و پنج دینار به آنها مده و اگر خواستی بیشتر بدهی، اختیار با خودت هست؛ چون من با این پند و موعظه می خواهم که خداوند مقام تو را بالا ببرد؛ پس ببخش و از خداوند صاحب عرش در مورد تنگدستی نترس.»^۱

خصلت سخاوت و بخشندگی پیامبر ﷺ به یارانش نیز سرایت کرده بود. مسعودی در مروج الذهب می گوید: فقیری می خواست نزد عبیدالله بن عباس بن عبدالمطلب برود که اشتهاً نزد پیامبر ﷺ آمد و گفت: به من صدقه بده؛ تا خداوند به تو روزی دهد. به من خبر رسیده است که عبیدالله بن عباس هزار درهم به فقیر می دهد و از او معذرت خواهی می کند.

پیامبر فرمود: من کجا و عبیدالله کجا؟

فقیر گفت: تو از نظر ثروت و حسب چه کسی هستی؟

ایشان فرمود: هر دوی آنها را دارم.

فقیر گفت: حسب انسان، جوانمردی و اعمال نیک اوست، پس هرگاه

چنین شدی، دارای حسب هستی.

پیامبر دو هزار درهم به او داد و از او معذرت خواهی کرد. فقیر گفت: اگر تو عبیدالله نباشی، از او بهتر هستی و اگر عبیدالله باشی، امروز تو بهتر از دیروزت است.

پیامبر، چون این سخنان را شنید، هزار درهم دیگر به او داد، فقیر گفت: اگر تو در میان جمعیتی هستی که محمد ﷺ در آن هست. آیا تو محمد ﷺ هستی؟
پیامبر ﷺ فرمود: بله.

فقیر گفت: قسم به خداوند که درست گفتم، ولی دچار شک شده بودم، چون این صورت زیبا و نورانی فقط از آن پیامبر ﷺ و یا خاندان او است.^۱

شجاعت و دلیری پیامبر اکرم ﷺ

در شجاعت و دلیری در مرتبه‌ای بود که به ذهن هیچ کسی خطور نمی‌کرد. او در سخت‌ترین جنگ‌ها و صحنه‌ها حضور می‌یافت و ثابت قدم و استوار جنگ می‌کرد و هیچ‌گاه فرار نمی‌کرد و به دشمن پشت نمی‌نمود. فردی از براء، از یکی از اصحاب پرسید: آیا شما در جنگ چنین فرار کردید و پیامبر ﷺ را تنها گذاشتید؟

او گفت: پیامبر ﷺ فرار نکرد و با صلابت جنگید.
آن مرد گفت: من پیامبر ﷺ را در آن روز دیدم که بر یابوی سفیدش سوار بود و ابوسفیان بن حارث افسار آن را گرفته بود و آن حضرت چنین رجز می‌خواند:

أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبَ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ^۱

«من به راستی پیامبر هستم؛ من پسر عبدالمطلب می باشم.»

پیامبر ﷺ بیش از همه شجاعت نشان داد.

مسلم از قول عباس گفت: هنگامی که کفار و مسلمانان با یکدیگر می جنگیدند و مسلمانان پا به فرار گذاشته بودند، پیامبر ﷺ سوار بر یابو بود و به دل دشمن می زد، من افسار آن را گرفته بودم و آن را می کشیدم که سرعتش کمتر شود و ابوسفیان بن حارث هم رکاب آن را گرفته بود.^۲

پیامبر ﷺ جز برای خدا خشمگین نمی شد و هرگاه خشمگین می شد، هیچ چیزی تاب مقاومت در برابر او را نداشت.^۳

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «أَنَا كُنَّا إِذَا أَشَدَّ حُمَى الْبَأْسِ وَاحْمَرَّتِ الْحَدَقُ اتَّقَيْنَا بِرَسُولِ اللَّهِ ﷺ فَمَا يَكُونُ أَحَدٌ اقْرَبَ إِلَى الْعَدُوِّ مِنْهُ وَلَقَدْ رَأَيْتُنِي يَوْمَ بَدْرٍ وَنَحْنُ نَلُوذُ بِالنَّبِيِّ ﷺ وَهُوَ اقْرَبُنَا إِلَى الْعَدُوِّ، وَكَانَ أَشَدَّ النَّاسِ يَوْمَئِذٍ بِأَسَا؟» هرگاه آتش جنگ شعله ور می شد و شدت می گرفت، ما به پیامبر ﷺ پناه می بردیم و هیچ کسی به اندازه او به دشمن نزدیک نبود. ما در جنگ بدر، به پیامبر ﷺ پناه می بردیم و هیچ کسی به اندازه او به دشمن نزدیک نبود و در آن روز، از همه سرسخت تر بود.^۴

طَارَتْ قُلُوبُ الْعِدَى مِنْ بَأْسِهِ فَرَقَا فَمَا تَفَرَّقَ بَيْنَ الْبَتِّهِمُ وَالْبَتِّهِمُ
وَمَنْ يَكُنْ بِرَسُولِ اللَّهِ نَصْرُهُ إِنْ تَلَقَّه الْأَشَدُّ فِي أَجَامِهَا تَجِمُ
«و قلوب دشمنان از ترس او متفرق شدند و تو نمی توانستی که بین آن

۱. السنن الکبری، ج ۱۵، ص ۱۹۱.

۲. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۱۵.

۳. همان، ص ۱۱۶. ۴. نهج البلاغه، ج ۴، ص ۶۱.

۵. السيرة النبوية، ج ۲، ص ۴۲۵.

مردمان و بهایم فرق بگذاری. و هر کس که رسول خدا او را یاری کند به مانند شیر است که پیایی هجوم می برد».

ابی بن خلف یکی از دشمنان سرسخت و شجاع پیامبر ﷺ بود، می گفت: من اسبی دارم که هر روز به او علف می دهم تا چالاک شود و سوار بر آن شوم و تو را بکشم.

پیامبر ﷺ فرمود: بلکه من تو را خواهم کشت، ان شاء الله.

هنگامی که جنگ احد به پا شد، ابی بن خلف می گفت: محمد کجاست؟ اگر او نجات یابد، من هلاک می شوم.

آن حضرت را شناخت و نزدیک آمد، عده ای از مسلمانان آمدند تا جلوی او را بگیرند، پیامبر ﷺ فرمود: او را رها کنید، بگذارید نزدیک بیاید.

پیامبر ﷺ نیزه حارث بن صمّه را گرفت و به سوی او هجوم آورد و نیزه را برگردنش زد و جراحی برداشت، او از ترس به زمین افتاد و فریاد می زد: محمد مرا کشت.

یارانش دور او را گرفتند و گفتند: چیزی نیست.

ابی گفت: بله، اگر این جراحی از خاندان ربیع و مضر بود، حق با شما بود.

در روایت دیگری آمده است که ابی گفت: اگر این جراحی بر شما وارد می شد، باعث مرگتان می شد. چون به من نگفته بود که تو را می کشم. اگر بعد از این حرفش آب دهانش را به من می انداخت، مرا می کشت.^۱ برخی گفته اند: او در سرزمین سرف، در هنگام بازگشت به مکه،

هلاک شد.

بأُشِه مُهْلِكٌ و أدنى یداه مُنْقَذُ الْهَالِكِينَ مِنْ بَأْسَاهَا
سُوْدَدُ قَارِعِ الْكَوَاكِبِ حَتَّى جَاوَزَتْ نِيرَانَهُ جُوزَاهَا

«خشمش کشنده است و نزدیکترین دستانش نجات دهنه هلاک شوندگان از خشمش می‌باد. سروری است که بلندی آوازه‌اش از ستارگان گذشته و حتی از شعله‌اش از جوزاء نیز گذشته است.»

مالک بن عوف، یکی از سران دشمن، که قبیله هوازن را به جنگ مسلمین فرستاده بود، شکست خورد و مسلمانان اموال او را گرفتند و خانواده‌اش را اسیر کردند و نزد پیامبر ﷺ آوردند.

پیامبر ﷺ اموال و اسیران را به او بازگرداند و صد شتر نیز به او داد. به همین دلیل بود که او مسلمان شد و در شأن آن حضرت این اشعار را گفت:

مَا إِنْ رَأَيْتُ وَ لَأَسْمَعُ بِمِثْلِهِ فِي النَّاسِ كُلِّهِمْ بِمِثْلِ مُحَمَّدٍ
أَوْ قَى وَأَعْطَى لِلْجَزِيلِ إِذَا اجْتَدَى وَ مَتَى تَشَاءُ يُخْبِرُكَ عَمَّا فِي عَدِي
وَ إِذَا الْكَتِيبَةُ عَرَّذَتْ أُنْيَايَهَا بِالسَّمْهَرِيِّ وَضَرَبَ كُلُّ مُهَنَّدٍ
فَكَأَنَّهُ لَيْثٌ عَلَى أَشْبَالِهِ وَشَطَّ الْهَبَاءُ خَادِرٌ فِي مَرْصَدٍ

«در میان این همه انسان‌هایی که دیده‌ام و شنیده‌ام، هیچ کس مانند محمد نیست. او بخشنده‌ترین سخاوتمندان است و هرگاه بخواهد، از آینده خبر می‌دهد، هرگاه گروهی بخواهند با او بجنگند، همچون شیری نسبت به کودکان، در کمین دشمن است.»

اقسم بالله و آیاته والعرء عَمَّا قَالَ مَرْوَل
إِنْ عَلَى بِنِ ابْنِ طَالِبٍ عَلَى التَّقَى وَ الْبِرِّ مَجْبُول
كَانَ إِذَا الْحَرْبُ مَرَّتْهَا الْقَنَا وَأُحْجِمَتْ عَنْهَا الْبِهَالِيلُ

أَبْيَضُ مَاضِي الْحَدِّ مَصْقُولُ	يمشي إلى القِزْنِ و في كَفِّه
أَبْرَزَه لِلْقَنْصِ الْغَيْلُ	مشى العفرنا بين أشباله
عليه ميكال و جبريل	ذاک الذی سلم فی لیلۃ
ألف و يستلوه سراقيل	جبريل فی ألف و ميكال فی
كَأَنَّهُمْ طَيرُ أَبَائِيلَ	ليلة بدر مدداً أنزلوا

«به خداوند و آیاتش قسم می خورم و انسان در قبال چیزی که می گوید مسئول است، که علی بن ابی طالب در تقوا و نیکی سرآمد همه است. اگر جنگ به اوج خود می رسید و همه مردم و جنگجویان وحشت به دلشان راه می افتاد، به سوی فرمانده سپاه دشمن می رفت درحالی که در دستش شمشیری صیقل داده شده بود. به مانند آهوان که می خواهند از شیر فرار کنند دشمنان اینگونه می شوند که همگی آنها برای شکار آماده و مهیا هستند. آن کسی که در آن شب میکائیل و جبرئیل بر او سلام کردند. جبرئیل با هزار فرشته و میکائیل با هزار فرشته و در پی آنها اسرافیل با هزار فرشته آمدند. در شب جنگ بدر فرود آمدند برای امداد و کمک به مانند پرندگان ابابیل.

شرم و حیای پیامبر

شرم و چشم پوشی نادیده گرفتن کارهای ناپسندی است که طبیعت انسان آنها را نمی پسندد و پیامبر ﷺ در بالاترین و والاترین درجه شرم و حیا بود. خداوند در این باره می فرماید: «كَانَ يُؤْذِي النَّبِيَّ فَيَسْتَحْيِي مِنْكُمْ!» او پیامبر را آزار می دهد، ولی او از شما شرم می کند.»

ابوسعید خدری می‌گوید: «كَانَ يُؤْذِي النَّبِيَّ فَيَسْتَحْيِي مِنْكُمْ»؛ شرم و حیا می‌کرد که از او چیزی بخواهند و ندهد.»

شرم و حیای ایشان از دختر پرده‌نشین بیشتر بود. هرگاه چیزی را نمی‌پسندید و دوست نمی‌داشت، آثارش در چهره‌اش دیده می‌شد. صورتی لطیف، نرم و خندان داشت. به خاطر شرم و حیا و کرامت نفس، به کسی حرف بد نمی‌زد و هرگاه شخصی به او حرف می‌زد، نمی‌گفت: چرا این شخص حرف بدی زده است؟ بلکه می‌فرمود: چرا این گروه‌ها حرف بد می‌زنند؟ و اسم آن فرد را نمی‌آورد، تا آبروش نرود.^۲ درباره شرم و حیای ایشان روایت شده است: هیچ‌گاه مدتی طولانی به صورت کسی نگاه نمی‌کرد.^۳ او اگر مجبور می‌شد که سخن ناپسندی بگوید، مستقیماً نمی‌گفت، بلکه با کنایه بیان می‌فرمود.

اخلاق پیامبر

امیرالمؤمنین علیه السلام در مورد ادب، حسن معاشرت و اخلاق پیامبر صلی الله علیه و آله چنین می‌فرماید: «كَانَ اجود الناس كَفًّا و اجود الناس صدراً، و اصدق الناس لهجة، و اوفاهم ذمّة و أليّتهم عريكة، و اكرمهم عشرة، من رآه بديهة هابه، من خالطه قعره احبه. يقول عنه: لم ار قبله و بعده مثله»؛ او بخشنده‌ترین، شجاع‌ترین، راستگو‌ترین، باوفاترین، دلسوزترین و از گرامی‌ترین قبیله‌ها بود. هر کس برای اولین بار او را می‌دید، تحت تأثیر هیبت او قرار می‌گرفت و هر کس با او همنشین می‌شد و او را می‌شناخت، او را دوست می‌داشت و می‌گفت:

۱. مکارم اخلاق، ص ۱۷. ۲. رسائل شهید ثانی، ص ۲۹۰.

۳. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۱، ص ۱۲۷. ۴. نظم دررالمسلمین، ص ۵۶.

کسی مانند آن حضرت را قبل از او ندیده‌ام و بعد از او هم نخواهم دید.»
به خدا قسم که شاعر چه زیبا در مورد او سروده است:

فَمَا تَطَاوَلَ آمَالُ الْمَدِيحِ إِلَى مَا فِيهِ مِنْ كَرَمِ الْأَخْلَاقِ وَالشِّيمِ
وَكُلُّ آيٍ أَتَى الرُّسُلَ الْكِرَامُ بِهَا فَإِنَّهُ أَتَّصَلَتْ مِنْ نُورِهِ بِهِمْ
فَإِنَّهُ شَمْسُ فَضْلِهِمْ كَوَاكِبُهَا يُظْهِرُنْ أَنْوَارَهَا لِلنَّاسِ فِي الظُّلَمِ

«هیچ ستایشگری نمی‌تواند دربارهٔ اخلاق و روش پیامبر سخن بگوید؛
هر معجزه‌ای که پیامبران دیگر توانستند انجام دهند، بر اثر اتصال به نور
پیامبر اسلام است؛ چون آن حضرت خورشید فضایل و انبیای دیگر
ستارگان آن هستند که نور او را برای مردمی که در ظلمت هستند، آشکار
می‌کنند.»

دانشمندان دربارهٔ اخلاق آن حضرت می‌گویند: او با مردم انس
می‌گرفت و مردم از او متنفر نبودند، بزرگ هر قومی را گرامی می‌داشت و
او را سرپرست قوم خود قرار می‌داد و می‌فرمود: هرگاه بزرگی نزد شما
آمد، به او احترام بگذارید.

مردم از بدی‌کردن به آنها برحذر می‌داشت. با نگاه تند به آنها
نمی‌نگریست، اوضاع و احوال اصحاب را پی‌گیری می‌کرد و به طور
مساوی در خدمت همه بود، به طوری که هیچ کس گمان نمی‌کرد که
دیگری در نزد پیامبر ﷺ گرامی‌تر و والاتر است. هرگاه با کسی همنشین
می‌شد، صبر می‌کرد که او خودش برود. هر کس از او چیزی می‌خواست
اگر داشت، به او می‌داد و گرنه با زبان نرم عذر می‌خواست. همهٔ مردم از
اخلاق نیک او استفاده می‌کردند و ایشان همانند پدری برای آنها بود و
همه آنها نزد او یکسان بودند.

دعوت همه را قبول می‌کرد و هدیه دیگران را می‌پذیرفت، حتی اگر پاچه گوسفندی بود، و خوبی آنها را جبران می‌کرد. برای خداوند خشمگین و عصبانی می‌شد و هیچ گاه برای خودش عصبانی نمی‌شد. حق را اجرا می‌کرد، حتی اگر به ضرر خودش یا یارانش بود.

عده‌ای از مشرکین از او خواستند که با کمک هم، علیه گروه دیگری از مشرکین اقدام کنند اما، و با این که یاران آن حضرت کم بودند و به یک نفر هم احتیاج داشت، قبول نکرد و فرمود: ما از مشرکان کمک نمی‌گیریم.

پیامبر ﷺ همیشه خوش رو، خوش اخلاق و نرم‌خو بود و خشن، بداخلاق، درشت‌خو، ناسزاگو، عیب‌کننده و چاپلوس نبود. به چیزی که تمایل نداشت، بی توجه بود و از آن ناامید نمی‌شد.

خداوند متعال درباره ایشان فرموده است: «فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لَنْتَ لَهُمْ وَ لَوْ كُنْتَ قَطًّا عَظِيمًا لَقُلِبَ لَانْفِضُوا مِنْ حَوْلِكَ»؛ از پرتو رحمت خداوند در مقابل آنها نرم شدی و اگر خشن و سنگ‌دل بودی، از دور و اطراف تو پراکنده می‌شدند.»

همچنین فرمود: «ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ»؛ بدی را با نیکی جواب بده.»
امیرالمؤمنین (ع) فرمود: «إِنَّ يَهُودِيًّا كَانَ لَهُ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ دَنَانِيرَ فَتَقَاضَاهُ، فَقَالَ لَهُ: يَا يَهُودِي، مَا عِنْدِي مَا اعْطِيكَ، فَقَالَ: فَأَنَّى لَا أَفَارِقَكَ يَا مُحَمَّدَ حَتَّى تَقْضِيَنِي، فَقَالَ: إِذَا أَجْلَسَ مَعَكَ، فَجُلَسَ مَعَهُ حَتَّى صَلَّى فِي ذَلِكَ الْمَوْضِعِ الظُّهْرَ وَالْعَصْرَ وَالْمَغْرِبَ وَالْعِشَاءَ الْآخِرَةَ وَالْغَدَاةَ وَكَانَ أَصْحَابُ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ يَتَهَدَّدُونَهُ وَيَتَوَاعَدُونَهُ، فَنَظَرَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ إِلَيْهِمْ، فَقَالَ: مَا الَّذِي تَصْنَعُونَ بِهِ؟ فَقَالُوا: يَا رَسُولَ اللَّهِ! يَهُودِي يَحْبِسُكَ! فَقَالَ: لَمْ يَبْعَثْنِي

رَبِّي عَزَّوَجَلَّ اظلم معاهداً و لا غيره، فلما علا النهار قال اليهودي: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله، و شطرُ مالي في سبيل الله؛
 يك نفر يهودی چند دینار از پیامبر ﷺ طلب داشت که آن را تقاضا نمود. آن حضرت فرمود: ای مرد یهودی، چیزی همراهم نیست که به تو بدهم.

یهودی گفت: ای محمد، تو را رها نمی‌کنم تا پولم را بدهی.

آن حضرت فرمود: من هم، همراه تو خواهم بود.

پس پیامبر ﷺ در همان جا و در کنار آن مرد یهودی ماند و در همان جا نماز ظهر، عصر، مغرب، عشاء و صبح را خواند. تا این‌که عده‌ای از اصحاب ناراحت شدند و آن مرد یهودی را تهدید کردند و با او به تندی رفتار نمودند. پیامبر ﷺ فرمود: این چه رفتاری است؟!
 آنها گفتند: ای رسول خدا، این مرد یهودی تو را در این جا حبس کرده است.

آن حضرت فرمود: من از طرف پروردگارم مبعوث نشده‌ام که به یک یهودی که زیر پرچم اسلام است یا غیر از او ظلم و ستم نمایم.

هنگامی که روز روشن شد، یهودی گفت: شهادت می‌دهم که معبودی جز خدا نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و مالم را در راه خدا بخشیدم.

انس بن مالک گفت: ده سال برای پیامبر ﷺ خدمت نمودم و در طول این سالها حتی نشد که به من اُف بگویند و هر کاری که انجام می‌دادم، نمی‌گفت برای چه انجام دادی و هر کاری که ترک می‌کردم، نمی‌گفت

برای چه ترک کرده ای.

پیامبر ﷺ با شربت‌ی افطار می‌کرد و شربت‌ی نیز در سحر می‌خورد که گاهی اوقات شیر بود و گاهی اوقات نیز شربت‌ی بود که نان در آن ترد می‌کرد.

در یکی از شبها، افطار را آماده کردم، ولی پیامبر ﷺ دیر آمد. من گمان کردم که برخی از اصحاب ایشان را دعوت کرده‌اند و من هم از این رو، آن شربت را خوردم. ساعاتی بعد از عشاء پیامبر به خانه آمد. از بعضی از همراهانش پرسیدم: آیا پیامبر افطار کرده است؟ گفتند: نه.

آن شب را با غم و غصه زیادی خوابیدم که مبدا پیامبر ﷺ به سراغ شربت برود و آن را پیدا نکند. آن شب، پیامبر گرسنه خوابید و صبح را نیز روزه گرفت و تا این لحظه، اصلاً در آن مورد از من سئوالی نکرده است.^۱ عایشه گفت: هیچ کسی خوش اخلاق‌تر از پیامبر نبود و هرگاه هر یک از اصحاب یا خانواده آن حضرت، ایشان را دعوت می‌کردند، قبول می‌کرد.^۲

جریر بن عبدالله می‌گوید: از آن هنگام که مسلمان شده‌ام، هیچ مانع یا حجابی برای ملاقات با پیامبر ﷺ نداشته‌ام و هرگاه او را دیده‌ام، متبسم و خندان بوده است.^۳

پیامبر ﷺ با اصحابش شوخی می‌کرد و با آنها هم صحبت و همنشین می‌شد و با کودکانشان مهربان بود و آنها را در کنار خود می‌نشاند. دعوت انسان آزاده، برده، کنیز و مسکین را قبول می‌کرد. در دورترین نقاط مدینه

۲. در المستور، ج ۵، ص ۲۵۰.

۱. مکارم الاخلاق، ص ۳۲.

۳. مسند احمد، ج ۴، ص ۳۵۹.

هم از مریضان عیادت می‌کرد، جنازه‌ها را تشییع می‌نمود و معذرت خواهی دیگران را قبول می‌کرد. در خوراک و لباس بر بردگان و کنیزان برتری نداشت. هر کسی که نزد او می‌آمد، چه انسان آزاد، برده یا کنیز، برای رفع حاجت او اقدام می‌کرد. بداخلاق و خشن نبود. هنگام نشستن تکیه نمی‌داد. از دیگران جلوتر راه نمی‌رفت. به صورت مداوم به چهره کسی نگاه نمی‌کرد. هر نوع هدیه را قبول می‌کرد، حتی اگر جرعه‌ای شیر بود. برای خداوند خشمگین می‌شد و هیچ گاه برای خود خشمگین نشد.^۱ انس گفت: هرگاه پیامبر ﷺ یکی از اصحاب را سه روز نمی‌دید، جویای حالش می‌شد. اگر از شهر بیرون رفته بود، برایش دعا می‌کرد و اگر در شهر بود به دیدنش می‌رفت و اگر مریض بود، از او عیادت می‌کرد.^۲ روایت شده است که هرگاه پیامبر ﷺ سوار بر مرکبی بود، اگر پیاده‌ای را می‌دید، او را نیز سوار می‌کرد و اگر قبول نمی‌کرد که سوار شود، می‌فرمود: جلو برو و در فلان محل منتظر من باش.

همچنین روایت شده است که عده‌ای از مردم مدینه آن حضرت و پنج نفر از اصحابش را به غذایی دعوت کردند. ایشان همراه آن پنج نفر در راه بودند که یک نفر دیگر نیز به آنها اضافه شد. وقتی که به مقصد رسیدند، پیامبر به نفر ششم فرمود: همین جا بمان! چون این مردم تو را دعوت نکرده‌اند؛ بگذار تا من داخل بروم و اجازه تو را نیز بگیرم.^۳

از طریق اهل سنت روایت شده است که پیامبر در سفری بود، دستور داد گوسفندی را بکشند. شخصی گفت: ای رسول خدا، کشتن آن با من.

۱. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۲۷. ۲. مجمع الزوائد، ج ۲، ص ۲۹۵.

۳. در الاخبار، ص ۱۵۲.

فرد دیگری گفت: کندن پوست آن با من.

فرد دیگری گفت: پختن آن با من.

پیامبر ﷺ فرمود: و جمع کردن هیزم آن با من.

دیگران گفتند: ای رسول خدا، بگذارید که ما این کار را انجام دهیم.

ایشان فرمود: من می دانم که شما می توانید این کار را انجام دهید، ولی

من دوست ندارم که بر شما برتری داشته باشم؛ چون خداوند متعال

دوست ندارد که بنده اش در میان دیگران برتر باشد. سپس آن حضرت از

جای خود بلند شد و هیزم جمع کرد.^۱

پیامبر ﷺ همراه عده ای از اصحاب به سفر رفته بود که برای نماز از

مرکب های خود پیاده شدند. اصحاب دیدند که پیامبر ﷺ به سوی مرکب

باز می گردد، گفتند: ای رسول خدا، چه می خواهی؟

فرمود: می خواهم عقال شترم را ببندم.

آنها گفتند: ما این کار را انجام می دهیم.

ایشان فرمود: هیچ یک از شما از دیگری کمکی نگیرد، حتی برای

گرفتن چوب مسواک.^۲

انس بن مالک گفت: هیچ گاه پیامبر ﷺ با کسی معانقه نکرد و صورت

به صورت او نگذاشت که زودتر صورتش را کنار بکشد. با هر کسی که

دست می داد، دستش را زودتر از او نمی کشید و با هر کس که می نشست،

زودتر از او از جایش بلند نمی شد. هیچ گاه در حال نشستن، زانویش را

جلوتر از زانوی دیگری قرار نمی داد. هر کس را که می دید، ابتدا، ایشان

۱. سبل الهدی والرشاد، ج ۷، ص ۱۳.

۲. و لوفی قضة من سواک، المصنف، ج ۳، ص ۱۰۱.

سلام می‌کرد. اول، ایشان با اصحاب دست می‌داد. هیچ‌گاه پایش را جلوی کسی دراز نکرد. به هر کس که داخل می‌شد، احترام می‌گذاشت. چه بسا که روپوشش را زیر آنها پهن می‌کرد و خودش روی خاک می‌نشست. به اصحاب احترام می‌گذاشت و آنها را با کنیه صدا می‌کرد. آنها را با محبوب‌ترین اسم‌هایشان صدا می‌کرد. ایشان هیچ‌گاه صحبت کسی را قطع نکرد، بلکه صبر می‌کرد تا صحبتش تمام شود.^۱

سلمان فارسی گفت: نزد پیامبر ﷺ رفتم، در حالی که ایشان به متکایی تکیه داده بود. آن را به من داد و فرمود: ای سلمان، هر کس که مسلمانی نزد او آید و از روی احترام به او متکا دهد، گناهانش بخشیده می‌شود. امام صادق ﷺ فرمود:

«كان رسول الله ﷺ يقسم لحظاته بين اصحابه، فينظر الى ذا وينظر الى ذا بالسوية، قال: ولم يبسط رسول الله ﷺ رجليه بين اصحابه قط، وان كان ليصافحه الرجل فما يترك رسول الله ﷺ يده من يده حتى يكون هو التارك، فلما فطنوا لذلك كان الرجل اذا صافحه قال بيده فنزعها من يده؛ پیامبر ﷺ اوقاتش را بین اصحابش به صورت مساوی تقسیم می‌کرد و هیچ‌گاه پایش را جلوی اصحاب دراز نمی‌کرد. هرگاه با کسی دست می‌داد، دستش را زودتر از او نمی‌کشید، حتی گاهی اوقات اصحاب سماجت می‌کردند تا دست خود را نگه‌دارند، ولی پیامبر ﷺ باز هم کار خود را انجام می‌داد.»^۲

روایت شده است که هرگاه کسی نزد ایشان می‌نشست، در حالی که

۱. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۲۲.

۲. الکافی، ج ۲، ص ۶۷۱.

پیامبر ﷺ نماز می‌خواند، ایشان نمازش را کوتاه می‌کرد و به سراغ آن فرد می‌رفت تا خواسته‌اش را برآورده کند، سپس به نمازش بر می‌گشت. بیشتر از دیگران متبسم بود و به خاطر قرآن، موعظه و وحی که بر او نازل می‌شد، پاک‌ترین نفس را داشت.^۱

روایت شده است که خادمان مدینه، بعد از نماز صبح، ظرف‌های خود را که پر از آب بود، می‌آوردند تا پیامبر ﷺ دست در آنها کند و تبرک نماید. گاهی اوقات هوا سرد بود، ولی آن حضرت باز هم این کار را انجام می‌داد.^۲

گاهی اوقات مردم، کودکان خود را می‌آوردند تا پیامبر برای آنها دعا کند و اسم بگذارد تا متبرک شوند و ایشان برای احترام خانواده، کودک را در دامنش می‌گذاشت. گاهی اوقات نیز کودک ادرار می‌کرد و خانواده‌اش بر سر او فریاد می‌زدند، ولی پیامبر ﷺ می‌فرمود: این کار را نکنید و بگذارید که او به راحتی ادرار کند. آن حضرت کودک را آزاد می‌گذاشت تا ادرار کند و هنگامی که تمام می‌شد، برای او دعا می‌کرد و یا اسمی برایش انتخاب می‌کرد. این کار پیامبر ﷺ باعث شادی آن خانواده می‌شد و هیچ اثری از ناراحتی در چهره مبارک ایشان دیده نمی‌شد. هنگامی که آنها می‌رفتند، پیامبر لباسش را می‌شست.^۳

روایت شده است که مردی داخل مسجد شد و پیامبر ﷺ، با این‌که تنها بود، از جایش بلند شد و برای او جا باز کرد. آن مرد گفت: ای رسول‌خدا، جا که وسیع است.

۱. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۲۲.

۲. ۳. کتاب الاخلاق، ص ۲۸.

۳. نظم الهدى المصطفى، ص ۶۱.

ایشان فرمود: حق مسلمان بر مسلمان این است که هرگاه او را دید که می‌خواهد بنشیند، برایش جا باز کند.^۱

روایت شده است که امیرالمؤمنین علیه السلام در سفری با یک یهودی همسفر شد. یهودی از آن حضرت پرسید: ای بنده خدا، کجا می‌روی؟ ایشان فرمود: به کوفه می‌روم.

هنگامی که به دوراهی رسیدند و باید از هم جدا می‌شدند، امیرالمؤمنین علیه السلام باز هم به دنبال یهودی رفت. آن مرد یهودی گفت: مگر نمی‌خواستی به کوفه بروی؟ ایشان فرمود: بله.

او گفت: این راه که راه کوفه نیست.

ایشان فرمود: این را هم می‌دانم.

او گفت: پس برای چه به این راه می‌آیی؟

فرمود: این کار را به خاطر هم‌صحبتی با تو انجام دادم، که در هنگام جدایی کمی تو را بدرقه نمایم، این دستور پیامبر ماست. او گفت: آیا پیامبر شما چنین دستوری داده است؟ فرمود: بله.

او گفت: به خاطر این کارهای بزرگوارانه شماست که مردم پیرو دین شما می‌شوند و تو را گواه می‌گیرم که پیرو دین تو شدم. یهودی همراه امیرالمؤمنین علیه السلام برگشت و هنگامی که او را شناخت مسلمان شد.^۲

إِنَّ نَفْسٍ لَّا تَهْدِي بِهْدَاهُ وَ هُوَ مِنْ كُلِّ صَوْرَةٍ مُّقْلَتَاهَا

۲. نهج السعادة، ج ۷، ص ۳۵۴.

۱. بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۲۴۰.

لا تُجِلْ فِي صِفَاتِ أَحْمَدَ فِكْرًا فَهِيَ الصُّورَةُ الَّتِي لَنْ تَرَاهَا
 مَا عَسَى أَنْ أَقُولَ فِي ذِي مَعَالٍ عِلَّةُ الْكُفُونِ كُلُّهُ أَحَدَهَا
 تِلْكَ نَفْسٌ عَزَّتْ عَلَى اللَّهِ قَدْرًا فَارْتَضَاهَا لِنَفْسِهِ وَاصْطَفَاهَا
 حَازَ قُدْسِيَّةَ الْعُلُومِ وَإِنْ لَمْ يُؤْتَهَا أَحْمَدُ فَمَنْ يُؤْتَاهَا

«ای جان هدایت‌نپذیر مگر با هدایت اینان چرا که آنها به مانند چشم هر صورت می‌باشند. در صفات احمد هیچ تفکر نکن که این صورتی است که هرگز آن را نخواهی دید. چه می‌توانم بگویم در کسی که اخلاقش بالا است و هرچه بگویم یکی از علل خواهد بود. آن جانی را که نزد خداوند عزیز است و آن را برای خود برگزید. در تمامی علوم به حد کمال خود رسید و اگر این کمالات را به احمد نمی‌داد به چه کسی دیگری می‌خواست که بدهد.»

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

دلسوزی و مهربانی پیامبر

دلسوزی و مهربانی پیامبر ﷺ برای همه مردم بود. خداوند متعال می‌فرماید: «عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ» رنجهای شما بر او سخت است و اصرار دارد که شما را هدایت کند و نسبت به مؤمنین مهربان و با محبت است.

همچنین، فرمود: «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» ما تو را جز رحمت، برای عالمیان نفرستاده‌ایم.

از جمله فضایل و برتری‌های پیامبر ﷺ این است که خداوند دو اسم از اسامی خود را به او داده است: مهربان (رحیم) و دلسوز (رئوف).

روایت شده است که مردی بادیۀ نشین نزد پیامبر ﷺ آمد و از ایشان طلب کمک کرد. آن حضرت چیزی به او داد و فرمود: آیا به تو نیکی کردم؟

او گفت: نه نیکی کردی و نه کار خوبی انجام دادی! مسلمانان خشمگین شدند و خواستند که او را ادب کنند، ولی پیامبر رحمت و مهربانی ﷺ، با اشاره به آنها فرمود که خود را نگه دارند. سپس آن حضرت بلند شد و به منزل رفت و چیز دیگری به او داد و فرمود: آیا به تو نیکی کردم؟

او گفت: بله، خداوند به تو و خاندانت جزای نیک دهد. ایشان فرمود: تو حرفی درباره من، در حضور اصحابم گفتی که باعث ناراحتی آنها شد، اگر دوست داری، نزد آنها برو و همین گفته‌ات را به آنها نیز بگو تا کدورتشان نسبت به تو برطرف گردد. گفت: بله، این کار را می‌کنم.

آن مرد بادیۀ نشین فردای آن روز یا شب به خدمت اصحاب رفت و کدورت را از دلشان پاک کرد.

پیامبر ﷺ که آنجا بود، فرمود: مثل من و این مرد همانند مثل مردی است که شتری دارد و شترش رم کرده است. مردم به دنبال آن شتر هستند، ولی او بیشتر فرار می‌کند و دورتر می‌شود. صاحب شتر فریاد می‌زند: او را رها کنید که من خودم بهتر از شما می‌دانم با او چه کنم و با او مهربان‌ترم. سپس صاحب شتر پیش آن می‌رود و از علف‌های زمین به او نشان می‌دهد و او را بر می‌گرداند و می‌خواهاند و بر آن سوار می‌شود. اگر من شما را در مقابل گستاخی آن مرد رها می‌کردم، شما او را می‌کشید،

پس او داخل جهنم می‌شد.^۱

علاء بن حضرمی می‌گوید: نزد پیامبر ﷺ رفتم و گفتم: من به خاندانم نیکی می‌کنم، ولی آنها به من بدی می‌کنند؛ من صله رحم می‌کنم، ولی آنها قطع رحم می‌کنند. با آنها چه کنم؟

پیامبر ﷺ این آیه را خواند: «اذْفَعْ بِأَلَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ»^۲؛ بدی را به نیکوترین وجه پاسخ بده، تا دشمنان سرسخت همچون دوستان گرم و صمیمی شوند.

علاء بن حضرمی گفت: من شعری گفته‌ام که از این آیه زیباتر است. ایشان فرمود: چه سروده‌ای؟

علاء شعرش را خواند و پیامبر ﷺ در جوابش فرمود: به راستی که برخی از شعرها حکیمانه هستند و برخی از سخنان، سحرآمیز می‌باشند. شعر تو زیباست، ولی سخن خداوند زیباتر است.^۳

روایت شده است که یک نفر بادیه‌نشین، از خاندان بنی‌سلیم، در بیابان عبور می‌کرد تا اینکه سوسماری را دید. آن را دنبال کرد و در نهایت گرفت و در آستینش گذاشت.

نزد پیامبر ﷺ آمد و باگستاخی گفت: ای محمد، ای محمد! تو جادوگر دروغگویی هستی که تا به حال، آسمان کسی را به دروغگویی تو ندیده و زمین بر پشت خود احساس نکرده است. تو دروغگو هستی، تو گمان می‌کنی که خداوند تو را برای انسان‌های سیاه و سفید مبعوث کرده است. قسم به لات و عزی! اگر ترس از این نبود که قومم، مرا آدمی عجول

۲. فصلت / ۳۴.

۱. مجمع‌الزوائد، ج ۹، ص ۱۶.

۳. امالی صدوق، ص ۷۱۸.

بدانند، با همین شمشیرم ضربه‌ای به تو می‌زدم که بمیری و گذشتگان و آیندگان از دست تو راحت شوند.

عمر بن خطاب به سرعت نزد آن بادیه نشین رفت تا ادبش کند، ولی پیامبر ﷺ به او فرمود: ای اباحفص، دست نگه‌دار که اگر انسان صبور و بردبار پیغمبر شد، تعجب نکن.

سپس آن حضرت به بادیه نشین توجه کرد و فرمود: ای برادر سلیم، آیا عرب‌ها این گونه رفتار می‌کنند و در مجلس‌مان به ما حمله می‌کنند و با تندی با ما صحبت می‌نمایند؟ ای بادیه نشین، قسم به خدایی که مرا به حق مبعوث کرد، هر کس در این دنیا مرا آزار دهد، در روز قیامت در آتش جهنم خواهد بود.^۱

پیامبر ﷺ می‌فرماید: «لا یبلغنی احد منکم عن احد من اصحابی شیئاً، فانی احب ان اخرج الیکم سلیم الصدر؛ خبرچینی و حرفی را از اصحابم به من نرسانید؛ چون دوست دارم که وقتی نزد شما می‌آیم، دلی پاک داشته باشم.»^۲

امام باقر علیّه السلام فرمود:

«دخل یهودی علی رسول الله ﷺ و عائشة عنده. فقال: السام علیکم. فقال رسول الله ﷺ: علیکم ثم دخل آخر، فقال مثل ذلك، فردّ علیه كما ردّ علی صاحبه، ثم دخل آخر، فقال مثل ذلك، فردّ رسول الله ﷺ كما ردّ علی صاحبه. فغضبت عائشة، فقالت: علیکم السام والغضب واللّعة یا معشر الیهود یا اخوة القردة و الخنازیر. فقال لها رسول الله ﷺ: یا عائشة انّ الفحش لو کان ممثلاً لکان مثال سوء، انّ الرفق لم یوضع علی شیء الاّ زانه و لم یرفع عنه قطّ الاّ شانه؛

یک نفر یهودی نزد پیامبر ﷺ آمد، در حالی که عایشه نیز آنجا بود. آن یهودی گفت: السام علیکم! (مرگ بر شما باد). پیامبر ﷺ فرمود: علیکم! (بر شما باد). یهودی دیگری آمد و همین سخن را گفت. پیامبر ﷺ نیز همان جواب را داد.

عایشه خشمگین شد و گفت: مرگ، خشم و لعنت بر شما باد، ای یهودیان، ای برادران میمون‌ها و خوک‌ها! پیامبر ﷺ فرمود: ای عایشه، اگر فحش و ناسزا مجسم شود، زشت و بد خواهد بود. این را بدان که مدارا کردن در هر کاری باعث زینت و زیبایی آن کار می‌شود و در غیر این صورت باعث زشتی و نازیبایی آن می‌گردد.^۱

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «بينا رسول الله ﷺ يتوضأ اذ لاذبه هر البيت و عرف رسول الله ﷺ انه عطشان فأصغى اليه الإناء حتى شرب منه الهرّ و توضأ ﷺ بفضله^۲؛

روزی پیامبر ﷺ می‌خواست وضو بگیرد که گریه‌ای به او پناه آورد. پیامبر ﷺ فهمید که آن گریه تشنه است، پس ظرف آب را جلوی او گرفت و گریه هم از آن نوشید و در نهایت، پیامبر ﷺ از اضافه آن آب وضو گرفت.»

وفای به عهد و صلۀ رحم پیامبر

درباره وفاداری و صلۀ رحم پیامبر ﷺ، انس بن مالک می‌گوید: گاهی اوقات که هدیه‌ای برای پیامبر ﷺ می‌آوردند، ایشان می‌فرمود: این هدیه

۲. مستدرک الوسائل، ج ۱، ص ۲۲۰.

۱. الکافی، ج ۲، ص ۶۴.

را به خانه فلان زن که دوست خدیجه علیها السلام بود، ببرید. چون آن حضرت، خدیجه را دوست می داشت.^۱

عایشه می گفت: از هیچ زنی به اندازه [حضرت] خدیجه زمانی که پیامبر از او یاد می کرد، حسادت نمی ورزیدم. پیامبر زمانی که گوسفندی سر می برید به دوستان خدیجه هدیه می کرد.^۲

ابوقتاده می گوید: عده ای از طرف نجاشی، پادشاه حبشه، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند. آن حضرت از جای خود بلند شد و از آنها پذیرایی کرد. اصحاب به ایشان عرضه داشتند: ای رسول خدا، ما خودمان کارها را انجام می دهیم.

آن حضرت فرمود: آنها به اصحاب ما احترام گذاشتند و به خوبی پذیرایی کردند، من هم دوست دارم که خودم این کار را انجام دهم.^۳
روایت شده است که در جنگ حنین، عده ای به اسارت مسلمانان درآمدند که در میان آنها شیماء، خواهر رضاعی پیامبر صلی الله علیه و آله نیز بود. هنگامی که حضرت او را شناخت، عبايش را برای او پهن کرد و فرمود: دوست دارم با مهربانی و کرامت نزد ما باشی و اگر هم بخواهی، نزد قوم خودت برو.

شیماء تصمیم به بازگشت گرفت و پیامبر صلی الله علیه و آله چیزهایی به او داد. ابوطفیل می گوید: من نوجوان بودم که دیدم زنی به پیامبر صلی الله علیه و آله نزدیک شد و آن حضرت نیز عباي خود را برای او پهن کرد و او را بر آن نشاند. پرسیدم: این زن کیست؟

۱. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۲۶.

۲. الممعة، ص ۳۹۳.

۳. البداية والنهاية، ج ۳، ص ۹۹.

گفتند: زنی است که در دوران کودکی به پیامبر شیر داده است.^۱
 امام صادق علیه السلام فرمود: «ان رسول الله صلی الله علیه و آله اتته اخت له من الرضاعة، فلما أن نظر اليها سُرَّ بها و بسط ردائه لها فاجلسها عليه، ثم اقبل يحدثها و يضحك في وجهها، ثم قامت فذهبت، ثم جاء اخوها فلم يصنع به ما صنع بها. فقيل: يا رسول الله! صنعت باخته ما لم تصنع به و هو رجل؟ فقال: لائها كانت ابرٌ بأبيها منه؛ خواهر رضاعی پیامبر صلی الله علیه و آله را نزد او آوردند. هنگامی که آن حضرت او را دید، خوشحال شد و عبایش را برای او پهن کرد و او را بر روی آن نشاند. سپس با صورتی متبسم و خندان با او شروع به صحبت نمود. پس از چندی، آن زن بلند شد و رفت. سپس برادر او آمد، ولی پیامبر صلی الله علیه و آله رفتاری را که با خواهرش داشت، با برادرش نداشت. علت را پرسیدند، ایشان جواب داد: چون خواهرم به پدرش بیشتر از او نیکی می‌کرد.»^۲

عمرو بن سائب می‌گوید: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بود که پدر رضاعی‌اش آمد. آن حضرت لباسش را برای او پهن کرد و او را بر روی آن نشاند. سپس مادر رضاعی ایشان آمد که پیامبر صلی الله علیه و آله قسمت دیگری از لباس را پهن کرد و او را بر روی آن نشاند. بعد از آن، برادر رضاعی ایشان آمد که پیامبر صلی الله علیه و آله از جایش بلند شد و او را کنار خود نشاند.^۳
 پیامبر صلی الله علیه و آله برای ثویبه کنیز ابولهب، هدیه و لباس می‌فرستاد؛ چون در کودکی آن حضرت را شیر داده بود و هنگامی که مُرد، از اطرافیان‌ش پرسید: آیا او خویشاوندی دارد؟ گفتند: نه.^۴

۱. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۲۸.

۲. الزهد، ص ۳۴. ۳. سنن ابی داود، ج ۲، ص ۵۰۷.

۴. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۲۹.

خدایچه ﷺ به پیامبر ﷺ فرمود: مژده! به خدا قسم که خداوند هیچ گاه تو را خوار نمی‌کند؛ چون صله رحم می‌کنی؛ سختی‌ها را تحمل می‌نمایی؛ پی‌گیر افراد غایب می‌شوی؛ از مهمان‌ها به خوبی پذیرایی می‌کنی و مردم را در سختی‌ها کمک می‌کنی.^۱

تواضع و فروتنی پیامبر

پیامبر ﷺ با اینکه از لحاظ مقام و منزلت در بالاترین درجه بود، ولی از تمام مردم فروتنی و تواضع بیشتری داشت. برای فروتنی پیامبر همین بس که خداوند او را در مقابل این انتخاب قرار داد که یا عبدی رسول و فروتن باشد و یا اینکه ملکی رسول باشد. چیزی کمتر از خداوند خویش نداشته باشد. اما ایشان عبدی فروتن و رسول را انتخاب کرد.^۲

ابو امامه گفت: پیامبر ﷺ در حالی که عصایی در دست داشت، نزد ما آمد. ما جلوی پای ایشان بلند شدیم.

آن حضرت فرمود: از جایتان بلند نشوید و مانند عجم‌ها نباشید که برای یکدیگر بلند می‌شوند و تعظیم می‌کنند.^۳

انس بن مالک گفت: هیچ‌کسی نزد مردم، محبوب‌تر از پیامبر ﷺ نبود و هنگامی که مردم پیامبر ﷺ را می‌دیدند، جلوی پای او بلند نمی‌شدند، چون می‌دانستند آن حضرت این کار را دوست نمی‌دارد.^۴

پیامبر ﷺ هر گاه داخل مجلسی می‌شد، در پایین‌ترین جا می‌نشست. آن حضرت بر روی زمین می‌نشست^۵ و بر روی زمین غذا می‌خورد و

۲. الکافی، ج ۲، ص ۱۲۲.

۴. مکارم اخلاق، ص ۱۶.

۱. صحیح بخاری، ج ۶، ص ۸۸.

۳. المصنف، ج ۶، ص ۱۲۰.

۵. وسائل الشیعه، ج ۱۲، ص ۱۰۸.

می فرمود: من بنده هستم و مانند بندگان می خورم و مانند بندگان می نشینم.^۱

امام صادق علیه السلام فرمود: «ما أكل رسول الله صلى الله عليه وآله متكئاً منذ بعثه الله عز وجل نبياً حتى قبضه الله إليه تواضعاً لله عز وجل؛ از زمانی که پیامبر صلى الله عليه وآله مبعوث شد تا زمان وفاتش، به خاطر فروتنی و تواضع برای خداوند متعال، هیچ گاه در حال غذا خوردن تکیه نمی داد.»^۲

امام صادق علیه السلام فرمود:

«موت امرأة بذية برسول الله صلى الله عليه وآله و هو يأكل و هو جالس على الحضيض. فقالت: يا محمد! والله أنك لتأكل تأكل العبد و تجلس جلوسه، فقال لها رسول الله صلى الله عليه وآله: ويحك أي عبد اعبد مني؟ قالت: فناولني لقمة من طعامك، فناولها. فقالت: لا والله إلا التي في فمك، فأخرج رسول الله صلى الله عليه وآله اللقمة من فمه فناولها فاكلتها. قال ابو عبد الله عليه السلام: فما أصابها داء حتى فارقت الدنيا روحها؛

زن هرزه‌ای پیامبر صلى الله عليه وآله را دید که بر روی زمین نشسته بود و همانند بندگان غذا می خورد. زن گفت: ای محمد، به خدا قسم که بر روی زمین نشسته‌ای و همانند بندگان غذا می خوری. آن حضرت فرمود: وای بر تو! چه کسی از من بنده‌تر است؟ زن گفت: لقمه‌ای از غذایت را به من بده. پیامبر صلى الله عليه وآله لقمه‌ای به او داد، ولی زن گفت: نه، به خدا قسم که باید لقمه‌ای از دهانت به من بدهی. پیامبر صلى الله عليه وآله نیز لقمه‌ای از دهنش بیرون آورد و به او داد و زن آن را خورد. امام صادق علیه السلام می فرماید: این زن دچار هیچ بیماری

۱. الشفاء، بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۸۶.

۲. الکافی، ج ۸، ص ۱۶۴.

نشد، تا از دنیا رفت.^۱

امام صادق علیه السلام فرمود: «كان رسول الله ﷺ يحب الركوب على الحمار موكفاً والأكل على الحضيض مع العبيد و مناولة السائل بيديه و كان يركب الحمار و يردف خلفه عبده أو غيره و يركب ما أمكنه من فرس أو بغلة أو حمار و كان يوم بنى قريظة على حمار مخطوم بحبل من ليف عليه أكاف من ليف؛ پیامبر ﷺ دوست داشت که بر الاغ بدون زین و پالان و برهنه سوار شود و بر روی زمین بنشیند و با بردگان غذا بخورد و با دست خود به نیازمندان غذا بدهد.^۲ آن حضرت بر الاغ سوار می شد و کسی را نیز پشت سر خود سوار می کرد. هر چه بود، از الاغ، اسب یا استر سوار می شد و ایشان در روز جنگ بنی قریظه سوار بر الاغی بود که زین و افسار آن از ليف خرما بود.»^۳

امام باقر علیه السلام فرمود: «خرج رسول الله ﷺ يريد حاجة فاذا بالفضل بن العباس، فقال: احملوا هذا الغلام خلفي. قال: فاعتق رسول الله ﷺ بيده من خلفه عليه الغلام، ثم قال يا غلام! خف الله تجده أمامك، يا غلام! خف الله يكفيك ماسواه؛ پیامبر ﷺ برای کاری از منزل خارج شد. در راه، فضل بن عباس را دید، فرمود: این پسر را پشت سر من سوار کنید. پیامبر ﷺ دست خود را به گردن او انداخت و فرمود: ای پسر، از خدا بترس که همه جا همراه تو است. ای پسر، از خدا بترس که تو را از دیگران بی نیاز می کند.»^۴

روایت شده است که پیامبر ﷺ در حجة الوداع و در هنگام بازگشت از عرفات، اسامه را و در هنگام بازگشت از مشعر، فضل بن عباس را بر پشت

۲. وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۴۱۷.

۱. کافی، ج ۶، ص ۲۷۱.

۴. امالی صدوق، ص ۶۷۵.

۳. سنن ترمذی، ج ۲، ص ۲۴۱.

خود سوار کرد.^۱

دمیری گفت: از گفتار حافظ بن منده به دست می‌آید که سی و سه نفر پشت سر پیامبر سوار شده‌اند.^۲

تاریخ‌نویسان می‌گویند: پیامبر ﷺ نسبت به خانواده‌اش مهربان و فروتن بود؛^۳ گوشت را قطعه قطعه می‌کرد؛ با تواضع بر سر سفره غذا می‌نشست؛ انگشتانش را می‌لیسید؛ آروغ نمی‌زد؛ گوسفندش را می‌دوشید؛ لباس و کفش را وصله می‌زد؛ کار شخصی‌اش را، خود انجام می‌داد؛ خانه را جارو می‌زد؛ شتر را عقال می‌زد و شتر مخصوص آبیاری را خودش علوفه می‌داد؛ گندم و جو را به همراه خادمش آسیاب می‌کرد و آرد را خمیر می‌کرد؛ مایحتاج خانه را از بازار به منزلش می‌آورد؛ وسیله تطهیرش در شب را خودش آماده می‌کرد؛ همنشین فقرا بود؛ با نیازمندان غذا می‌خورد و با دست خود به آنها غذا می‌داد.^۴

عدالت و امانتداری پیامبر

پیامبر ﷺ از نظر اجرای عدالت، امانتداری، عفت و راستگویی در درجه‌ای بود که دوست و دشمن به آن اقرار می‌کردند و به همین سبب بود که ایشان را قبل از بعثت، محمد امین صدا می‌زدند و مردم امانت‌های خود را نزد آن حضرت می‌گذاشتند.^۵

روایت شده است که در هنگام هجرت به مدینه، امیرالمؤمنین (علیه السلام) را جانشین خود در مکه قرار داد، تا امانت‌ها را بازگرداند و قرض‌ها را

۲. بحارالانوار، ج ۱، ص ۲۱۹.

۴. همان.

۱. السنن الکبری، ج ۳، ص ۳۱۲.

۳. السنن الکبری، ج ۲، ص ۲۱۵.

۵. مناقب آل ابی‌طالب، ج ۱، ص ۱۲۶.

پرداخت نماید.^۱

همچنین، هنگامی که قریش خانه کعبه را می ساختند و درباره گذاشتن حجرالاسود در جای خود دچار اختلاف شدند، گفتند: اولین کسی که داخل مسجد الحرام شد، او را قاضی قرار می دهیم. دیدند که پیامبر ﷺ داخل شد، در حالی که این جریان قبل از نبوت است، آنها گفتند: این محمد امین است و ما به قضاوت او راضی هستیم.^۲

ربیع بن خثیم گفت: قبل از اسلام، مردم پیامبر ﷺ را به عنوان قاضی و حل کننده مشکلات می دانستند.^۳

در جریان دارالندوه و جمع شدن قریش و شیطان برای قتل پیامبر ﷺ، ابوجهل گفت: محمد بن عبدالله در میان ما بزرگ شد و به دلیل کارهای خوب و راستگویی اش، خودمان او را امین قرار دادیم، تا به اینجا رسید و حالا ادعای پیامبری می کند.^۴

ابوجهل به پیامبر ﷺ گفت: ما تو را تکذیب نمی کنیم، ولی آنچه که آورده ای را تکذیب می کنیم.

در این هنگام بود که این آیه نازل شد: «فَإِنَّهُمْ لَا يُكَذِّبُونَكَ وَلَٰكِنَّ الظَّالِمِينَ بِآيَاتِ اللَّهِ يَجْحَدُونَ»؛ آنها تو را تکذیب نمی کنند، بلکه این ظالمان آیات خداوند را تکذیب می نمایند.»

روایت شده است که اخنس بن شریق در روز بدر، با ابوجهل دیدار کرد و به او گفت: در اینجا کسی غیر از من و تو نیست که سخنانمان را

۲. الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۴۶.

۱. اسد الغابة، ج ۴، ص ۲۵.

۴. تفسیر قمی، ج ۱، ص ۲۷۴.

۳. عیون الاثر، ج ۲، ص ۴۲۶.

۵. انعام / ۳۳.

بشنود. به من بگو بدانم، آیا محمد راست می‌گوید یا دروغ؟
ابو جهل گفت: به خدا قسم! محمد راست می‌گوید. او هرگز دروغ
نمی‌گوید.

همچنین، هر قل از ابوسفیان پرسید: آیا شما قبل از بعثت، محمد را
متهم می‌کردید یا نه؟
او گفت: نه.^۱

همچنین پیامبر ﷺ، در هنگام تقسیم غنائم جنگ حنین، به
ذوالخویصره گفت: وای بر تو! اگر من عادل نباشم، پس چه کسی عادل
است.^۲

عمار یاسر گفت: گوسفندهای خانواده‌ام را به چراگاه بردم که دیدم
محمد ﷺ زودتر از من رسیده، ولی ایستاده است و نمی‌گذارد که
گوسفندانش بچرند. علت را از او پرسیدم، فرمود: چون با تو وعده
گذاشتم و دوست نداشتم که گوسفندانم زودتر از گوسفندان تو بچرند.^۳

متانت و سکوت پیامبر

درباره متانت، سکوت و جوان‌مردی پیامبر ﷺ همین را باید گفت که او به
صاحب وقار و آرامش معروف بود.

همچنین، در روایات آمده است که پیامبر ﷺ در مجالس و محافل
خیلی متین و باوقار بود به گونه‌ای که هیچ‌گاه مجالس ایشان از حالت
عادی خارج نمی‌شد؛ به چهره دیگران خیره نمی‌شد و بیشتر از آن که

۱. الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، ج ۱، ص ۱۳۵.

۲. قصص الانبياء راوندی، ص ۲۸۴. ۳. قصص الانبياء راوندی، ص ۲۸۴.

نگاهش به آسمان باشد، به زمین بود.

او پاکدامن‌ترین مردم بود و بیشتر از دیگران به اصحاب خود احترام می‌گذاشت؛ پایش را جلوی آنها دراز نمی‌کرد؛ هنگامی که جمعیت زیاد می‌شد، برای دیگران جا باز می‌کرد و هیچ‌گاه زانوهایش از زانوهای دیگران جلوتر نبود.

سکوت آن حضرت زیاد بود و جز در هنگام ضرورت، صحبت نمی‌کرد؛ سخنان زیبا می‌گفت؛ خنده او تبسم بود؛ سخنانش مشخص و جدا از هم بود؛ خنده اصحابش نیز، به خاطر احترام و پیروی از ایشان تبسم بود؛ مجلس و محفل او، محفل بردباری، حیاء، خیر و امانتداری بود؛ در آنجا، صدایی بلند نمی‌شد و کاری دور از شأن و حرام انجام نمی‌شد؛ هنگامی که آن حضرت سخن می‌گفت، اصحاب چنان بی‌حرکت و ساکت می‌ماندند که گویی پرنده‌ای بر روی سرشان است.

پیامبر ﷺ در انتهای مجلس می‌نشست و مردم را به این کار امر می‌فرمود و می‌گفت: حق مجالس و محافل را اداء کنید.

پرسیدند: حق آنها چیست؟

فرمود: این است که چشم‌هایتان را بر روی گناه ببندید و جواب سلام را بدهید و نایباً را راهنمایی کنید و امر به معروف و نهی از منکر نمایید.^۱ همچنین، ایشان می‌فرمود: هرگاه کسی از جایش بلند شد و دوباره برگشت، او به جای خود مقدم‌تر است.^۲

آن حضرت نمی‌نشست و بلند نمی‌شد، مگر این که خداوند متعال را به زبان آورد و هرگاه نزد کسی می‌نشست، تا زمانی که او از جایش بلند

نمی‌شد، آن حضرت بلند نمی‌شد، مگر اینکه کار فوری پیش می‌آمد که در این صورت، اجازه می‌گرفت و می‌رفت.^۱

اهل بیت پیامبر ﷺ نیز مانند آن حضرت عمل می‌کردند. یسع بن حمزه می‌گوید: من در محفلی همراه امام رضا علیه السلام بودم و صحبت می‌کردیم. افراد زیادی جمع شده بودند و از حلال و حرام سوال می‌کردند تا این‌که مردی بلند قد و گندم‌گون وارد شد و گفت: سلام بر تو ای پسر رسول خدا! من مردی از محبان تو و پدر و اجدادات هستم. از حج می‌آیم و پولم تمام شده و می‌ترسم که خرج سفرم کافی نباشد. پس اگر صلاح می‌دانی، مقداری پول به من بده که به شهرم برسم من در آنجا انسان ثروتمندی هستم و هرگاه به شهرم رسیدم، به اندازه پولت از طرف تو، صدقه می‌دهم.

امام فرمود: خداوند تو را رحمت کند، بشین.

سپس به مردم رو نمود و صحبت را با آنها ادامه داد، تا اینکه کم‌کم مردم رفتند و فقط من، سلیمان جعفری، خثیمه و آن مرد باقی ماندیم.

امام رضا علیه السلام فرمود: آیا اجازه می‌دهید که داخل بروم؟

سلیمان به ایشان گفتند: خداوند کارهایت را مقدم بدارد.

آن حضرت از جایش بلند شد و داخل اتاقی رفت، پس از ساعتی در باز شد و دست مبارک خود را بیرون آورد و فرمود: آن مرد خراسانی کجاست؟

گفتم: اینجا است.

فرمود: بیا و این دوست دینار را از من بگیر و برای مسافرت و

زندگی ات خرج کن و از طرف من صدقه نده، بیرون برو که تو را نبینم و تو هم مرا نبینی.

آن مرد خارج شد. سلیمان به آن حضرت فرمود: جانم به فدایت! لطف و نیکی کاملی انجام دادی، ولی چرا پنهانی؟

آن حضرت فرمود: به خاطر اینکه ترسیدم، آثار ذلت و خواری درخواست کردن را در صورت او ببینم. مگر نشنیده‌ای که پیامبر ﷺ فرموده است: ثواب کسی که پنهانی نیکی می‌کند، با پاداش هفتاد حج برابر است و هر کس که کار بد خود را آشکار و علنی کند، از درگاه خداوند رانده می‌شود و هر کس که کار بد خود را پنهان کند، خداوند او را می‌بخشد.

متی آته یوماً لأطلب حاجة رجعت الی اهلی و وجهی بسمانه
«وقتی که نزد او رفتم تا حاجتم را بگیرم، در حالی برگشتم که آبرویم حفظ شده بود.»^۱

سخنان بلیغ و گویای پیامبر

سخنان پیامبر ﷺ بلیغ، رسا و گویا بود و در این راستا، بر همه برتری داشت. ایشان سخنانی کامل و حکیمانه به زبان می‌آورد.

او با تمام قبایل عرب و با تمام لهجه‌ها و گویش‌های مختلف، به خوبی صحبت می‌کرد؛ تا جایی که بسیاری از اصحاب آن حضرت از کسانی که گفتارها و سخنان بلیغ آن حضرت را تحلیل و تفسیر می‌کردند و آشنا به سیره و دانش ایشان بودند، مدد می‌گرفتند.

سخنان او برای قریشیان، انصار، اهل حجاز و نجد مانند سخنانی نبود که برای ذوالمشفار همدانی، طهفه نه‌دی بن حارثه علیمی، وائل بن حجر کندی و طایفه‌های حضر موت و پادشاه یمن بیان می‌داشت.

به نامه پیامبر ﷺ به طایفه همدان و سخن او با طهفه بن رهم دقت کنید که نمونه‌ای از این مثال است.^۱

اصحاب به آن حضرت عرضه داشتند: ای رسول خدا، ما کسی را ندیده‌ایم که به زیبایی و گویایی شما صحبت کند.

ایشان فرمود: چرا نباید این طور باشد، در حالی که قرآن به زبان من، یعنی عربی نازل شده است و نیز ایشان فرمود: من از قریش شروع کردم و در بنی سعد رشد و نمو یافتم.^۲

پس با این اوصاف، او دارای قدرتی عظیم در زمینه سخنوری بود.

ام‌معبد در این باره می‌گوید: سخنان پیامبر ﷺ شیرین و گویا بود و هیچ حرف زیاد و اضافه‌ای نداشت و سخنان او همانند شعر، منظم بود.^۳

ابن عباس می‌گوید: هرگاه پیامبر ﷺ صحبتی می‌کرد یا سؤالی می‌پرسید، سه مرتبه تکرار می‌کرد تا به خوبی فهمیده شود.^۴

امام صادق علیه السلام فرمود: «ما کلم رسول الله ﷺ العباد بکنه عقله قط؛ هیچ‌گاه پیامبر ﷺ به اندازه عقل و فهم خود سخن نمی‌گفت، بلکه عقل و فهم دیگران را در نظر می‌گرفت.»^۵

۱. سبیل الهدی والرشاد، ج ۲، ص ۱۰۰.

۲. المجموع، ج ۱۸، ص ۲۲۷.

۳. بلاغات النساء، ص ۶۵.

۴. بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۳۴.

۵. الکافی، ج ۱، ص ۲۳.

پیامبر ﷺ فرمود: «اَنَا مَعَاشِرَ الْأَنْبِيَاءِ أُمَرْنَا أَنْ نَكَلِّمَ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عَقُولِهِمْ؛ مَا يَمِيرَانِ مَأْمُورٌ هَسْتِمُ كَهْ بَهْ اَنْدَازَهْ عَقْل و درك مردم با آنها صحبت كنيم.»^۱

برخی از علما می‌گویند: آن حضرت بیش از دیگران رسا و گویا صحبت می‌کرد و در سخنوری از دیگران بهتر بود. هم‌چنان که ایشان فرموده است: «اَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ؛ مَنْ أَفْصَحَ تَرِين و گویاترین زبان را در بین عرب دارم.»

بهشتیان با زبان عربی که زبان پیامبر ﷺ است، سخن می‌گویند. پیامبر ﷺ خوش گفتار و اعلای سخن بود و در سخنانش جملات نامفهوم و پراکنده نبود، بلکه همانند شعر، موزون بود.

پیامبر ﷺ کوتاه‌تر از دیگران سخن می‌گفت؛ چون گفتار جبرئیل نیز این‌گونه بود و در عین کوتاه بودن، هر چه را که می‌خواست در آن جملات کوتاه بیان می‌کرد. پیامبر ﷺ با کلماتی جامع سخن می‌گفت، به گونه‌ای که حرفی اضافه و یا نقصی در آن نبود و تمام سخنانش با یکدیگر پیوستگی خاصی داشتند.

پیامبر ﷺ بین سخنانش توقف می‌کرد تا شنونده به خوبی بشنود و بفهمد. همچنین، سخنانش را با صدایی زیبا بیان می‌داشت. آن حضرت همیشه در سکوت به سر می‌برد و جز در جای ضروری، صحبت نمی‌کرد و در هنگام خشم و رضایت، چیزی جز سخن حق بر زبان او جاری نمی‌شد.^۲

نظافت و پاکیزگی پیامبر

خصیلت‌های پیامبر ﷺ را دیگران نداشتند. انس بن مالک می‌گوید: همیشه بوی مشک و عنبر از او به مشام می‌رسید و هیچ چیزی خوشبوتر از بوی پیامبر نبود.^۱

جابر بن سمره می‌گوید: پیامبر ﷺ دست به صورتم کشید. از دست او بویی به مشام رسید که گویی از عطردان خارج می‌شود. ایشان هرگاه با کسی مصافحه می‌کرد و دست می‌داد، بوی خوش آن تا یک روز بر روی دست باقی می‌ماند. هرگاه دست خود را به سر کودکی می‌کشید، آن کودک به واسطه بوی خوش آن شناخته می‌شد.^۲

روایت شده است که پیامبر ﷺ در خانه انس بن مالک خوابید و در خواب عرق کرد. مادر انس آمد و شیشه‌ای آورد و عرق آن حضرت را در آن ریخت. پیامبر علت این کار را سؤال کرد و مادر انس گفت: می‌خواهم در میان عطرها بگذارم؛ چرا که عرق شما بهترین عطرهاست.^۳

پیرامون ازدواج حضرت زهرا علیها السلام روایت شده است که پیامبر ﷺ به زنانش امر فرمود که او را به اتاق ام‌سلمه ببرند و به طور شایسته آرایش کنند. از حضرت زهرا علیها السلام عطر خواستند که ایشان عصاره گل آورد. ام‌سلمه درباره آن پرسید و آن حضرت جواب داد: این، عرق پیامبر است که در هنگام خواب قیلوله، از روی بدن ایشان برداشته‌ام.^۴

جابر گفت: پیامبر ﷺ از هر راهی که عبور می‌کرد، به وسیله بوی خوش ایشان فهمیده می‌شد که آن حضرت از این راه عبور کرده‌اند.

۱. صحیح مسلم، ج ۷، ص ۸۱. ۲. الشفاء بتعريف المصطفى، ج ۱، ص ۶۲.

۳. الشفاء بتعريف المصطفى، ج ۱، ص ۶۳. ۴. مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۱۳۰.

اسحاق بن راهویه می‌گوید: این بوی خوش، در صورتی بود که ایشان از عطر استفاده نمی‌کرد.

پیامبر ﷺ خود را با مشک خوشبو می‌کرد، به صورتی که رنگ آن دیده می‌شد. همچنین آن حضرت با عود قماری خود را خوشبو می‌کرد. شب هنگام و در تاریکی، پیامبر ﷺ با بوی خوشش شناخته می‌شد.^۱

امام صادق علیه السلام فرمود: «كان رسول الله ﷺ ينفق على الطيب أكثر مما ينفق على الطعام؛ پیامبر ﷺ بیش از آن که برای غذا خرج کند، برای خریدن عطریات، خرج می‌کرد.»^۲

پیامبر ﷺ غیر از این که خود را برای خانواده‌اش می‌آراست، برای اصحابش نیز می‌آراست و می‌فرمود: «ان الله يحب من عبده اذا خرج الى اخوانه ان يتنهدا ويتجمل؛ خداوند دوست دارد که بنده‌اش، هنگامی که به دیدار برادران مؤمنش می‌رود، خود را آماده کند و بپارايد.»^۳

زهد و عبادت پیامبر ﷺ

روایت شده است که: پیامبر ﷺ آن قدر نماز می‌خواند که پایش ورم می‌کرد.^۴

امام باقر علیه السلام فرمود: «كان رسول الله ﷺ عند عائشة ليلتها؛ فقالت: يا رسول الله! لم تتعب نفسك وقد غفر الله لك ما تقدم من ذنب وما تأخر؟ يا عائشة ألا اكون عبداً شكوراً؟ پیامبر ﷺ شبی در نزد عایشه بود. عایشه گفت: ای رسول خدا، برای چه خود را در عبادات به سختی می‌اندازی در

۱. مکرم اخلاق، ص ۳۳.

۲. الکافی، ج ۶، ص ۵۱۲.

۳. وسائل الشیعه، ج ۳، ص ۳۴۴.

۴. صحیح مسلم، ج ۸، ص ۱۴۱.

حالی که خداوند گناهان قبل و بعد تو را بخشیده است؟ ایشان فرمود: ای عایشه، آیا من بنده‌ای شکرگزار نباشم؟^۱

روایت شده است که پیامبر ﷺ، برای این که بتواند بهتر عبادت کند، وزن خود را روی انگشتان پایش می‌انداخت. خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: «طه ما أَنزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى»؛ ای رسول خدا، ما قرآن را بر تو نازل نکردیم تا خودت را به سختی بیندازی.^۲

امام سجاده علیه السلام فرمود: «أَنَّ جَدِّي رَسُولَ اللَّهِ ﷺ قَدْ غَفَرَ اللَّهُ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَ مَا تَأَخَّرَ وَ لَمْ يَدَعْ الْجُحُودَ وَ قَدْ تَعَبَّدَ بِأَبْيَ هُوَ وَأُمِّي حَتَّى اسْتَفْخَ السَّاقُ وَ وَرَمَ الْقَدَمُ فَقِيلَ لَهُ: اتَّفَعَلْ هَذَا وَ قَدْ غَفَرَ اللَّهُ لَكَ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ؟ قَالَ: أَفَلَا أَكُونُ عَبْدًا شَكُورًا؟ جَدَّمْ بِبِامِ بْنِ، بَا أَنْكَه گناهان قبل و بعدش بخشیده شده بود، دست از تلاش و عبادت بر نمی‌داشت. پدر و مادرم فدایش که ساق و پایش ورم کردند. عرضه داشتند: ای رسول خدا، این چه کاری است که شما می‌کنید، با اینکه گناهان قبل و بعد شما بخشیده شده است؟ ایشان فرمود: آیا من بنده‌ای شکرگزار نباشم؟^۳

روایت شده است که هرگاه پیامبر ﷺ نماز می‌خواند، از سینه‌اش صدایی همچون جوشش آب می‌آمد.^۴ ابن هاله گفت: پیامبر ﷺ همیشه ناراحت بود و دائماً تفکر می‌کرد و آسایش و راحتی نداشت.

ابوذر غفاری گفت: پیامبر ﷺ شبی بلند شد و پشت سر هم این آیه را

۱. الکافی، ج ۲، ص ۹۵.

۲. طه / ۲۰۱.

۳. بشارة المصطفی، ص ۱۱۴.

۴. فلاح السائل، ص ۱۶۱.

۵. سیل الهدی والرشاد، ج ۹، ص ۳۹۹.

می خواند: «إِنْ تُعَذِّبُهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِنْ تَغْفِرَ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ؛ اگر آنها را مجازات کنی، آنها بندگان تو هستند و اگر ببخشی، تو توانا و خردمند می باشی.»^۱

پیامبر ﷺ به ابن مسعود فرمود: آیاتی از قرآن را برایم بخوان.

ابن مسعود قرآن را باز کرد و سوره نساء آمد و این آیه را خواند: «فَكَيْفَ إِذَا جِئْنَا مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ بِشَهِيدٍ وَ جِئْنَا بِكَ عَلَى هَؤُلَاءِ شَهِيدًا؛ حال آنها چگونه است در آن روزی که برای هر امتی، شاهدی بر اعمالشان می خواهیم و تو را شاهد اعمال آنها قرار خواهیم داد.»^۲

ابن مسعود می گوید: دیدم که از چشمان پیامبر ﷺ اشک سرازیر شد و فرمود: فعلاً بس است.^۳



مرکز تحقیقات علوم و معارف اسلامی

۲. نساء / ۴۱.

۱. مائده / ۱۱۸.

۳. بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۲۹۴.

فصل دوم

خاندان و نسب پیامبر



۱. عبدالله

پیامبر عظیم الشان اسلام ﷺ فرزند عبدالله، کوچک‌ترین فرزند عبدالمطلب، بود. عبدالله سه برادر داشت به نام‌های ابوطالب، زبیر و عبدالکعبه و سه خواهر به نام‌های عاتکه، امیمه و برّة که همه اینها از یک مادر به نام فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمرو بن مخزوم بودند.^۱

زمانی که عبدالله به دنیا آمد، تمام رهبران یهودی شام از این واقعه باخبر شدند؛ به این صورت که در نزد آنها، لباس پشمی سفیدی بود که به خون حضرت یحیی بن زکریا علیهما السلام آغشته بود. در کتاب‌های آنان آمده بود: هرگاه دیدید که این لباس سفید شد و از آن خون چکید، بدانید که پدر محمد ﷺ، در همان لحظه به دنیا آمده است. زمانی که آنها این مطلب را فهمیدند، همگی به سوی مکه رفتند تا با مکر و نیرنگ به عبدالله آسیب

برسانند، ولی خداوند او را از شر آنها در امان داشت و آنها به سوی سرزمینشان بازگشتند.

آنها در مکه، از هر کس دربارهٔ عبدالله سؤال می‌کردند، این جواب را می‌گرفتند که او همانند نوری است که در قریش می‌درخشد. رهبران یهودی به مردم می‌گفتند: این نور از عبدالله نیست، بلکه از محمد ﷺ است.

عبدالله به حدی در میان قریشیان زیبا و صاحب جمال بود که زنان شیفته او می‌شدند و او را دوست می‌داشتند، همانند حضرت یوسف علیهِ السلام که زن عزیز مصر دلباخته او شده بود.

عبدالله در سخن پیامبر ﷺ را به عنوان یکی از دو قربانی یاد شده است: «أنا ابنُ الذَّبْحِینِ؛ من پسر دو قربانی هستم که ماجرای معروفی دارد.»^۱

عباس نورالدین موسوی مکی شامی در کتاب ازهار بستان الناظرین می‌گوید: روزی عبدالله به سوی شکارگاه رفت، در حالی که نود نفر از رهبران یهودی شام، با شمشیرهای زهرآلود، منتظر بودند تا او را بکشند. وهب ابن عبدالمناف، پدر آمنه علیها السلام، که صاحب آن شکارگاه بود، گفت: دیدم که رهبران یهودی در کمین عبدالله بودند. با اینکه یکه و تنها بودم، به کمک او شتافتم. در این هنگام مردانی را دیدم که شکل زمینیان نبودند و سوار بر اسب‌های شهاب بودند. آنها به رهبران یهود حمله کردند و آنها را شکست دادند.

هنگامی که وهب این صحنه را دید، به عبدالله علاقه خاصی پیدا کرد

و گفت: هیچ کس برای ازدواج با دخترم (آمنه)، از او بهتر نیست.
با اینکه بزرگان قریش برای خواستگاری آمنه می آمدند، ولی او قبول نمی کرد و می گفت: پدر! هنوز وقت ازدواج من نرسیده است.
و هب به سوی همسر خود بازگشت و جریان عبدالله را برای او تعریف کرد و گفت: او زیباترین مرد قریش است و نسب مناسبی دارد و من دوست ندارم که کسی جز او، همسر دخترم شود. نزد او برو و پیشنهاد ازدواج با آمنه را با او در میان بگذار.

مادر آمنه نزد عبدالمطلب رفت و جریان را به او گفت و عبدالمطلب در جواب گفت: هیچ دختری به فرزندم پیشنهاد نشده است که از آمنه بهتر باشد.

عبدالله با آمنه ازدواج کرد و دختران قریش از اینکه نتوانستند با عبدالله ازدواج کنند، بیمار شدند.

عبدالله بن عباس می گوید: پدرم گفت: در شب زفاف عبدالله و آمنه، دوستان زن از قبیله های بنی مخزوم، عبدشمس و عبدمناف به خاطر اینکه نتوانستند با عبدالله ازدواج کنند، مردند.^۱

عبدالله در هنگام ازدواج سی سال داشت. البته، برخی گفته اند: بیست و پنج سال و برخی هم بیست و هفت سال گفته اند. آمنه نیز خواهر و برادری نداشت و به همین دلیل پیامبر ﷺ دایی و خاله ای نداشت. البته، خاندان بنی زهره می گفتند: ما دایی پیامبر ﷺ هستیم؛ چون آمنه از آن خاندان بود.^۲

۱. رجوع کنید به مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۲۷.

۲. ذخائر عقی، ص ۲۰۸.

ابن اثیر می‌گوید: عبدالمطلب فرزند خود عبدالله را برای تجارت خرما به مدینه فرستاد که در همان جا وفات یافت. البته برخی می‌گویند: او در شام بوده و با کاروان تجار قریش به مدینه رفت، در آنجا مریض شد و وفات یافت. و او را در خانه نابغه جمعی به خاک سپردند. در حالی که بیست و پنج سال داشت. ولی برخی می‌گویند که او بیست و هشت سال داشته و قبل از تولد پیامبر ﷺ از دنیا رفت.

۲. عبدالمطلب

نام او شیبة الحمد بود و زمانی که به دنیا آمد، در سرش مقداری موی سفید بود به این خاطر چنین نامی بر او گذاشتند. مادر او سلمی بنت عمرو خزرجیه نجاریه بود. همچنین، علت اینکه او را در عبدالمطلب نامیده‌اند، به این دلیل است که: پدرش هاشم برای تجارت به سوی شام رفت. هنگامی که وارد مدینه شد، به خانه عمرو بن لیث خزرجی از خاندان نجار شد و دختر او سلمی را دید. از او خوشش آمد و با او ازدواج نمود. پدر آن دختر برای ازدواج شرط کرد که دختر ما، در مدینه و در میان خاندانش وضع حمل کند.

هاشم به شام رفت و از آنجا به مدینه برگشت و سلمی را به مکه برد. پس از مدتی سلمی حامله شد و هاشم به خاطر عهدش، او را به سوی مدینه و خانواده‌اش برد. خودش به سوی شام رفت که در سرزمین غزه جان به جان آفرین تسلیم کرد.

سلمی عبدالمطلب را زایید و هفت سال در مدینه پیش خود بزرگ کرد، تا آنکه عمویش مطلب از مکه به مدینه آمد و او را با خود به مکه

برد. هنگامی که مردم مدینه از او پرسیدند که این بچه کیست؟

گفت: این غلام من است.

مطلب او را به خانه‌اش برد و لباس خوبی برای او خرید و آن را پوشانید. شب هنگام از خانه بیرون آمدند و به مجلس خاندان عید مناف رفتند. مطلب به آنها گفت که این پسر برادر اوست ولی با این حال، هرگاه کسی او را می‌دید، به او عبدالمطلب می‌گفت؛ چون مطلب اولین بار چنین سخنی را گفته بود.

بعد از آنکه عبدالمطلب بزرگ شد، عموی او را سرپرست ملک پدرش نمود. بعد از مدتی به مقام سقایت و پرده داری مکه رسید و در میان قومش، شرافتی خاص و شأن و مرتبه‌ای بلند پیدا کرد.

بعد از مدتی، عبدالمطلب چاه زمزم را حفر نمود. چاه زمزم همان چاهی است که خداوند به وسیله آن، حضرت اسماعیل علیه السلام را سیراب کرد ولی خاندان جرهم خود را صاحب و متولی این چاه می‌دانستند و هنگامی که از مکه بیرون رفتند، اشیای قیمتی همچون دو آهوی کعبه و حجرالاسود را در آن چاه گذاشتند و آن را از خاک پر کردند.

در خواب به عبدالمطلب دستور داده شد که آن چاه را بکند و جای آن را بین دو بت به نام‌های آساف و نائله^۱ و بین سرگین و خون که در آنجا صدای کلاغ شنیده می‌شد، به او نشان دادند.

عبدالمطلب با تنها پسرش، حارث، که پسر دیگری جز او نداشت به آنجا رفتند که جایگاه قربانی کردن بود و قریشیان در آنجا برای بت‌هایشان قربانی می‌کردند. دیدند که کلاغی در آنجا صدا می‌کند. هنگامی که

عبدالْمَطْلَب آنجا را کند و به چاه رسید، تکبیر گفت و قریشیان فهمیدند که او به هدفش رسیده است.

آنها در برابر عبدالْمَطْلَب بلند شدند و گفتند: این چاه پدرمان اسماعیل است و ما در آن حَقّی داریم، پس ما را در آن شریک خود قرار بده. عبدالْمَطْلَب گفت: من چنین کاری نمی‌کنم و این امر به من اختصاص داده شده است.

آنها گفتند: ما از این مسئله دست نمی‌کشیم و با تو جنگ و ستیز می‌نمائیم.

عبدالْمَطْلَب گفت: پس کسی را داور قرار دهید تا در این مورد قضاوت کند.

آنها گفتند: ما زن کاهنه‌ای را که از خاندان بنی سعد بن هُذَیم است و در اطراف شام سکونت دارد، داور قرار می‌دهیم.

گروهی همراه با عبدالْمَطْلَب و گروهی نیز از خاندان عبدمناف به سوی شام حرکت کردند. در راه و در بین حجاز و شام، گروه عبدالْمَطْلَب دچار تشنگی شدیدی شدند، به طوری که گمان کردند؛ مرگ آنها فرا رسیده است. پس از قریشیان آب خواستند، ولی آنها از دادن آب خودداری نمودند.

عبدالْمَطْلَب به یاران خود گفت: چه کنیم؟

آنها گفتند: هرچه تو دستور دهی.

عبدالْمَطْلَب گفت: هر کسی بیاید برای خودش قبری بکند، تا وقتی که هر یک از ما مُرد، دیگران او را دفن کنند. بالاخره باقی ماندن یک جنازه بهتر از باقی ماندن تمام جنازه هاست.

آنها پذیرفتند و دستورات او را انجام دادند. پس از چند لحظه‌ای، عبدالمطلب به یاران خود گفت: به خدا قسم که این چنین نشستن و منتظر مرگ شدن، از ناتوانی و عجز است.

آنها از جایشان بلند شدند و جلوی چشمشان قریشیان به راه افتادند. سپس عبدالمطلب سوار بر مرکب شد، همین که شتر او از جای خود حرکت کرد، از زیر پای او آبی گوارا جاری شد که خود عبدالمطلب و همراهانش تکبیر گفتند. از آن آب مقداری نوشیدند و مشک‌های خود را پر از آب کردند.

بعد از آن، قریشیان از آنها طلب آب کردند و گفتند: به ما آب دهید که خداوند شما را سیراب کند.

یاران عبدالمطلب گفتند: ما به شما آب نمی‌دهیم؛ چون شما به ما آب ندادید. عبدالمطلب به سخنان یارانش توجهی نکرد و گفت: ما نیز همانند آنها شویم؟! سپس قریشیان آمدند و از آن آب نوشیدند و مشک‌هایشان را از آب پر کردند. قریشیان گفتند: ای عبدالمطلب، به خدا قسم! با این اتفاق، خداوند تو را بر ما پیروز گرداند و به خدا قسم! دیگر هیچ گاه در مورد زمزم با تو ستیز نخواهیم کرد. همان خدایی که در چنین سرزمینی به شما آب رساند، همان خداوند هم سقایت زمزم را به تو سپرده است. برای سقایت زمزم به مکه بازگرد.

همگی، قبل از آن که نزد آن زن کاهنه بروند، به مکه بازگشتند. عبدالمطلب و یارانش به حفر زمزم مشغول شدند و دو آهوی طلایی را که قبیله جرهم در آنجا دفن کرده بودند، همراه با تعدادی شمشیر و زره، پیدا کردند.

قریشیان این بار گفتند: ما در اینها حقی داریم و شریک تو هستیم.
او گفت: خیر، ولی شانس را برابر قرار می‌دهیم. یعنی اینکه قرعه
کشی می‌کنیم.

آنها گفتند: چگونه این کار را انجام دهیم؟

او گفت: قرعه‌ای را به نام کعبه و قرعه دیگری را به نام من و قرعه آخر را
به نام شما می‌نویسیم، آنگاه قرعه می‌زنیم، به نام هر کس که افتاد، اینها
برای اوست و نام هر کس که در نیامد، حقی ندارد.
آنها گفتند: انصاف را رعایت کردی.

قرعه زدند و دو آهوی طلایی به نام کعبه و شمشیرها و زره‌ها به نام
عبدالمطلب در آمد و هیچ چیزی به نام قریشیان در نیامد. عبدالمطلب نیز
آن شمشیرها را فروخت و با پول آنها، دری را که با طلا زینت شده بود
برای کعبه ساخت و آهوها را در آن قرار داد.^۱

۱. الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۱۳. پادشاهان ایران هدایای زیادی برای کعبه می‌فرستادند. از جمله ساسان‌پسر بابک با همان اسفندیار که دو آهو از طلا و جواهر آلات، زره‌ها، شمشیرها و طلاهای زیاد دیگری را به کعبه هدیه کرد. عمرو بن حارث بن مضاض که رئیس قبیله جرهم بود، اینها را در چاه زمزم دفن کرد تا این که خاندان اسماعیل در مکه ساکن شدند و عبدالمطلب، چاه زمزم را حفر نمود و این وسایل را از آنجا بیرون آورد. دو آهو را داخل کعبه قرار داد، تا این که به سرقت رفتند. جریان از این قرار بود که در یکی از شبها، عده‌ای از قریش شراب خوردند و مست شدند و القیان نیز همراه آنها بود. زمانی که وسایل عیش و نوش آنها تمام شد، به سوی کعبه رفتند و آن دو آهوی طلایی را دزدیدند و آنها را به تجاری که به سوی مکه آمده بودند، فروختند و با پولش کالاهای تمام قافله را خریدند و یک ماه به عیاشی پرداختند. هیچ کس هم نمی‌دانست که سرقت کار چه کسی است. تا این که در یکی از شبها عباس بن عبدالمطلب از جلوی خانه آنها عبور کرد و شنید که القیان جریان سرقت آهوها و فروش آنها را به صورت آواز می‌خواندند. عباس هم این واقعه را به قریشیان خبر داد و آنها فهمیدند که سرقت کار دومک جندل، غلام بنی‌ملیح بوده است. او را گرفتند و انگشتان دستش را قطع کردند.

این اولین طلایی بود که به وسیله آن کعبه را تزیین کردند و مردم و حاجیان به سوی زمزم آمدند و از آن تبرک گرفتند، به آن تمایل پیدا کردند و از چاه‌های دیگر روی گردانیدند.^۱

عبدالمطلب اولین کسی بود که موهای خود را رنگ کرد؛^۲ چون نشانه پیری زودرس در او دیده می‌شد. او ماه رمضان را به کوه حراء می‌رفت و تمام ماه نیازمندان را اطعام می‌کرد تا اینکه در سن صدویست سالگی از دنیا رفت.

او در زمان جاهلیت پنج کار را انجام داد که خداوند، آنها را جزو قوانین اسلام گنجانید:

۱. زن پدر را بر پسر حرام نمود؛
۲. گنجی را پیدا کرد و یک پنجم آن را در راه خدا صدقه داد؛
۳. چاه زمزم را حفر نمود و آنجا را مرکز سقایت حاجیان قرار داد؛
۴. دیه انسان را صد شتر قرار داد؛
۵. طواف در زمان جاهلیت تعداد خاصی نداشت که او هفت دور را برای این کار قرار داد.

خداوند متعال نیز تمام این پنج قانون را در قوانین اسلام قرار داد.^۳ عبدالمطلب قمار بازی نکرد و هیچ بتی را نپرستید و از گوشت حیواناتی که برای بتها قربانی می‌شدند، نمی‌خورد. او می‌گفت: من پیرو دین ابراهیم هستم. مقدار دیگری از زندگینامه او را در سال وفاتش خواهیم آورد.

۲. الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۱۴.

۱. السیره النبویه، ۱۵۵-۱۵۰.

۳. تفسیر نورالتقلین، ج ۳، ص ۴۹۴.

۳. هاشم

اسم او عمرو بود و به خاطر مقام و مرتبه بلندش به او «عمروالعلی» می‌گفتند. مادر او عاتکه دختر مرّة السلمیه بود. او را هاشم می‌گفتند؛ چون او اولین کسی بود که برای قومش نان را خُرد^۱ و ترید می‌کرد و در زمان قحطی به قومش می‌داد. (معنی هشم، همان شکستن چیز خشک است). عبدالمناف فرزندان دیگری جز هاشم نیز داشت: مطلب، نوفل، عبدشمس و هاشم بزرگ‌ترین و مطلب کوچک‌ترین فرزندان او بودند و عده‌ای می‌گویند که عبدشمس و هاشم دو قلو بوده‌اند. یکی از آنها زودتر از دیگری به دنیا آمده است و انگشتانش به پیشانی دیگری چسبیده بود که آن را جدا کردند و آن محل خونین شد، فردی گفت: بین این دو تن، خونریزی خواهد بود.

آدم بن عبدالعزیز در مدح عبد شمس می‌گوید:

يا امين الله انى قائل	قول ذى دين و برّ و حسَب
عبد شمس لا تُهنه انما	عبدشمس عمّ عبدالمطلب
عبد شمس كان يتولّ هاشما	هما بعد لأمّ و لأب

«ای امین خدا، من گوینده سخنان دیندار، نیکوکار و با شرافت هستم. عبدشمس را کوچک ندان؛ چرا که او عموی عبدالمطلب است. او با هاشم در یک زمان به دنیا آمده و این دو از یک پدر و مادر هستند.»^۲

بعد از آنکه عبدمناف مُرد، پسرش، هاشم، عهده‌دار تمام کارها از جمله سقایت و اطعام مردم شد. آبرسانی به حاجیان به واسطه حوض‌هایی انجام می‌شد که در زمان قصی قرار داده بودند. آنها را در کنار

۲. تاریخ شهر دمشق، ج ۷، ص ۴۶۲.

۱. معجم لغة الفقهاء، ص ۴۹۱.

کعبه می گذاشتند و آب گوارا را در آن حوضها می ریختند و به حاجیان می دادند.

اطعام در زمان جاهلیت به این شکل بود که قریشیان اموال و پولهایی را در تمام سال تهیه می کردند و به قصی می دادند تا با آنها، غذایی درست کند و به حاجیان و فقرا دهد. بعد از او عبدمناف و بعد از عبدمناف، هاشم عهده دار این کارها شد.

هاشم هر ساله به این کارها ادامه می داد و از سود فروش چیزهایی که از قریشیان گرفته بود اطعام می کرد و این کار در زمان جاهلیت مرسوم شد. در اسلام نیز این کار انجام می شد و خلفاء، هر ساله در منی اطعام می کردند.

هاشم به این کار خود ادامه داد تا اینکه در یکی از سالها، قحطی شدیدی گریبانگیر مردم شد. هاشم به سوی شام رفت و اموالی را که نزدش بود فروخت و با آنها نان خرید. در هنگام حج شترهایی را کشت و با آنها آبگوشت درست کرد و نانها را خرد کرده و در آنها ترید می کرد و گرسنگی مردم را برطرف می نمود. به همین خاطر بود که اسم او را هاشم (خردکننده نان) گذاشتند.

گفته اند که: هنگامی که مردم دچار قحطی شدند، هاشم عده ای را جمع کرد و دو کاروان تابستانی و زمستانی تشکیل داد. کاروان زمستانی را به سوی یمن و کاروان تابستانی را به سوی شام فرستاد و سود تجارت آنها را بین فقیر و غنی تقسیم کرد، به طوری که فقیران بی نیاز شدند.^۱

در این مورد ابن زبیر سهمی گفته است:

قُلْ لِلّٰهِ طَلَبُ السَّمَاةِ وَالتُّرَاثِ هَلَّا مَرَرْتُ بِآلِ عَبْدِمَنَافٍ
 هَلَّا مَرَرْتُ تُسْرِيدُ قِرَاهُهم مَسْنُوكٌ مِنْ ضَرَرٍ مِنْ أَكْنَفٍ
 وَالْخَالِطِينَ فَقِيرَهُمْ بِغَنِيِّهم حَتَّى يَكُونَ فَقِيرَهُمْ كَالْكَافِ
 وَالْمُوعِدِينَ بِكُلِّ وَعْدٍ صَادِقٍ وَالرَّاحِلِينَ بِرَحْلَةٍ الْإِيلَافِ
 عَمْرُو الْعَلِيِّ هَشَمُ الثَّرِيدِ لِمَعَشَرٍ كَانُوا بِمَكَّةَ مَسْتَتِينَ عِجَافٍ
 «به کسی که دنبال جوانمردی و کرم می‌گردد، بگو: آیا نزد خاندان
 عبدمناف رفته‌ای؟ آیا نزد آنها نرفته‌ای تا تو را از گرسنگی و در به دری
 نجات دهند؟ خاندانی که در زمان سختی، به دیگران کمک کردند، به
 طوری که نیازمندان را بی‌نیاز نمودند. وعده‌های آنان راست بود و
 کاروان‌هایی را برای ایجاد الفت و دوستی به راه انداختند. عمروالعلی
 (هاشم) نان‌ها را برای مردم خرد کرده و ترید می‌کرد درحالی‌که قحطی و
 گرسنگی گریبانگیر مردم مکه شده بود.»

ابن ابی‌الحدید می‌گوید: هاشم، قبل از حفر چاه زمزم، حوض‌های
 مخصوصی را در محل آن قرار می‌داد و از آب چاه‌های مکه در آن
 می‌ریخت تا حاجیان از آن آب‌ها بنوشند. هاشم اولین اطعامش را یک روز
 قبل از روز ترویج شروع می‌کرد و در مکه، منی، عرفات و مشعر به مردم
 غذا می‌رساند. تریدی از نان و گوشت و روغن و سویق^۱ و خرما به
 حاجیان می‌داد. آب را به منی می‌برد؛ چون آب در آنجا کم بود و به حجاج
 می‌رساند تا اینکه مراسم حج تمام می‌شد و حجاج به شهرهای خود باز
 می‌گشتند.^۲

ابن ابی‌الحدید می‌گوید که زبیر گفت: تجارت قریش فقط در حدود

۱. غذایی از آرد نرم.

۲. شرح نهج البلاغه، ج ۱۵، ص ۲۱۰.

مکه بود. عجم‌ها کالاهای خود را به آنها می‌فروختند و آنها در بین یکدیگر، آن کالاها را خرید و فروش می‌کردند. تا اینکه هاشم به شام و به نزد قیصر^۱ رفت. او هر روز گوسفندی می‌کشت و آبگوشت و ترید درست می‌کرد و مردم را به خوردن آن دعوت می‌نمود. هاشم از لحاظ زیبایی کامل بود، پس اوضاع و احوال او را به قیصر اطلاع دادند که نان را خرد می‌کند و بر روی آنها آبگوشت می‌ریزد و گوشت را بر آن می‌ریزد و مردم را به خوردن دعوت می‌کند.

قیصر گفت: عجم‌ها و رومیان نان را بر آبگوشت ترید می‌کنند، ولی اینها برعکس عمل می‌کنند.

قیصر هاشم را نزد خود دعوت کرد و از دیدن و هم‌صحبتی با او خشنود شد. هنگامی که چند مرتبه این ملاقات‌ها صورت گرفت، هاشم از قیصر خواست تا به قریشیان اجازه داد و ستد با رومیان را بدهد و به آنها امان‌نامه دهد تا از گزند خطرات در امان باشند. قیصر قبول کرد و به همین دلیل، مقام و منزلت هاشم نزد قریشیان بالاتر رفت.^۲

هاشم باعث افتخار قوم و قبیله خود بود و سفره او همیشه، چه در حال رفاه و چه در حال قحطی، پهن بود. در راه‌ماندگان و ترسیدگان را پناه می‌داد و نور پیامبر ﷺ در صورتش می‌درخشید. هر عالم یهودی او را می‌دید، دستش را می‌بوسید و نزد هر چیز و هر کس که می‌رفت، برایش سجده می‌کردند. به همین دلیل، اعراب دختران خود را برای ازدواج به او پیشنهاد می‌دادند، ولی هاشم قبول نمی‌کرد.

۱. منطقه‌ای در طبرستان که به نام بعضی از پادشاهان روم نامیده شده است. معجم‌البلدان،

۲. شرح نهج البلاغه، ج ۱۵، ص ۲۱۱.

ج ۱، ص ۱۷۲.

هاشم برای دعا و عبادت به کوه ثبیر می‌رفت تا اینکه در خواب دید که به او می‌گویند با سلمی نجاریه ازدواج کن.
اعراب به هاشم و برادرش مطلب، به خاطر زیبایی و جمالی که داشتند، دو ماه می‌گفتند.^۱

هاشم در غزه وفات یافت، در حالی که بیست سال داشت و بعضی می‌گویند که او بیست و پنج سال داشت.^۲

هاشم اولین نفر از پسران عبدمناف بود که مُرد. بعد از او عبد شمس در مکه از دنیا رفت و او را در سرزمین اجیاد دفن کردند^۳ و بعد از او نوفل در راه عراق، در جایی به نام سلمان از دنیا رفت و بعد از او مطلب در رومان^۴ سرزمین عراق از دنیا رفت.

بعد از هاشم، اطعام کردن و آب دادن به برادرش مطلب رسید؛ چون فرزند هاشم، عبدالمطلب، کوچک بود.^۵

۴. عبدمناف

نام او مغیره و کنیه او عبدشمس بود و به خاطر زیبایی و جمالش به او ماه می‌گفتند.

عبدمناف، عبدالعزی و عبدالدار از یک مادر بودند به نام حُبّی دختر حُلَیل.

او میان قریش و حبشیان قرارداد بست و به آن قسم خورد.

۱. همان. ۲. سرسلسله علویه، ص ۲.

۳. رک: معجم البلدان، ج ۱، ص ۹۲.

۴. رومان در یمن است و در عراق نیست. رک: معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۰.

۵. تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۱۴.

۵. قصی

اسم او زید و کنیه اش ابومغیره بود و به این خاطر به او قصی می گفتند که ربیعه بن حرام از قبیله بنی عذرة بن سعید بعد از مرگ کلاب، با مادرش فاطمه بنت سعد بن سیل ازدواج کرد و او را به سرزمین عذرة در نزدیکی شام برد. قصی نیز که کوچک بود، همراه آنها رفت و برادر بزرگترش زهره بن کلاب در مکه ماند. قصی به معنی دور است، و چون زید از وطن دور شده بود، به او این لقب را دادند.

هنگامی که فاطمه با ربیعه ازدواج کرد، پسری از آنها به دنیا آمد که اسم او را رازح گذاشتند که او برادر مادری قصی می باشد.^۱

قصی در دامان ربیعه بزرگ شد، تا اینکه همراه حجاج قضاعه به سوی مکه آمد و به نزد برادرش زهره رفت و با حبیب دختر حلیل بن حبشه خزاعی ازدواج کرد. در آن زمان، حلیل کلیددار کعبه بود.

قصی فرزندان به دنیا آورد به نام های عبدالدار، عبدمناف، عبدالعزی و عبد بن قصی و ثروت و مقام او روز به روز افزایش یافت.

هنگامی که حلیل مُرد، وصیت کرد که دخترش حبیب کلیددار کعبه شود، ولی او گفت: من نمی توانم درب کعبه را باز و بسته کنم. پس این مسئولیت را به پسرخوانده شوهرش ابوغبشان داد، ولی قصی او را فریب داد و کلیدداری کعبه را به یک خیک شراب و یک آلت موسیقی از او خرید. از این به بعد بود که این ضرب المثل میان اعراب رایج شد که هر کس ضرر بسیار می دید، به او می گفتند: ضرر و زیان او از ابی غبشان نیز بیشتر است.

قصی قبیله بنی خزاعه را از مکه بیرون فرستاد و قبیله خود را که در بیابان‌ها و کوه‌ها بودند، جمع کرد و به مکه آورد و به همین خاطر، به او مجمّع نیز می‌گویند. شاعر در این باره گفته است:

ابوکم قصی کان یُدْعٰی مجمّعاً به جمّع الله القبائل من فِهر^۱

«پدر شما قصی به عنوان مجمّع خوانده می‌شود و خداوند به وسیله او قبیله‌ها را از پراکندگی و پخش بودن نجات داد.»

هنگامی که قصی قریشیان را در مکه و اطراف آن اسکان داد، آنها او را رئیس قبیله خود قرار دادند و او اولین نفر از فرزندان کعب بن لؤی بود که به این مقام رسید.

مقام‌ها و امتیازات دیگری که به او داده بودند، عبارت‌اند از:

۱. کلیدداری کعبه ۲. آب‌رسانی به حاجیان ۳. اطعام حاجیان و فقراء
۴. رئیس شورای ندوه ۵. پرچم‌داری.

این گونه بود که قصی، بزرگ و رئیس قریش شد. قصی مکه را بین قومش به چهار قسمت تقسیم کرد و به آنها اجازه داد که خانه بسازند، ولی آنان خواستند که درخت‌ها را قطع کنند و قصی مانع این کار شد. پس آنها هم خانه‌های خود را ساختند، درحالی‌که داخل خانه‌هایشان درختانی بود، تا این‌که او مرد و آنها درختان را قطع کردند.

قریش دستورات قصی را میمون و بابرکت می‌دانست. به همین جهت، تمام ازدواج‌ها در خانه او صورت می‌گرفت و تمام مشورت‌ها در خانه او انجام می‌شد، تمام پرچم‌های جنگ از خانه او به اهتزاز در می‌آمد و به دست یکی از پسرانش داده می‌شد، هر کنیزی که به سنی می‌رسید که

باید لباس مخصوصی می پوشید، در خانه او این کار را انجام می داد و دستورات او همانند دین و آیینی برای قریش در آمده بود که در زمان حیات و بعد از مردنش از آن اطاعت و پیروی می کردند.

او در کنار کعبه، دارالندوه را تأسیس نمود و درب آن را در مسجدالحرام قرارداد تا به کارهای قریشیان رسیدگی نماید.

هنگامی که قصی به سن کهولت رسید، بزرگترین فرزندش، عبدالدار آدم ضعیفی بود، ولی عبدمناف و برادران دیگرش صاحب مقام و منزلت خوبی بودند. قصی به عبدالدار گفت: به خدا قسم! نمی گذارم که برادرانت بر تو چیره شوند، سپس به او ریاست دارالندوه، کلیدداری کعبه، پرچمداری، آبرسانی و اطعام حجاج را سپرد.

هنگامی که اسلام برقرار شد، کلیدداری کعبه در دست بنو شیبیه بن عثمان بن ابی طلحة بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بود. مقام پرچم داری نیز تا هنگام قدرت مسلمانان، در دست آنها بود و هنگامی که اسلام قدرت گرفت، فرزندان عبدالدار نزد پیامبر ﷺ آمدند و گفتند: ای رسول خدا، پرچم داری را نیز به ما بسپار.

پیامبر فرمود: اسلام وسیع تر از آن است که این مقام فقط به شما منحصر باشد، پس این مقام را از آنان گرفت.

اطعام و آبرسانی در دست خاندان عبدالدار بود. فرزندان عبدالمناف که عبارت بودند از: عبدشمس، هاشم، مطلب و نوفل بر این شدند تا این مقام را از آنها بگیرند؛ چون نسبت به آنها برتری و شرافت بیشتری داشتند. در این هنگام بود که قریش دو دسته شد: عده ای همراه خاندان عبدمناف بودند و عده ای نیز همراه خاندان عبدالدار می گفتند: نباید

دستورات قصی تغییر کند. مسئول فعالیت‌های خاندان عبدالدار، عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بود و قبیله‌های بنی مخزوم، بنی جمح، بنی سهم و بنی عدی با خاندان عبدالدار بودند و قبیله‌های بنی اسد بن عبدالعزی و بنی زهره بن کلاب و بنی تمیم بن مرّه و بنی حارث بن فهر با خاندان عبدمناف بودند.

این دو گروه برای رسیدن به هدف خود، سوگند و پیمان‌های سخت و محکمی یاد کردند. گروه عبدمناف ظرفی پر از ماده‌ای خوشبو را کنار کعبه گذاشتند، دست خود را در آن می‌گذاشتند و قسم می‌خوردند که این مقام‌ها را بگیرند، پس آنها به عنوان گروه خوشبوکنندگان معروف شدند. خاندان عبدالدار نیز به همراه پیروانشان قسم خوردند که این مقامات را برای خود نگهدارند، پس آنها به نام قسم‌خوردندگان معروف شدند و برای جنگ آماده شدند.

پس از مدتی، صحبت از صلح به میان آمد و خاندان عبدالدار مقام آبرسانی و اطعام کردن را به خاندان عبدمناف بخشید و آنها نیز قبول کردند و جنگی در نگرفت.

بعد از چندی، مقام آبرسانی و اطعام کردن به هاشم بن عبدمناف و بعد از او، به مطلب بن عبدمناف و بعد از او، به عبدالمطلب و بعد از او، به ابوطالب بن عبدالمطلب رسید، ولی چون ابوطالب تنگدست بود، اموالی را از برادرش عباس قرض گرفت تا اتفاق کند، ولی نتوانست قرضش را اداء نماید، پس مجبور شد که در عوض قرض و بدهکاری، مقام آبرسانی و اطعام کردن را به برادرش عباس بدهد.

پس از عباس، پسرش عبدالله و پس از او، علی بن عبدالله و بعد از او،

محمد بن علی و پس از او، داود بن علی و بعد از او، منصور و پس از او نیز تک تک خلفاء، یکی پس از دیگری، عهده‌دار این دو مقام شدند.

همچنین، ریاست دارالندوه در دست خاندان عبدالدار بود تا اینکه به دست عکرمه بن عامر رسید و او این مقام را به معاویه فروخت و معاویه آن را به دارالاماره تبدیل کرد.^۱

در نهایت، قصی از دنیا رفت و بعد از او، فرزندانش دستورات و کارهای او را دنبال کردند و او را در قبرستان حجون^۲، در مکه، دفن کردند و به زیارت قبر او می‌رفتند و آن را گرامی می‌داشتند.

قصی چاهی را در مکه به نام عجول حفر کرد و آن اولین چاهی بود که قریش در مکه حفر می‌کرد. همچنین، او اولین کسی بود که در سرزمین مزدلفه، برای غذا پختن آتش برپا کرد.^۳

۶. کِلَاب

کنیه او ابوزهره و مادرش هند دختر سریر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بود و دو برادر از پدرش داشت به نام‌های تیم و یقظه که مادر آنها اسماء بنت جاریه بارقی بود.^۴

۷. مُرّه

کنیه او ابایقظه و مادرش محشیه دختر شیبیان بن محارب بن فهر بود و دو

۱. الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۷۷.

۲. حجون، کوهی است در بالاترین نقطه مکه که قصی در آن دفن است. رک: به

معجم البلدان، ج ۲، ص ۲۲۵.

۳. الکامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۲۱.

۴. تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۱۹.

برادر به نام مصیص و عدی داشت که می‌گویند: مادر عدی، رقاش بنت رکه بوده است.^۱

۸. کعب

کنیه او اباهُصیص و مادرش ماریه دختر کعب قضاعیه بود. او دو برادر تنی به نام‌های عامر و سامه داشت و برادری از پدرش داشت به نام عوف که مادرش بارده غطفانیه بود. همچنین، او دو برادر نیز از غیر پدرش داشت؛ یکی به نام خزیمه و دیگری به نام سعد که به او بُنانة نیز می‌گفتند.

کعب دارای مقام و منزلتی بالا و خاص نزد اعراب بود و از همین رو، روز فوت او را مبدأ تاریخ خود قرار دادند تا سالی که سپاه ابرهه با فیل‌هایش به کعبه حمله کرد و آن جریان اتفاق افتاد. مبدأ تاریخ آنها نیز در آن روز قرار گرفت. فاصله مرگ کعب تا عام الفیل دویست و بیست سال بود.

کعب، در هنگام حج، برای مردم سخنرانی می‌کرد و در آن، درباره پیامبر ﷺ سخن می‌گفت؛ او خبر می‌داد که پیامبر از فرزندان اوست و آنها را به تصدیق وی و اطاعت از او فرامی‌خواند. او، در این رابطه، این شعر را می‌خواند:

یا لیتنی شاهد نجواء دعوته اذا قریش تُنقّی الحقَّ خذلانا^۲

«ای کاش شاهد دریافت دعوت او بودم، هنگامی که قریش حق را رد می‌کند و از آن حمایت نمی‌کند.»

۲. البدایة والنهاية، ج ۲، ص ۳۰۲.

۱. الکامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۲۴.

۹. لؤی

لؤی تصغیر لؤی است، به معنی نور.

کنیه او اباکعبه و مادرش عاتکه دختر یخلد بن نضر بن کنانه بود و او اولین زنی از عاتکه‌ها^۱ بود که نور پیامبر ﷺ در رحم او قرار گرفت.

او دو برادر داشت؛ یکی به نام تیم ادرم، به معنی نقص در چانه، و دیگری به نام قیس بود.^۲

۱۰. غالب

کنیه او اباتیم و مادرش لیلی دختر حارث بود. او برادرانی تنی به نام‌های حارث، محارب، اسد، عوف، جون و ذئب داشت.^۳

۱۱. فِهر

کنیه او اباغالب، مادرش جندله دختر عامر بن حارث بن مضاض جرهمی بود. فِهر در مکه ریاست مردم را به عهده داشت و آنها را از پراکندگی به اجتماع تبدیل نمود.^۴

۱. عاتکه‌ها، سه زن از اجداد پیامبر ﷺ بودند که یکی از آنها عاتکه دختر هلال بن فالج بن ذکوان، مادر عبدمناف بود و دیگری عاتکه دختر مره بنت هلال مادر هاشم بن عبدمناف و دیگری عاتکه دختر اوقص بن مره بن هلال بن فالج و مادر وهبت، پدر آمنه، مادر پیامبر ﷺ بود. العین، ج ۱، ص ۱۹۵.

۲. الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۲۵.

۳. همان، ص ۲۶.

۴. همان.

۱۲. مالک

کنیه او ابوحارث و مادرش عاتکه دختر عدوان بود.

۱۳. نضر

او را نضر می گفتند؛ چرا که صورتی نورانی و زیبا داشت. کنیه او ابایخلد و اسمش قیس بود، ولی می گویند که به او قریش نیز می گفتند، پس هر کس که فرزند او باشد، قریش به حساب می آید و هر کس فرزند او نباشد، قریش نیست.

می گویند: هنگامی که قصی قریشیان را جمع کرد، به آنها قریش گفتند، چون قریش به معنی تجمع است. البته، برخی دیگر نیز نظراتی در این باره داده اند که احتیاج به ذکر آنها نیست.

مادر نضر، برة دختر مر بن اد بن طابخه بود.

۱۴. کنانه

کنیه او ابانضر و اسمش کنانه بود و به این سبب این اسم را روی او گذاشتند؛ چون وجودش باعث محافظت از قومش می شد. کنانه به معنی جعبه ای است که تیرها را می پوشاند. مادرش عوانه، دختر سعد بن قیس عیلان بود.

۱۵. خزیمه

اسم مصغر خزیمه است. در او نور پیامبر ﷺ وجود داشت. کنیه او اباسد، و مادرش سلمی دختر اسلم بود که برخی نام دیگری برای او ذکر کرده اند.

۱۶. مدرکه

اسم او عمرو بود و به این خاطر به او مدرکه می گفتند که تمام مقامات پدرانیش را درک نمود و آنها را به دست آورد. در او نور پیامبر ﷺ وجود داشت. کنیه او اباهذیل و مادرش خندف یا لیلی دختر حلوان بود. برادران تنی او عامر یا همان طابخه و عمیر یا همان قمعه بودند. گفته می شود که پدر خزاعه بود.

۱۷. الیاس

کنیه او اباعمر و مادرش رباب دختر جنده بود. برادر تنی او ناس بود که به او عیلان، که نام اسبش بود، نیز می گفتند. هنگامی که الیاس مرد، همسرش خندف بسیار غمگین و ناراحت شد، به طوری که هیچ گاه از جایی که او مرده بود، بلند نشد و زیر هیچ سقفی قرار نگرفت تا این که مرد و به همین دلیل بین مردم ضرب المثل شد. الیاس در پنج شبه مرد و خندف هر پنج شبه، از صبح تا شب، گریه می کرد.^۱

الیاس بزرگ و سرور قومش بود و هیچ کاری بدون نظر او انجام نمی شد و هیچ گاه منزلت او بین اعراب پایین نیامد. او را بزرگ می دانستند و همچنین، او را همانند لقمان و امثالش حکیم می دانستند.

هنگامی که الیاس سرکار آمد، آن دسته از فرزندان اسماعیل علیه السلام را که سنت و روش پدرانیشان را تغییر داده بودند، قبول نداشت و فضیلت و برتری اش بر آنها مشخص شد. او فرزندان اسماعیل علیه السلام را جمع کرد و آنها

را به سنت پدرانشان بازگرداند.

او اولین کسی بود که برای عبادت به کوه حراء رفت و همچنین، او اولین کسی بود که برای قربانی، چهارپا به کعبه اهدا کرد و حجرالاسود را، بعد از این که پس از توفان نوح از جایش تکان خورده بود، به گوشه‌ای از کعبه بازگرداند.

۱۸. مُضَر

مُضَر از ماضر گرفته شده و ماضر به معنی شیر است، قبل از آنکه تبدیل به ماست شود. اسم او عمرو و مادرش سوره دختر عَکْ بن عدنان بود. برادر تنی او ایاد و دو برادر پدری آنها ربیع و إثمار بودند. و مادر آن دو برادر، جداله از قبیله جرهم بود.

مضر در بین مردم خوش صداترین بود و او اولین کسی بود که حُدی خواند. این به آن سبب بود که او از شترش به زمین افتاد و دستش شکست، در این حال فریاد می‌زد: وای دستم، وای دستم همین صدای زیبای او باعث شد که شترش از چراگاه نزد او بیاید. هنگامی که او خوب شد، سوار شتر شد و برای شترش حدی می‌خواند.

برخی نیز می‌گویند: دست غلام او شکست و او فریاد زد و از صدای او شترانش دور او جمع شدند، آن‌گاه مضر برای شتران حدی خواند و این را مرسوم کرد. پس از آن، مردم چیزهای دیگری نیز به این آواز افزودند.

روایت شده است که پیامبر ﷺ از مضر تعریف و تمجید نموده است.^۱

۱۹. یزار

یزار به معنی کم و اندک است. او را به این اسم نامیدند؛ چون زمانی که او به دنیا آمد، پدرش بین دو چشم او نوری را مشاهده کرد، که آن نور همان نور نبوت بود، و باعث شادمانی و خوشحالی زیاد پدرش شد، شتر قربانی کرد و غذا داد و گفت: تمام این کارها، برای این بچه کم و اندک است.

کنیه او ابویاد و مادرش معانه دختر جوشم بود.^۱

۲۰. مَعَدّ

کنیه او اباقضاعه و مادرش مهدیه و برادرانش عک و عدن بودند.

۲۱. عدنان

عدنان دو برادر به نام نبت و عامر داشت.

نسب شناسان، در شمردن اجداد پیامبر تا عدنان، هم عقیده اند ولی بعد از او، در تعداد و مشخصات اجداد آن حضرت دچار اختلافات زیادی می باشند، پس ما به همین جا بسنده می کنیم؛ چون پیامبر ﷺ فرموده است: «اذا بلغ نسبی الی عدنان، فأمسکوا؛ هنگامی که در بیان نسب من به عدنان رسیدید، دیگر بایستید.»^۲

۱. سیل الہدی والرشاد، ج ۱، ص ۲۹۲. ۲. اعلام الوری باعلام الہدی، ج ۱، ص ۴۳.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

فصل سوم ولادت حضرت محمد

تمامی علمای امامیه بر این باورند که ولادت نبی ﷺ در هفدهم ماه ربیع الاول، روز جمعه، وقت طلوع فجر، در سال عام الفیل، در مکه معظمه و در خانه‌ای معروف به خانه محمد بن یوسف اتفاق افتاد. این خانه از آن پیامبر بود و پیامبر آن را به عقیل بن ابی طالب هدیه نمود. اولاد عقیل آن را به محمد بن یوسف، برادر حجاج، فروختند و او آن را خانه خود قرار داد تا این که در زمان هارون، مادر هارون، خیزران، آن را گرفت و در آنجا مسجدی بنا کرد تا این که آنجا به مکانی معروف بدل گشت. مردم دسته دسته به زیارت می رفتند و در آنجا نماز می خواندند و از آنجا برکت کسب می نمودند.^۱

از شیخ صدوق به سندش از امام جعفر صادق ﷺ روایت شده است که امام ﷺ فرمود: ابلیس که لعنت خدا بر او باد، آسمان‌های هفت‌گانه را می شکافت و می پیمود، اما زمانی که حضرت عیسی ﷺ متولد شد،

شیطان از حرکت در سه آسمان منع شد و او در چهار آسمان بود تا اینکه رسول الله ﷺ متولد شدند و شیطان از تمامی هفت آسمان دور شد؛ توسط ستارگان هدف قرار گرفته می شد و قریش گفتند: این لحظه همان لحظه ای است که از اهل کتاب شنیده بودیم.

عمر و بن امیه که از فال گیران زمان جاهلیت بوده است، می گفت: به این ستارگان بنگرید که به وسیله آنها هدایت می شویم و راه خود را می یابیم و به وسیله آنها فصل زمستان و تابستان را متوجه می شویم و اگر یکی از ستارگان بیفتد، همه چیز هلاک و نابود می شود.

صبح روز ولادت نبی مکرم اسلام، بتی وجود نداشت مگر این که روی صورت به زمین افتاده بود. در آن شب، صدای مهبی از ایوان کسری برخاست و ایوان به شدت لرزید و چهارده سنگ که بر بلندای ایوان بودند، افتادند. آب دریای سیاه کم شد، آب ساوه لبالب گردید و آتشکده فارس خاموش شد. این آتش هزار سال بود که خاموش نشده بود و موبدان در آن شب، در خواب، شتر سرکشی را دیدند که شتران زیادی به دنبال او بودند، از دجله گذشتند و وارد سرزمین آنها شدند.

طاق ایوان کسری، از وسط شکاف برداشته و دجله عوراء (بصره) شکاف برداشته و پاره پاره شد. و در آن شب، نوری از سمت حجاز متشر شد و سپس گسترش یافت تا به مشرق رسید، و تخت و تاج پادشاهی در دنیا نماند، مگر این که شکست و پادشاهان گنگ شدند و در آن روز نمی توانستند سخن بگویند، علم کهانت کاهنان و سحر ساحران باطل شد و در میان عرب، کاهنی باقی نماند مگر اینکه دوستش از او دوری کند، و قریش در میان عرب بزرگ و عزیز شد و قریش را آل الله نامیدند.

امام صادق علیه السلام می فرماید: قریش را آل الله می گفتند؛ چون که در بیت الله الحرام هستند.

آمنه علیها السلام می گوید: وقتی که فرزندم را به دنیا آوردم، دست بر زمین نهاد و سرش را به آسمان بلند کرد و به آسمان نگرست. سپس از او نوری خارج شد که هر چیزی در برابر آن نور، بی نور بود و شنیدم که از میان نور کسی می گوید: همانا تو آقای تمامی بشر را به دنیا آوردی، پس او را محمد بنام!

سپس عبدالمطلب نزد آمنه رفت تا او را ببیند و آمنه آنچه را شنیده بود، به او گفت. عبدالمطلب کودک را از مادر گرفت و در آغوش فشرد و گفت:

الحمد لله الذي اعطاني هذا الغلام الطيب الاردان

قد ساد في المهد على الغلمان

«خداوند! تو را شکر می کنم به خاطر این کودکی که پاک و طیب است و آن را به ما عطا کردی. او بر تمامی کودکان سرور و برتر است.»

عبدالمطلب کودک را به تمامی ارکان کعبه تعویذ نمود و اشعاری در آنجا سرود.

امام صادق علیه السلام می فرماید: ابلیس تمامی شیاطین را فرا خواند و همگی نزد او جمع شدند و به ابلیس گفتند: ای آقای ما، چه چیز شما را ناراحت کرده است؟ ابلیس به آنها جواب داد: وای بر شما! از امشب، مرا از آسمان و زمین منع کردند. هر آینه در زمین، اتفاقی بس بزرگ افتاده است، همانند اتفاقی که در زمان تولد عیسی بن مریم افتاد. بروید و خودتان ببینید که چه شده است؟ شیاطین همگی پراکنده شدند و سپس بازگشتند و گفتند: ما

چیزی نیافتیم.

ابلیس که لعنت خدا بر او باد گفت: خودم باید بروم، سپس در دنیا به جستجو پرداخت تا این که به حرم رسید و دید که حرم مالا مال از فرشتگان و ملائکه است. او نیز خواست وارد شود که بر او فریاد زدند، پس بازگشت در حالی که مانند گنجشکی شده بود. از سمت حرم داخل شد که جبرئیل علیه السلام به او گفت: من تو را دیدم خدا لعنتت کند! او به جبرئیل گفت: از تو سؤالی دارم، ای جبرئیل، از آن شب چه اتفاقی در زمین افتاده است؟

جبرئیل به او جواب داد: محمد ولادت یافته است.

ابلیس گفت: آیا برای من در او بهره و نصیبی است؟

جبرئیل در جواب گفت: خیر.

ابلیس پرسید: در امتش چطور؟

جبرئیل گفت: بلی.

ابلیس گفت: الان راضی شدم.^۱

ابن شهر آشوب^۲ از علی علیه السلام نقل می کند: چون که رسول الله صلی الله علیه و آله ولادت یافت، همگی بت ها در کعبه روی صورت به زمین افتادند. چون که غروب شد صدایی از آسمان شنیده شد که می گفت: جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا! حق آمد و باطل رفت، همانا باطل نابود شدنی

۱. امالی صدوق، ص ۲۳۵.

۲. رشیدالدین ابوجعفر محمد بن علی بن شهر آشوب السمری المازندرانی صاحب کتاب المناقب و المعالم و دیگر کتاب ها و در فضیلت او همین بس که همگی به بزرگی و علو مقامش اعتراف دارند. قبرش در خارج حلب روی کوه جرشن است. الکنی و الالقاب، ج ۱، ص ۳۸۶-۳۸۵.

است.^۱

همچنین، روایت شده است که: آن شب نوری می‌تابید که تمام دنیا را روشن کرده بود و تمامی درختان و سنگ‌ها می‌خندیدند و همهٔ اشیا در آسمان و زمین تسبیح خدای عزوجل می‌گفتند و شیطان رانده شد، در حالی که می‌گفت: برترین امته‌ها و بهترین خلق و گرامی‌ترین مردم و بزرگوارترین عالم، محمد است.^۲

شیخ کلینی از امام محمد باقر علیه السلام روایت می‌کند: چون که پیامبر صلی الله علیه و آله ولادت یافت، مردی از اهل کتاب (یهودی یا نصرانی) به سوی بزرگان قریش رفت که در میان آنان هشام بن مغیره و ولید بن مغیره و عاص بن هشام و ابو وجزة بن ابی عمرو بن امیه و عتبة بن ربیع بودند. آن مرد به آنان گفت: آیا دیشب در میان شما، طفلی ولادت یافته است؟
جواب دادند: نه.

مرد یهودی گفت: پس باید در فلسطین طفلی ولادت یافته باشد. اسمش احمد است و هلاکت اهل کتاب و یهود به دست اوست. ای قریشیان، شما اشتباه کردید! پراکنده شوید و از این طفل پرسید. آن طفل پسر عبدالله بن عبدالمطلب است.
آنها به دنبال آن مرد اهل کتاب رفتند و او را یافتند و به او گفتند: همانا آن طفل در میان ما متولد شده است.

مرد اهل کتاب گفت: قبل از این که من به شما بگویم متولد شده بود یا بعد از این که به شما گفتم؟
به او جواب دادند: قبل از این که تو به ما بگویی.

مرد گفت: بروید او را برای من بیاورید.

ایشان رفتند و مادر حضرت محمد ﷺ را آوردند، آنها به مادر حضرت گفتند: پسر تو را به ما نشان بده.

مادر حضرت محمد ﷺ فرمود: همانا وقتی که طفلم به دنیا آمد، مانند کودکان دیگر به دنیا نیامد؛ وقتی که به دنیا آمد، دست بر زمین زد و سرش را به آسمان بلند کرد و به آن نگریست، سپس نوری از او خارج شد تا این که از شدت نور چشمم جایی را نمی دید و شنیدم هاتفی در آسمان می گوید: همانا تو آقای تمامی امت ها را به دنیا آوردی. او را از شرّ تمامی حسودان به خداوند واحد پناه ده و او را محمد بنام.

مرد اهل کتاب گفت: او را به ما نشان بده.

وقتی که آن مرد به طفل نگریست، او را برگرداند و به علامتی که بین دو کتف طفل بود نگریست، از هوش رفت. سپس طفل را برداشتند و برای مادرش بردند و گفتند: مبارک باد بر تو این طفل.

وقتی که مادر و طفل رفتند، مردان قریشی به آن مرد گفتند: چه شده است، وای بر تو!

گفت: نبوت از میان بنی اسرائیل تا روز قیامت رفت و به خدا قسم! این طفل آنها را نابود می کند.

قریش از این مطلب خوشحال شدند. وقتی دید که آنها می روند گفت: خوشحال باشید، اما به خدا قسم! بر شما قدرتی مسلط می گردد که اهل شرق و غرب درباره آن سخن خواهند گفت.

ابوسفیان جواب داد: او بر تمام شرور مسلط می شود.^۱

محقق کاشانی^۱ در کتاب علم‌الیقین می‌گوید: روایت شده است که آمنه علیها السلام، مادر پیامبر، وقتی پیامبر را حامله بود، می‌گفت: احساس نکردم که حامله شده‌ام و آن‌گونه که زنان در زمان حامله شدن احساس سنگینی می‌کنند، من چنین احساسی نداشتم؛ مگر این که دیگر حیض نمی‌دیدم. بین خواب و بیداری بودم که کسی به من گفت: آیا احساس حمل نمی‌کنی و گویا من گفتم: نمی‌دانم، پس او به من گفت: چنین بگو: پناه می‌برم به خداوند واحد از شر تمامی حسودان و او را محمد بنام!

در روایت دیگری آمده است که آمنه علیها السلام می‌فرماید: وقتی که پیامبر را به دنیا آوردم، به همراه او نوری خارج شد که ما بین مشرق و مغرب عالم را روشن کرد. سپس طفل با دستش به زمین تکیه زد و مشتی خاک برداشت و به آسمان پرتاب کرد و سر به آسمان بلند کرد.^۲

روایت شده است: وقتی پیامبر به دنیا آمد، سرش را به سوی آسمان بلند کرد و سپس در برابر خداوند سر به خاک نهاد. همانا او درحالی به دنیال آمد که شاد و مسرور بود. همچنین بدون احتیاج به طیب ختنه شده به دنیا آمد و نافش بریده شده بود. پاکیزه بود و خون و آلودگی‌هایی که از زنان معمولاً خارج می‌شود، به همراه نداشت.^۳

در بعضی از احادیث آمده است که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: از کرامت‌های من که از جانب پروردگارم بود، یکی این است که من ختنه شده به دنیا

۱. محدث محقق محمد بن مرتضی که معروف به محسن کاشانی است) صاحب تصنیف‌های فراوانی و مشهوری است مانند الوافی و الصافی و الشافی والمفطح و النخبه و علم‌الیقین و عین‌الیقین و... در سال ۱۰۹۱ در کاشان وفات نمود. الکنی واللقاب، ج ۲، ص ۵۲۳-۵۲۱.

۲. علم‌الیقین، ج ۱، ص ۵۸۲.

۳. همان.

آمدم^۱؛ و با تولد من، آتشکده فارس خاموش شد و قبل از آن، تا هزار سال هرگز خاموش نشده بود؛ و دریای سیاه خشک شد؛ و شیطان از اخبار آسمان دور شد و با شهاب سنگ هدف قرار گرفت، در حالی که قبل از ولادت من در آسمان‌ها بالا می‌رفت و از آسمان دنیا به آسمان‌های دیگر تجاوز می‌نمود.

وقتی که حضرت عیسی علیه السلام ولادت یافت، شیطان از مجاورت آسمان دنیا منع شد، سپس شیاطین استراق سمع می‌نمودند یعنی جنی از جنیان کلمه‌ای را می‌شنید و آن را به ولی خودش از انسان‌ها القاء می‌کرد و آن را با دروغ می‌آمیخت؛ تا این که پیامبر ما محمد صلی الله علیه و آله به دنیا آمد، پس شیطان از تردد در آسمان جز موارد اندک ممنوع شد؛ و هنگامی که پیامبر به رسالت مبعوث شد، برای همیشه از آسمان‌ها منع شد. خداوند حکیم می‌فرماید: «وَ أَنَا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مُلِئَتْ حَرَسًا شَدِيدًا وَ شُهَبًا وَ أَنَا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَابًا رَصَدًا»^۲

گفته شده است که برای هر گروه از جن، مکانی در آسمان است که از آنجا استراق سمع می‌کنند. زمانی که محمد صلی الله علیه و آله به دنیا آمد، آنها به وسیله ستارگان مورد هدف قرار می‌گرفتند؛ پس ابلیس گفت: در زمین باید اتفاقی افتاده باشد. از هر جایی از زمین مقداری خاک برایم بیاورید!

از هر نقطه، مقداری خاک برای او آوردند. ابلیس آنها را می‌بوید و می‌ریخت تا این که به سرزمین تهمامه رسید. چون که آن خاک را بوید، گفت: این جا آن اتفاق افتاده است.^۳

۱. سبل الهدی والرشاد، ج ۱۰، ص ۴۸. ۲. جن ۹-۸.

۳. الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۶۷.

از این نمونه آیات و شواهد بسیار زیاد است و ما به همین مقدار اکتفا می‌کنیم.

چه زیبا گفته گوینده این اشعار:

بدا بمولده المسعود طالعہ

بدر الهدی و اختفت فيه الأضاليل

و زال عن رأس كسرى التاج حين علا

من فوق بهرام للإيمان أكاليل

بمخاتم الرسل قد زلت أسوره

فعرشه بعد كرسى الملك مشلول

سبحان من خص - بالإسراء رتبته

بقربه حيث لا كيف و تمثيل

بالجسم اسرى به و الروح خادمه

له من الله تعظيم و تهجيل

له البراق جواد و السماء طرق

مسلوكه و دليل السير جبريل

له شريعة حق الهدى و له

شريعة الروح ما يحويه انجيل

و كل أسفار تورية الكلم لها

من بعد أسفار صبح الذكر تعطيل

لولا ما كان لاعلم و لاعمل

و لا كتاب و لا نص و تأويل

و لا وجود و لا انس و لا ملك

و لا حديث و لا وحى و لا تنزيل

له الخوارق فالمرجون فی یده
 مهند من سیوف اللّه مسلول
 حـرـوبه و مغازیـه لهـاسیر
 بها یحدث جیل بعده جیل
 «با تولد این مولود سعادت‌مند، طالع او - بدر هدی - آشکار گشت و با
 آمدن او گمراهی نابود و مخفی شد.
 هنگامی که کسری به سوی بهرام برای سوگند رفته بود، تاج
 پادشاهی اش سقوط کرد.
 با آمدن خاتم رسل، بندها از دست و پای بشر آزاد شد و تمامی تخت
 پادشاهان زمین گیر شد.
 خدای سبحان او را در شب معراج آن قدر به خودش نزدیک کرد که
 مثالی برای آن نیست.
 با جسمش به معراج رفت در حالی که روح (جبرئیل) خادمش بود و
 خداوند او را بزرگ داشت.
 او صاحب براق (مركب پیامبر) است و در آسمان‌ها سیر می‌کند و راه
 اوست و راهنمای راه او جبرئیل می‌باشد.
 شریعت حق و هدایت از برای اوست. شریعت او شریعت جبرئیل
 است و انجیل از آمدن او خبر داد.
 تمامی اسفار تورات موسی (ع) پس از تابش روشنائی دهنده صبح
 قرآن، تعطیل شد.
 اگر او نبود علم و عمل، کتاب و نص و تأویلی هم نبود.
 موجودات از انس و فرشته نبودند، حدیث و وحی ای هم نبود.

معجزات و خرق عادت‌ها مانند شاخه خرما به راحتی در دست او بود؛ خودش شمشیر از غلاف کشیده خداوند است. درباره جنگ‌ها و غزوه‌های او داستان‌هایی است که نسل بعد از نسل از آنها سخن خواهند گفت.»



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

فصل چهارم

دایه‌های پیامبر

شیخ کلینی از امام صادق علیه السلام نقل می‌کند: چون که نبی مکرم ولادت یافت، چند روز گذشت ولی حضرت آمنه علیها السلام شیری نداشت تا به او دهد، پس ابوطالب پیامبر صلی الله علیه و آله را در آغوش گرفت و پستان خود را به دهان او نهاد و به اذن خدای تعالی شیر از پستان او آمد و طفل چند روزی به این صورت شیر می‌نوشید تا این که ابوطالب به حلیمه برخورد و طفل را به او داد.^۱

من [مصنف] می‌گویم: سیره‌نویسان چنین می‌گویند: رسول‌الله صلی الله علیه و آله را حضرت آمنه سه روز شیر نوشاند و هفت روز نیز گفته شده، سپس از پستان ثویبه اسلیمه کنیز ابی‌لهب چند روز قبل از حلیمه سعدیه شیر نوشید.^۲

صاحب کتاب ازهار بستان‌الناظرین می‌گوید: ثویبه کنیز بنت ابی‌لهب هنگامی که بشارت ولادت رسول‌الله صلی الله علیه و آله را شنید، ابولهب او را آزاد کرد و او نیز پیامبر را شیر نوشاند. بعد از سال‌ها، هر وقت او بر پیامبر داخل

۲. کشف الغمّه، ج ۱، ص ۱۵.

۱. الکافی، ج ۱، ص ۴۴۸، ح ۲۷.

می شد، پیامبر ﷺ و خدیجه ﷺ او را بسیار احترام می کردند. رسول الله هرگاه به مدینه می رفت، برای او هدیه ای می برد تا اینکه بعد از فتح خیبر وفات یافت.

در کتاب سیره مغلطان^۱ چنین آمده است: کنیز ابی لهب در سال هفتم هجرت وفات یافت چون که خبر وفات او به پیامبر ﷺ رسید، پیامبر ﷺ درباره پسر او، مسروح، سؤال نمود، گفته شد: مرده است.

پیامبر از خویشان او پرسید، جواب داده شد: خویشاوندی برای او باقی نمانده است؛ این مطلب را ابو عمرو گفت.

قبل از پیامبر، حمزه عموی پیامبر نیز از پستان او شیر نوشید و بعد از حمزه، اباسلمه بن عبدالاسد مخزومی را شیر نوشاند.^۲

ابونعیم^۳ می گوید: کسی از اسلام آوردن آن زن و کنیز ابی لهب آگاهی

مرکز تحقیقات قرآنی و حدیثی

۱. علاء الدین مغلطای بن فلیح بن عبدالله البکجری القاهری الحنفی نسب دانی بود که آگاه به فتن حدیث بود و صاحب مؤلفات فراوانی است من جمله: شرح البخاری و السیره النبویه. او در سال ۷۶۱ وفات یافت. رک: الکنی واللقاب، ج ۲، ص ۶۶۳.

۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۴۹.

۳. ابونعیم احمد بن عبدالله الاصفهانی (۳۳۶ - ۴۳۰) جد بزرگ او، مهران، مسلمان شد و او را مادرش حمیده دختر ابونعیم در اصفهان به دنیا آورد. او از پدرش عبدالله بن احمد (م ۳۶۵) علم آموخت و برای پسرش از بزرگان و عالمان آن عصر از شام و بغداد و واسط و نیشابور استاد گرفت. ابونعیم از مشایخ در سال ۳۴۴ استماع نمود و سپس به سرزمین های زیادی در سال ۳۵۶ سفر کرد از جمله به بغداد و کوفه و بصره و مکه و نیشابور. او مؤلفات بسیاری دارد من جمله حلیه الاولیاء، الاربعین که احادیث امام مهدی را در آن گرد آورد. منقبه المطهرین و مرتبه الطیین، ما نزل من القرآن فی امیرالمومنین. شیخ محمد تقی مجلسی از ذریه و اولاد او است. ابونعیم در اصفهان وفات نمود و در محله درب الشیخ ابومسعود دفن شد و بر قبرش نوشتند: «قال رسول الله مکتوب علی ساق العرش، لا اله الا الله وحده لا شریک له محمد بن عبدالله عبدي و رسولی ایدته بعلی بن ابی طالب...»

نداشت، غیر از ابن منده.^۱ چون که ابولهب مرد، عباس، برادرش، او را در خواب دید و به او گفت: حالت چطور است؟

ابولهب گفت: همواره در آتشم مگر این که هر شب، از دو انگشت من آبی جاری می‌گردد که از عذابم می‌کاهد. (به انگشتان ما بین ابهام و سبابه اشاره کرد.) آن نیز به این دلیل است که وقتی مرا به ولادت محمد ﷺ بشارت دادند، ثوبه را رها کردم و ثوبه نیز محمد ﷺ را شیر نوشاند.^۲

ابن جوزی^۳ می‌گوید: اگر وضعیت ابولهب کافر که قرآن آیاتی در نکوهش او دارد، به علت شادمانی شب ولادت حضرت محمد چنین است، پس چه چیز برای مسلمانی از امت نبی بهتر از این است که در ولادت او شادمانی کند و اهل اسلام در ولادت آن مولود شریف هرچه از دستش بر می‌آید، انجام دهد. جشن‌هایی خصوصاً نزد ما در مکه مشرفه

۱. ذخائر العقبی، ص ۵۹. ۲. سبل الهدی والرشاد، ج ۱، ص ۳۶۷.

۳. ابوالفرج عبدالرحمان بن علی بن محمد البکری الحنبلی دارای مولفات فراوانی است من جمله الردّ علی المتعصب العنید المانع عن لعن یزید که این کتاب رد بر کتاب عبدالمغیث بن زهیر الحنبلی است که در کتابی در فضایل یزید نوشته. ابن جوزی در بغداد در سال ۵۹۷ وفات نمود.

او اشعار زیبایی دارد من جمله:

اقسم بالله و آلائه الیه القسی بها رّبی

قسم به خدا و الله و تمام نعمت‌هایش که با آن به سوی پروردگارم در شتابم او را ملاقات خواهم کرد.

امام اهل الشرق و الغرب

ان علی بن ابی طالب

همانا علی امام اهل شرق و غرب است.

فائه انجس من کلب

من لم یکن مذهبه مذهبی

اگر کسی مذهب و روشش همانند مذهب من نباشد از سگ نجس‌تر است. رک: الکفی

والالقباب، ج ۱، ص ۲۹۸-۲۹۷

برگزار می‌کنند و در هند جشن‌های بزرگتری را دیدم؛ ولیمه می‌دهند و مظالم را بر می‌دارند و به انواع مختلف آن شب صدقه می‌دهند و شادمانی و سرور فراوان می‌کنند. آن شب در خیر و نیکی و انفاق پیش‌دستی کرده و با سخنان و اشعاری، یاد آن روز را گرامی می‌دارند و خداوند هم برکات عظیمش را بر آنها نازل می‌کند. و تجربه شده است که [در صورت شادمانی و سرور در شب میلاد پیامبر] همانا حضرت محمد ﷺ برای آن سال امان است و بشارت‌دهنده برای رسیدن به حاجات. خداوند ما را در عمل صالح و پیروی از راه نبی مکرم موفق بدارد. بر شما باد که از راه و سنت او پیروی کنید که همانا او ما را کفایت می‌کند و خداوند بهترین وکیل است.^۱

دوم کسی که پیامبر از شیر او نوشید حلیمه سعدیه دختر ابی ذئیب است.

ابی ذئیب، عبدالله بن حارث است که نسب او به قیس عیلان می‌رسد. حلیمه پیامبر را شیر داد تا اینکه دوران شیرخوارگی ایشان به پایان رسید. همسر حلیمه حارث بن عبدالعزی بود.

برادران رضاعی پیامبر ﷺ عبارتند از: عبدالله و ضمیره دو پسر حارث و خواهران او عبارتند از: انیسه بنت حارث و خذامه بنت حارث. او در میان قوم خود به شیماء معروف است و شیماء پیامبر ﷺ را به همراه مادرش وقتی پیش آنها بود، نگهداری می‌کرد.^۲

قطب راوندی^۳ روایت می‌کند که وقتی پیامبر ﷺ ولادت یافت، حلیمه

۱. رک: تاریخ الخمیس، ج ۱، ص ۲۲۲. ۲. تاریخ الطبری، ج ۱، ص ۵۷۲.

۳. ابوالحسن سعید بن هبة الله بن الحسن. کتاب‌های او عبارت‌اند از: الخرائج والجرائح،

بنت ابی ذئیب به همراه گروهی از زنان بنی سعد بن بکر، برای دایه شدن به مکه آمدند. حلیمه می‌گوید: به همراه گروهی از دایه‌ها در حالی که سوار بر الاغ ماده‌ای بودم و شوهرم نیز همراهم بود، بیرون رفتیم. ما شتری داشتیم که شیرش خشک شده بود، و طفلی نیز همراه ما بود که در پستان من شیری نبود تا به او بدهم و به خاطر گرسنگی شب را نخوابید. وقتی به مکه رسیدیم، همه زن‌ها برای شیردادن به محمد، آماده شدند اما او شیر کسی را نخورد. به ما گفتند: این طفل یتیم است و پدر او مردی بزرگوار و بسیار مهمان‌دوست بوده است.

تمامی همراهان ما هر کدام بچه‌ای را انتخاب کرده بودند، ولی برای من بچه‌ای پیدا نشد. چون غیر از آن طفل نیافتم، بازگشتم و آن طفل را گرفتم. به همراه او اثاث و متاع سفر به راه افتادیم، شب شد و پستان من پر از شیر گردید و آن طفل و بچه‌ام را شیر نوشاندم. شوهرم رفته بود تا به شتر ماده‌ای که داشتیم سرکشی کند، دیده بود که پستان او پر از شیر است، پس شیر آن را دوشید و همه از آن خوردیم.

و گفت: ای حلیمه، طفل مبارکی نصیب ما شد و ما آن طفل را به فال نیک گرفته و به راه ادامه دادیم.

من بر الاغم سوار شدم و محمد صلی الله علیه و آله را به آغوش گرفتم؛ قسم به آن کسی که جانم در دست اوست! مرکب من به سرعت حرکت می‌کرد، به گونه‌ای که زنان دیگر به من گفتند: ای حلیمه! صبر کن تا ما نیز برسیم؛ آیا این الاغت است که باعث شده از ما دور شوی؟ گفتم: آری، نمی‌دانم

چرا؟

زنان دیگر گفتند: طفل مبارکی را در آغوش گرفته‌ای. امید است به برکت این طفل، خداوند بر ما هر روز و هر شب نعمت را زیاد گرداند و قحطی را از ما بردارد.

همه گوسفندان بنی سعد از چراگاه گرسنه می آمدند اما گوسفندان من با شکم سیر می آمدند و بسیار شیر می دادند.^۱

در خبرها چنین آمده است که روزی حلیمه بر پیامبر ﷺ وارد شد. پیامبر ﷺ در مکه حضور داشت و با خدیجه ﷺ ازدواج کرده بود. حلیمه از نابودی گوسفندانش و بی آبی سرزمین شکایت نمود. رسول الله ﷺ با خدیجه ﷺ صحبت کرد و چهل گوسفند و شتر به حلیمه دادند و او را به اهلیش رسانیدند. حلیمه بعد از اسلام نزد پیامبر آمد و او و همسرش مسلمان شدند.^۲

شیخ طبرسی^۳ در اعلام الوری روایت می کند: خواهر رضاعی پیامبر و دختر حلیمه در روز حنین از پیامبر درخواست کرد تا تعدادی از اسرا را به او دهد. پیامبر عبایش را روی زمین پهن نمود و او را روی عبا نشانید؛ سپس فرمودند: این دختر همان زنی است که سرپرستی و دایگی مرا به عهده

۱. الخرائج والجرائح، ج ۱، ص ۸۲-۸۱ ۲. بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۴۰۱.

۳. امین الدین ابی علی فضل بن حسن طبرسی (۴۷۰ - ۵۲۰ هـ) در نزد او جماعتی از علما شاگردی می کردند. او تألیفات فراوانی دارد من جمله مجمع البیان در ۱۰ جلد، الکاف الشاف از کتاب الکشاف، جوامع الجامع، اعلام الوری باعلام الهدی. ایشان تا سال ۵۲۳ در مشهد الرضا حضور داشتند. سپس به وطن خویش مراجعت نمودند و به بیهق سبزوار رفتند و در آنجا بیست و پنج سال ماندند؛ سپس در همان جا وفات نمودند و جسم شریفشان به مشهد انتقال یافت او را در غسال خانه امام رضا دفن کردند. امروزه قبر او معروف است. رک: اعیان الشیعه، ج ۴۲، ص ۲۷۶.

گرفت.

خواهر رضاعی پیامبر ﷺ دربارهٔ اسیران پرسید. پیامبر به او فرمود: سهم من و فرزندان عبدالمطلب برای تو، اما از آنچه برای مسلمین است، مرا معذور دار. وقتی که پیامبر فریضهٔ ظهر را به جا آورد، خواهر پیامبر، دختر حلیمه، برخاست و با مسلمانان گفتگو کرد، پس تمامی مردم سهم خود را به او بخشیدند مگر قرع بن حابس و عیبه بن حصن.^۱

روایت شده است که رسول الله ﷺ فرمود: هرکس از شما بر دیگری شش حق دارد: آنچه را از فیه نصیبش می‌شود از آن به زنان و بچه‌های مردم بدهد و آن دو را آزاد کرد.^۲

در بیان آنچه در ابتدای عمر شریف پیامبر ﷺ گذشت

در چهار سالگی دایهٔ او، حلیمه، او را به مادرش بازگرداند و گفته شده است که به احتمال زیاد، در آغاز شش سالگی بوده است. در شش سالگی پیامبر ﷺ، مادرش آمنه رضی الله عنها به همراه پیامبر به دیدار دایی‌های پیامبر در مدینه که از بنی‌التجار بودند رفتند. زمانی که می‌خواستند از سفر برگردند، آمنه رضی الله عنها در ابواء، سرزمینی بین مکه و مدینه، وفات نمود.^۳

خبر وفات آمنه بر ام‌ایمن رسید و او به سوی پیامبر حرکت کرد؛ پیامبر به وسیلهٔ ام‌ایمن، درحالی که پنج روز از وفات مادر گرامی ایشان می‌گذشت، به مکه آورده شد. ام‌ایمن کنیز پیامبر بود که از مادر حضرت به ارث مانده بود و حضانت و سرپرستی پیامبر ﷺ را به عهده گرفت.

۲. اسدالغابه، ج ۲، ص ۲۰۹.

۱. السنن الکبری، ج ۹، ص ۱۳۶.

۳. تاریخ المدینه، ج ۱، ص ۱۱۷.

هنگامی که پیامبر ﷺ با خدیجه ﷺ ازدواج نمود، ام‌ایمن را آزاد کرد.^۱
 نورالدین عباس موسوی مکی شامی در کتاب ازهار بستان الناظرین می‌گوید: ابن سعد از ابن عباس از زهری از عاصم بن عمرو بن قتاده در حدیثی نقل کرده‌اند: چون پیامبر به شش سالگی رسید، مادر گرامیش، آمنه ﷺ، پیامبر ﷺ را به سوی مدینه، برای زیارت دایی‌های پیامبر، فرزندان عدی بن نجار، برد و ام‌ایمن که برکت نامیده می‌شد نیز آمنه ﷺ را همراهی می‌کرد.

آنها در خانه نابغه فرود آمدند. نابغه مردی از بنی‌نجار بود و قبر عبدالله پدر پیامبر ﷺ در آن خانه بود. آنان به مدت یک ماه در آنجا ماندند. پیامبر گاهی اوقات اموری را درباره آن خانه به‌خاطر می‌آورد و می‌فرمود: آری، همین جا بود که به همراه مادرم اقامت داشتیم و قبر پدرم، عبدالله بن عبدالمطلب، در همین خانه است. در آنجا یک طایفه یهودی بودند که با هم اختلاف پیدا کرده به من نگاه می‌کردند. ام‌ایمن می‌گوید: خودم شنیدم که یکی از آنها می‌گفت: این بچه پیامبر این امت است و این خانه هجرت اوست، آن سخنان را به خاطر سپردم. سپس مادرش او را به مکه بازگرداند. چون که به سرزمین ابواء رسیدند، مکانی بین مکه و مدینه، آمنه بنت وهب ﷺ درگذشت.^۲

ابونعیم از زهری از اسماء بنت رهم از مادرش نقل می‌کند که: شهادت می‌دهم که آمنه ﷺ مادر پیامبر اسلام در همان بیماری که داشت از دنیا رفت و محمد ﷺ در آن موقع کودکی پنج ساله بود.
 چون آمنه ﷺ به چهره پیامبر ﷺ نگریست، این رجز را خواند:

۲. الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۱۵.

۱. مستدرک الحاکم، ج ۴، ص ۶۳.

بارک فیک الله من غلام	یابن الذی مزحمة الحمام
نجابون الملك العلام	فانت مبعوث الی الانام
تبعث بالتحقیق و الاسلام	تقیم فی الحلّ و الحرام

دین‌الطهر البرّ ابراهام

«خداوند مبارک گرداند بر تو این پسر بچه را، این پسر فرزند کسی است که در بزرگی همتایی نداشت. یا کمک خداوند مالک علام نجات می‌یابد و همانا تو برای نبوت به مردم مبعوث خواهی شد. یقیناً تو مبعوث خواهی شد به اسلام و بیان حلال و حرام. این همان دین ابراهیم است که بر نیکی و خیر است.»

این ابیات بیش از این می‌باشند و من آنها را مختصر کردم تا بتوان آنها را در این رساله گنجاند و ابراهام کلمه‌ای است به معنی ابراهیم. سپس آمنه علیها السلام فرمود: هر زنده‌ای می‌میرد و هر چیز تازه‌ای و هر کبیر و بزرگی فانی می‌شود و من هم خواهم مُرد، اما ذکر و یادم باقی می‌ماند. همانا که میراث من (فرزندم) بهترین است و پسر من نیکوکارترین، سپس وفات یافت. پس ما صدای نوحه جنیان را در مرگ آمنه می‌شنیدیم و این اشعار را از کلام آنان حفظ کردیم:

تبکی الفتاة البرّة الامینه	ذات الجمال العفّة الرزینه
زوجة عبداللّٰه و القرینه	ام نبی اللّٰه ذی السکینه
و صاحب المنبر بالمدينة	صارت لدى حفرتها رهیه ^۱

«برای بانوی جوان و نیکوکار و امینی می‌گیرم که صاحب جمال و عفت استواری بود. همانا او همسر عبداللّٰه و قرین و همنشین او بود، مادر

پیامبر و صاحب سکینه و آرامش دهنده بود، پیامبر (ص) در مدینه صاحب منبر است و آمنه در قبر خود در پناه و حفاظت خداوند آرمیده است.^۱

در کتاب حدائق ابن جوزی چنین آمده است: هنگامی که رسول الله، در حج عمره حدیبیه^۱، از ابواء می گذشت، البته در کتاب المنتقی و...، آن را به غزوه بنی لحيان نسبت داده اند، فرمود: خداوند تبارک و تعالی به محمد اذن و اجازه داد تا به زیارت قبر مادرش بیاید. پس او نیز بر مزار مادرش آمد و آن را تعمیر کرد و بر مرگ مادر گریست و مسلمانان نیز از گریه پیامبر گریستند. پس از پیامبر درباره گریه اش پرسیده شد، پیامبر ﷺ فرمود: من رحمت او و مهربانی های او را درک نمودم و به یاد آوردم و به همین علت گریستم.^۲

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱. الحدائق فی علم الحدیث والزهدیات، ج ۱، ص ۱۷۰.

۲. الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۱۱۶.

فصل پنجم

وفات عبدالمطلب،

بعضی از فضایل او و ذکر فرزندانش

پیامبر ﷺ هشت سال بیشتر نداشتند که جدّ ایشان، عبدالمطلب، وفات نمود و عموی پیامبر، ابوطالب رضی الله عنه، سرپرستی پیامبر را به عهده گرفت. عبدالمطلب اولین کسی بود که گفت: در روز قیامت، مادر پیامبر مبعوث می شود به تنهایی در حالی که دارای ارزش و جایگاه ملوک و چهره انبیا است.^۱

ابوطالب می فرماید: پدرم کتاب های عهد عتیق (تورات و انجیل) را تماماً خوانده بود و می گفت: همانا از صلب و تیره من پیامبری خواهد آمد، من دوست دارم که آن زمان را درک کنم و به او ایمان آورم؛ پس هر کدام از فرزندان من که او را درک نمود، به او ایمان بیاورد.^۲

علی رضی الله عنه می فرماید: به خدا قسم! نه پدر و نه جدّم، عبدالمطلب، و هیچ کدام از هاشم و عبدمناف بتی را عبادت نکردند.

به ایشان گفته شد: پس آنها چه چیزی را عبادت و پرستش می کردند؟
امام علیه السلام فرمود: آنها به سوی خانه کعبه نماز می خواندند و بر دین
ابراهیم علیه السلام بودند و به آن تمسک می جستند.^۱

من [مصنف] می گویم: عبدالمطلب صاحب جلالت و بزرگی بوده و
مناقب فراوانی داشته است. میزان جلالت و بزرگی او از قصه [اصحاب]
فیل و احترام فیل ها برای او و سرنگونی تاج و تخت ابرهه مشخص
می شود. همچنین، او به بعضی از فرزنداناش چنین گفته بود: از سمت
کوه اباقیس بنگرید که از جانب دریا چه چیز می آید.^۲ از این جا مشخص
می شود که او از آمدن ابابیل برای سرنگونی سپاه ابرهه آگاه بود و
همچنین، از وارد شدن او بر سیف بن ذی یزن بزرگی مقام او معلوم
می شود. حفر چاه زمزم و نیز جوشیدن آب از زیر پای او در بیابانی که آبی
نداشت، عظمت او را مشخص می کند؛ هرگاه عبدالمطلب غضبناک
می شد، مردم از او می ترسیدند.^۳

ابن عباس می گوید: در سایه دیوار کعبه فرشی برای عبدالمطلب پهن
می شد و فقط او بر آن می نشست و به دلیل تعظیم او، کس دیگری هرگز بر
روی آن فرش نمی نشست؛ تمامی فرزنداناش گرداگرد او می نشستند تا
اینکه او از مجلس خارج شود. در آن زمان رسول الله پسر بچه ای بود که
بیرون می رفت و روی فرش عبدالمطلب می نشست. این کار بر عموهایش
گران آمد و او را گرفتند تا از آنجا دور کنند اما، عبدالمطلب به آنها گفت:
فرزندم را رها کنید، به خدا قسم! او دارای شأن و مقام بزرگی است؛ من

۱. کمال الدین و تمام النعمه، ج ۱، ص ۱۷۵-۱۷۴.

۲. الکافی، ج ۱، ص ۴۴۸. ۳. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۳۳.

روزی را می بینم که او آقا و سرور شما شده است. سپس رسول الله را می گرفت و با خود می نشاند و به پشت کمرش دست می کشید، او را می بوسید، در آغوش می گرفت و می گفت: تاکنون مانند این بچه، بچه ای خوش بو و پاکیزه ندیده ام، تاکنون بچه ای ندیده ام که پوستی به این نرمی و خوش بویی داشته باشد. سپس به ابوطالب توجه می کرد (چرا که عبدالله و ابوطالب از یک مادر بودند) و می گفت: بدان که این پسر بچه دارای مقام و رتبه عظیمی است، پس او را حفظ کن و به او تمسک جوی. همانا او شخصی یگانه و از مادری یگانه است، برای او مانند مادر باش؛ مبادا چیزی به او رسد و اتفاقی برای او بیفتد که او را ناراحت کند. سپس عبدالمطلب پیامبر را برگردن خود می نشاند و با او به طواف شروع می کرد و چون می دانست که محمد ﷺ از لات و عزی بدش می آید، او را به سوی آنها نمی برد.^۱

وقتی که شش سال پیامبر تمام شد، آمنه رضی الله عنها، مادر گرامیشان، در ابواء، سرزمینی بین مکه و مدینه، وفات یافت. او به همراه پیامبر از زیارت دایی های ایشان که از بنی عدی بودند باز می گشت. پس پیامبر یتیم شد؛ نه پدری داشت و نه مادری. از آن پس، عبدالمطلب به ایشان بیشتر مهربانی می کرد و بیشتر مراقب او بود.

اوضاع به همین صورت گذشت تا این که عبدالمطلب به پایان عمر خود نزدیک شد، پس به دنبال ابوطالب فرستاد، درحالی که محمد ﷺ در

۱. از این خبر چنین بر می آید که عبدالمطلب به زیارت لات و عزی می رفته است ولی صحیح این است که او بر دین ابراهیم بوده؛ زیرا با ادله قاطع روشن است که آبا و اجداد پیامبر، همگی موحد بوده اند.

۲. کمال الدین و تمام النعمه، ج ۱، ص ۱۷۲-۱۷۱.

آغوشش بود، عبدالمطلب در لحظه‌های آخر زندگی بود و می‌گریست. وقتی متوجه ابوطالب شد، گفت: ای ابوطالب! بدان که تو محافظ و مراقب این بچه تنها هستی که بوی پدرش را هنوز استشمام نکرده و هنوز طعم مهربانی مادرش را نچشیده است. ابوطالب، این بچه را مانند جگر خود و از جسمت بدان. همانا تمامی فرزندانم را ترک می‌کنم ولی تو را به این بچه وصیت می‌کنم؛ چراکه تو از مادر پدرش هستی. ای ابوطالب! اگر ایام و روزگار این بچه را درک نمودی؛ پس بدان که من بیناترین مردم و آگاه‌ترین مردم به این بچه هستم، اگر توانستی او را پیروی کنی، همین کار را بکن و او را با زبان، دست، مال و ثروت یاری کن. به خدا قسم! او سرور شما خواهد شد و مالک آن چیزی می‌شود که احدی از طایفه من مالک آن نمی‌شوند. ای ابوطالب، تا به امروز، کسی از پدران تو را نمی‌شناسم که پدرش مرده باشد، چنان‌که پدر این بچه فوت کرد و مادر هیچ‌کدام نیز به حال مادر او از این جهان نرفته‌اند. او را حفاظت و مراقبت کن؛ چون که تنهاست. آیا وصیتم را قبول می‌کنی؟

ابوطالب در جواب گفت: بلی و خدا نیز گواه من بر [پذیرش] این وصیت است.

عبدالمطلب گفت: پس دستم را به سویم دراز کن. ابوطالب دستش را دراز کرد، عبدالمطلب با او دست داد و گفت: الان راحت خواهم مُرد. سپس، در حالی که هنوز دستش در دست ابوطالب بود، گفت: شهادت می‌دهم که من، در بین فرزندانم، فرزندی خوش‌بوتر از تو و خوش‌صورت‌تر از تو نبوسیده‌ام، و آرزو داشت تا زنده بماند و زمان او را درک کند.

عبدالمطلب وفات یافت، در حالی که هشت سال از عمر محمد صلی الله علیه و آله می‌گذشت. ابوطالب سرپرستی او را به عهده گرفت، لحظه‌ای در شبانه‌روز او را از خود دور نمی‌ساخت و او را به همراه خود می‌خوابانید تا این که پیامبر بزرگ شد.^۱

ابن هشام^۲ در کتاب سیره، از ابن اسحاق از محمد بن سعید بن المسیب، روایت می‌کند که چون هنگام مرگ عبدالمطلب فرا رسید و فهمید که در حال مرگ است، دخترانش را جمع کرد - او شش دختر داشت: ویره، عاتکه، ام‌حکیم البیضاء، امیمه، اروی و صفیه - و به آنها گفت: بر من بگریید تا بشنوم آنچه را که می‌گویید، قبل از آن که از دنیا بروم.

أَرِقْتُ لَصَوْتِ نَائِحَةٍ بَلِيلٍ عَلَى رَجُلٍ بِقَارِعَةِ الصَّعِيدِ
فَفَاضَتْ عِنْدَ ذَلِكُمْ دُمُوعِي عَلَى خَدَيَّ كَمُنْحَدِرِ الْفَرِيدِ
رَفِيعِ (البیت) أَبْلَجُ ذِي فَضُولٍ وَ غِيثِ النَّاسِ فِي الزَّمَنِ (الجرود)
«دلم به حال صدای ناله‌ای در شب هنگام سوخت که بر مردی در گوشه‌ای از صحرا می‌گریست و در این وقت بود که اشک‌هایم از چشم‌هایم بر گونه‌هایم به مانند سیلی سرازیر شد. دارای مقامی بلند و اصل و نسب بود و پناه مردم بود در هنگام احتیاج.»
برّه این اشعار را در رثای پدرش سروده:

۱. کمال‌الدین و تمام‌العمه، ج ۱، ص ۱۷۲-۱۷۱.

۲. ابن هشام، ابی‌محمد بن عبدالله بن هشام الحمیری، (متوفی ۸۲۱۸) در بصره به دنیا آمد و بزرگ شد. در طلب علم به مصر هجرت کرد و از دانشمندان و فضلاء آن روزگار طلب فیض نمود. شافعی نزد او گرد آمد. او کتاب معروف خود، سیره ابن هشام را با تلخیص کتاب محمد بن اسحاق تصنیف نمود. وفیات الاعیان، ج ۲، ص ۳۴۹.

أعیننی جوداً بدمع دُرر علی طیب الخیم والمُعتمر
 علی شِیبة الحمد ذی المَکرمات و ذی المسجد والعِزَّ والفخر
 «ای چشمهایم اشک بیارید بر آن کس که از اصل و نسب و خانواده‌ای
 بزرگ بود در عصر خویش بر آن پیرمردی که دارای مکرّمات است و
 دارای مجد و عزّت و فخر.»

و عاتکه این بیت را در رثای پدرش سروده:

أعیننی جوداً بدمع درر بدمعکما بعد نوم النیام (الآیات)
 «ای چشمهایم پس از خوابیدن چشمها بیارید از آن درّهای گرانبها.»
 و ام حکیم این ابیات را در رثای پدرش سروده:

ألا یا عین جودی و استهلّی و بکّی ذی الندی والمکرمات
 ألا یا عین ویحک اسغفینی بدمع من دموع هاطلات
 و بکّی خیر من ركب المطایا أباک الخیر تیار الفرات
 وصولاً للقراصة هبرزیا و غیثاً فی السنین الممحلات

«ای اشکها از چشم درآیید و بر آن مرد سخاوتمند و دارای مکرمت
 بگریید. الا ای چشم وای بر تو مرا همراهی کن و اشکهای بسیاری را فرو
 ریز. و گریه کن بر بهترین روزگار پدر مهربانت، جنگجوی فرات. و برای
 رسیدن به نزدیکی آن شجاع و ابری پرباران در سالهای خشکسالی.»

امیمة در رثای پدرش می‌گوید:

ألا هلك الراعی العشيرة ذو الفقد

و ساقی الحجيج والمُحامي عندالمجد

و من یؤلف الضیف الغریب بیوته

إذا ما سماء الناس تبخل بالرعد

«از دنیا رفت حامی و نگهبان قبیله و ساقی حجاج و آن‌پناه دارای مجد و دیگر چه کسی است که از همان غریب پذیرایی کند وقتی که آسمانها از رعد باران بخل بورزند.»

أروی در رثای پدرش می‌گوید:

بکت عینی و حق لها البكاء علی سمح سجیته الحیاء
 علی الفیاض شیه ذی المعالی أبیک الخیر لیس له کفاه
 و ممیل مالک و ربیع فیهز و فاضلها إذا التمس القضاء
 و کان هو الفتی کرماً و جوداً و بأساً حین تنسکب الدماء (الآیات)
 «چشمهایم گریست و حق دارد که بگرید بر آن فرد دارای اخلاق بالا و دارای حیا. بر آن کس که بسیار بخشنده بود و پیری دارای مجد و بزرگی پدر خویت که هیچ مانندی ندارد. و عاقل و دانای قبیله مالک و ربیع و شجاع و فاضل آن قبایل در هنگام نیاز. و او جوانمردی بود و در نهایت بخشش و جود و در هنگام خونریختن‌ها (جنگها) شدید بود.»

ابن ابی‌الحدید می‌گوید: بعضی از اهل علم چنین گفته اند:
 عبدالمطلب در سن نود و پنج سالگی وفات نمود.^۱

و روایت شده است که سوارانی از قبیله جذام، پس از انجام مراسم حج، از مکه خارج شدند اما، در بالای خانه‌های مکه یکی از مردان خود را گم کردند. پس حذافه العذری را دیدند و او را دست بسته و با خود بردند. عبدالمطلب در حالی که از طائف باز می‌گشت و پسرش ابولهب همراهش بود، به آنها برخورد کرد. در آن موقع بینایی چشمان عبدالمطلب از بین رفته بود. هنگامی که حذافه بن غانم به او نگاه کرد، بر

سر او فریاد زد. عبدالمطلب به پسرش گفت: وای بر تو! این کیست؟
جواب داد: این حذافه بن غانم است در حالی که به اسب بسته شده
است.

عبدالمطلب به ابولهب گفت: به سوی آنها برو و کمی در مورد آنان و
این مرد پرس و جو کن.

ابولهب به سوی آنها رفت و از آنها خبر کسب نمود، بعد به سوی پدر
بازگشت و خبر را به او گفت. عبدالمطلب گفت: وای بر تو! چه چیزی
همراه توست؟

ابولهب جواب داد: به خدا قسم! چیزی همراه من نیست.
عبدالمطلب گفت: مادرت بمیرد! به سوی آنها برو، پس با دست
خودت پول را به آنها بده و مرد را آزاد کن.
ابولهب به آنها ملحق شد و گفت: شما از مال و ثروت و تجارت من
آگاه‌اید. من قسم می‌خورم که به شما ۲۰ اواق طلا و ۱۰ شتر و اسب
بدهم؛ این عبا ی من را رهن بردارید. آنها عبا را از او رهن گرفتند و حذافه
را آزاد کردند. هنگامی که ابولهب و حذافه به عبدالمطلب نزدیک شدند،
عبدالمطلب صدای ابولهب را شنید اما صدای حذافه را نشنید، پس بر سر
ابولهب فریاد زد و گفت: از دستت عصبانی هستم. مادرت بمیرد! برگرد.
ابولهب گفت: ای پدر، آن مرد همراه من است.

عبدالمطلب صدا زد: ای حذافه، بگذار صدایت را بشنوم.
حذافه گفت: بلی، این منم، جان پدر و مادرم فدایت شود ای سقای
حاجیان، من را به همراه خود ببر و عبدالمطلب او را با خود آورد. تا این که
داخل مکه شدند و حذافه این شعر را سرود:

كهولهم خير الكهول و نسلهم
 كنسل الملوك لا يبور و لا يجرى
 ملوك و ابنا الملوك و ساده
 تغلق عنهم بيضة الطائر الصقر
 متى تلق منهم طلعا في عنانه
 ثجده على اجراء والده يجرى
 هم ملكوا البطحاء مجد او سوددا
 و هم ينفرون الذنب ينقم مثله
 و هم تركوا رأى السفاهة والهجر
 أخارج أما اهلكن فلا تزل
 لهم شاكرا حثيتغيب فى القبر^۱

«پیرانشان بهترین پیران و نسل آنها به مانند نسل‌های پادشاهان از بین نمی‌رود و جاری است. پادشاهانند و فرزندان پادشاه و رؤسای بزرگ و در سفیدی افعالشان تخم عقاب خجل است. هرگاه که سرغاز آنها را بخواهی بیابی، خواهی یافت که همان راه پدرانشان را می‌روند. آنها پادشاهان بطحاء در مجد و سیادت هستند و بر سرگمراهان بنی‌بکر مانند بلا نازل می‌شوند. و آنها گناهان را می‌بخشند و گفتند که نبایستی جواب انسان بی‌خرد را داد. آیا خارج می‌شوی و هلاک می‌شوی و همچنان شکرگزار آنها خواهی بود تا در قبر استخوانهایت از بین بروند.»

این‌گونه هم گفته شده است:

اخراج اما هلكن البيت فيه

یوصی خدافه ابنه خارجه بالانتما الی بنی‌هاشم
 «آیا نمی‌دانی که خارج از خانه هلاک خواهی شد درحالی‌که دیگران که
 خارج از این خانه هستند فرزندان‌شان را وصیت می‌کنند که به بنی‌هاشم
 وابستگی داشته باشند.»

و بعد می‌گوید:

بنی شبیه الحمد الکریم فعاله یضیء ظلام اللیل کالقمر البدر
لساقی الحجیج ثم للشیخ هاشم و عبدمناف ذلک السید القر
«فرزندان آن پیر خوش سیرت که در شب تاریک به مانند ماه شب
چهارده می درخشند، ساقی حجاج سپس شیخ بنی هاشم و عبدمناف آن
سید باوقار هستند.»

ابن ابی الحدید می گوید: زیر گفت: عمویم، مصعب بن عبداللہ،
برایمان حدیثی نقل کرد و گفت: هنگامی که عبدالمطلب در حال طواف
خانه کعبه بود، بعد از آن که پیر شده بود و چشمانش دیگر دید نداشت،
مردی مزاحم او شد. عبدالمطلب پرسید: او کیست؟ گفته شد: مردی از
بنی بکر است.

او گفت: چه چیز او را منع کرد تا از مسیر من برگردد، در حالی که
می بیند من نمی توانم از او روی برگردانم؟ و چون عبدالمطلب فرزندانش
را که به ۱۰ تا می رسیدند دید، گفت: باید برایم عصایی بیاورید؛ اگر عصا
خیلی بلند باشد، برایم مشقت آورد و اگر عصا خیلی کوتاه باشد، بر آن
قادر خواهم بود اما کمرم را باید خم کنم و کسی که کمرش خم شد پست و
ذلیل می گردد.

فرزندان او گفتند: هر روز مردی از ما به سوی تو می آید تا حوایج شما
را برطرف نماید.

او گفت: و به همین دلیل، زیر گفت: مکارم عبدالمطلب بیشتر از آن
است که به حساب آید. او بدون حمایت کسی، سید و آقای قریش بود؛
خودش، پدرش، خانواده اش، زیبایی و کمالش، همه در نهایت علو بود.
ابن ابی الحدید می گوید: صاحب کتاب الواقدی روایت می کند که

عبدالله بن جعفر بر یزید بن معاویه تفاخر می کرد در حالی که معاویه حضور داشت؛ به او می گفت: به کدام یک از اجدادت بر من تفاخر می کنی؟ آیا به حرب ما که او را پناه دادیم یا به امیه که ما او را صاحب شدیم؟! یا به عبدشمس که ما کفیل او بودیم، تفاخر می کنی؟ معاویه گفت: آیا اینها به حرب بن امیه گفته می شود؟ من فکر نمی کنم که در زمان حرب، احدی گمان می کرد که از او شریف تر است.

عبدالله جواب داد: بلی، آن کسی که ظرفش را بر سر او وارونه نهاد و او را به ردایش پوشاند، از او شریف تر است.

معاویه به یزید گفت: وای بر توای پسر! همانا عبدالله بر تو فخر می فروشد؛ چون که تو از او بی و او از تو ست. پس عبدالله شرم کرد و گفت: ای امیرالمؤمنین، دو دست نیز با یکدیگر فرق دارند. دو برابر به طریق اولی تفاوت دارند.

وقتی که عبدالله برخاست و رفت، معاویه به یزید گفت: ای فرزند، تو را از منازعه با بنی هاشم برحذر می دارم؛ آنها چیزی را که می دانند پنهان نمی کنند و دشمن آنان نخواهند توانست آنان را لعنت کند و دشنام دهد. ابن ابی الحدید می گوید: اما این گفته عبدالله آیا به حرب که ما او را پناه دادیم...؟ همانا قریشیان هنگامی که سفر می کردند در عقبه قرار می گرفتند و کسی نمی توانست از آن راه بگذرد مگر این که از قریش اجازه می گرفت. شبی حرب از خانه خارج شد و چون که به عقبه رسید، مردی از بنی حاجب بن زراره تمیمی او را دید. حرب بن امیه سینه اش را صاف کرد و گفت: من حرب بن امیه هستم. مرد تمیمی هم سینه اش را صاف کرد و گفت: من حاجب بن زراره هستم؛ سپس به سرعت از حرب گذشت

و از عقبه گذشت. پس حرب به او گفت: به خدا قسم! بعد از این، اگر من زنده باشم، نمی‌گذارم داخل مکه شوی.

مرد تمیمی کمی مکث کرد و وارد نشد. محل تجارت مرد تمیمی در مکه بود؛ پس با دیگران مشورت کرد که در مکه، از شر حرب به چه کسی پناهنده شود؟ به او گفتند: به عبدالمطلب یا به فرزندش زبیر بن عبدالمطلب پناهنده شود.

مرد تمیمی سوار بر شترش شد و شبانه به سوی مکه حرکت کرد و وارد مکه شد. همین که به درب خانه زبیر بن عبدالمطلب رسید، شترش صدا کرد و زبیر از خانه خارج شد. پس مرد تمیمی به زبیر گفت: آیا به پناه آورنده‌ای پناه می‌دهی؟

وَاللَّيْلِ أَبْلَجَ نَوْرَهُ لِلسَّوَى	لَا قِيَّتُ حَرْباً بِالثَّنِيَّةِ مُقْبِلًا
و دَعَا بِدَعْوَةِ مُعَلِّقٍ وَ شِعَارِ	فَعَلَا بِصَوْتٍ وَ اكْتَنَى لِیَرَوْعَنِي
وَ كَذَاكَ كُنْتُ أَكُونُ فِي الْأَسْفَارِ	فَتَرَكْتُهُ خَلْفِي وَ جُرْتُ أَمَامَهُ
أَلَّا أَحْصِلَ بِهَا مَدَارَ قَرَارِ	فَمَضَى يَهْدُونِي وَ يَمْنَعُ مَكَّةَ
وَ أَتَيْتُ قَرْمَ مَكَارِمٍ وَ فَخَارِ	فَتَرَكْتُهُ كَالْكَلْبِ يَنْبِجُ وَ حِدَهُ
وَ حُبَّ الْمَبَاةِ مَكْرَمًا لِلجَارِ	لَشَأْ هَزَبْرًا يَسْتَجَارُ بِقَرْبِهِ
وَ بِزَمْزَمٍ وَ الْحَجَرِ وَ الْأَسْتَارِ	وَ حَلَفْتُ بِالْبَيْتِ الْعِيقِ وَ حَبَّةِ
صَافِي الْحَدِيدَةِ سَارِمٍ بَنَارِ	إِنَّ الزَّبِيرَ لَمَّا نَعَى بِمُهَنْدٍ

«دیدم مردی را که روی خود را پوشانده برای پیکار به سوی من آمده و شب سیاهی اش را نشان می‌داد. صدایش را بلند کرد تا مرا بترساند و با شعار و رجز مرا به جنگ دعوت کرد. او را پشت سر گذاشتم و از او سبقت گرفتم و من همیشه در سفرهایم این کار را می‌کنم. همچنان مرا تهدید

می کرد و از وارد شدن به مکه منع می کرد و می گفت که اگر وارد مکه شوم مرا خواهد کشت و او را به مانند سگی که پارس می کرد گذاشتم و به منزل مکارم و فخار رفتم. شیر غرانی که نزدیکی اش پناه است و عاشق کارهای خیر و اکرام کننده همسایه و پناه آورنده. و به کعبه و حجاج آن و چاه زمزم و حجرالاسود و پرده های خانه خدا قسم خوردم که زییر هنگامی که توصیف می شود او را به مانند یک شمشیر صیقل داده شده کشنده تشبیه می کنند.»

زییر به او گفت: به خانه برو. همانا من تو را پناه دادم.

وقتی صبح شد، زییر برادرش غیریق را صدا زد، پس هر دو در حالی که شمشیر بسته بودند، خارج شدند و مرد تمیمی نیز همراه آنها بود. آنها به مرد تمیمی گفتند: ما وقتی به مردی پناه می دهیم، در جلوی او راه نمی رویم؛ پس تو در جلوی ما حرکت کن؛ چشمان ما تو را می پاید تا از پشت سر باعث تهدید ما نشوی.

آنها با مرد تمیمی تمام مکه را گشتند تا اینکه به مسجد داخل شدند. وقتی که چشم حرب به او افتاد، گفت: این تویی که این جا آمده ای. و به سوی او حمله ور شد و او را سیلی زد.

زییر فریاد زد: مادرت به عزایت بنشیند! آیا او را می زنی در حالی که من به او پناه داده ام؟ حرب دوباره به مرد تمیمی حمله کرد و او را زد، پس زییر شمشیر را از غلاف بیرون کشید و به حرب حمله کرد و زییر از پشت به دنبال او می دوید و برنگشت مگر این که حرب به درب خانه عبدالمطلب رسید.

عبدالمطلب به او گفت: چکار داری؟

گفت: زییر.

عبدالمطلب به او گفت: بنشین و ظرفی را که هاشم نان خود را در آن ترید می‌کرد، بر سر او وارونه نهاد. مردم اجتماع کردند و پسران عبدالمطلب، به همراه زییر، بر درب خانه پدرشان ایستادند در حالی که شمشیرهایشان در دستشان بود. عبدالمطلب آنگاه خود را بر حرب بست و او را با عبای خود پوشاند، سپس او را از خانه خارج کرد. پس آنان دانستند که پدرشان او را پناه داده است.

اما معنی این سخن که جعفر گفت: «یا به امیه، که ما او را صاحب شدیم؟» همانا عبدالمطلب با امیه بن عبدشمس مسابقه اسب‌دوانی داد. عبدالمطلب جایزه را صد شتر و ده عبد و ده کنیز و تراشیدن مو و یک سال عبدشدن قرار داد، پس اسب عبدالمطلب پیشی گرفت و جایزه را گرفت و آن را در بین فریض تقسیم کرد. وقتی که عبدالمطلب خواست موی امیه بن عبدشمس را بتراشد، امیه گفت: آیا حاضری تراشیدن موی من را با بردگی به مدت ده سال عوض کنی؟ عبدالمطلب پذیرفت و امیه به مدت ده سال در خدمت او بود و غذای چهاربایان عبدالمطلب را فراهم می‌کرد.

و اما این گفته که «یا به عبدشمس می‌بالی که ما کفیل او شدیم؟» همانا عبدشمس محتاج و فقیر بود و هیچ مال و ثروتی نداشت، پس برادرش هاشم کفیل و سرپرست او شد و به او مال و ثروت می‌داد تا این که هاشم مُرد.

در کتاب الاغانی - که از ابوفرج است^۱ - چنین آمده است: معاویه به

۱. علی بن حسین بن محمد مروانی اموی زید، صاحب کتاب اغانی که شیعه‌ای آگاه و دانا

دغفل^۱ نسب شناس چنین گفت: آیا عبدالمطلب را دیدی؟
گفت: آری.

گفت: او را چگونه مردی دیدی.

گفت: او را مردی زیبا و نورانی دیدم که در چهره اش نور نبوت بود.

معاویه گفت: آیا امیه بن عبد شمس را هم دیدی؟
گفت: بلی.

گفت: او را چگونه دیدی؟

گفت: او را مردی لاغر، نزار و نحیف دیدم؛ برده او، ذکوان، در راه رفتن به او کمک می کرد.

پس معاویه گفت: این ابو عمر پسر اوست؟ او گفت: شما چنین می گوید، اما قریش او را مگر به غلامی نمی شناسند.^۲

من [مصنف] می گویم: نورالدین عباس موسوی در کتاب ازهار
بستان الناظرین کلامی دارد که خلاصه اش این است: سهیلی فرمود: همانا
عبدالمطلب اولین کسی بود که به رنگ مشکی خضاب می نمود.^۳

ابن الاثیر می گوید: وقتی ماه رمضان فرا می رسید، عبدالمطلب به حرا
می رفت و مردم مسکین را اطعام می نمود.^۴

ابن قتیه می گوید: سفره های عبدالمطلب را برای حیوانات و پرندگان
بر بلندی کوه ها نیز پهن می کردند و به او فیاض گفته می شد؛ به سبب
بخشش و جودش.^۵

۱. «دغفل» کتب و الاقلام: ص ۱۸۰. ۲. شرح نهج البلاغه، ج ۱۵، ص ۲۲۹.

۳. المجموع، ج ۱۸، ص ۲۵۴.

۴. عمدة الطالب، ص ۲۳.

۵. الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۱۵.

همچنین، به او سیرکننده پرنندگان آسمان هم گفته می‌شد.^۱
 همانا عبدالمطلب مستجاب الدعوه بود. او، به اتفاق تمامی
 سیره‌نویسان، در کل با پنج زن ازدواج کرد و از آنها شش دختر داشت و بنا
 بر آنچه در الصفوة آمده است، دوازده پسر داشت که عبارتند از: حارث،
 زبیر، ابوطالب، حمزه، ابولهب، غیداق، ضرار، مقوم، قثم، حجل و
 عبدالله.^۲ و در کتاب ذخائرالعقبی یک پسر دیگر به نام عبدالکعبه نیز آمده
 است.^۳

در کتاب سیره ابن هشام برای عبدالمطلب ده پسر ذکر شده و عنداق و
 حجل حذف شده‌اند.^۴

در کتاب اسدالغابه آمده است که عبدالکعبه در بچگی مرد و ضرار نیز
 قبل از اسلام مرد. قثم نیز در کودکی مرد و غیداق، به دلیل زیادی خیرش
 به حجل معروف شد.^۵

اما دختران عبدالمطلب شش تا هستند؛ عاتکه، امیمه، البیضاء - که به
 او ام حکیم نیز گفته می‌شود - برّه، صفیه و اروی.

اینها دختران و پسران عبدالمطلب هستند از مادران مختلف. حمزه،
 مقوم، حجل و صفیه مادرشان هاله بنت وهیب بن عبدمناف بن زهره
 است. عباس، ضرار و قثم مادرش بینه بنت حباب است. حارث و اروی
 مادرشان صفیه بنت جندب از بنی صعصعه است و ابولهب مادرش لبن بنت
 هاجر خزاعی است. عبدالله، ابوطالب، بنی زبیر و عبدالکعبه و سایر
 دختران مادرشان فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن مخزوم است.^۶

۱. فیض‌القدر شرح الجامع الصغیر، ج ۳، ص ۲۸.

۲. الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۸۸. ۳. ذخائرالعقبی، ص ۱۷۲.

۴. السیره النبویه، ج ۱، ص ۱۱۳. ۵. اسدالغابه، ج ۱، ص ۳۲.

۶. عیون‌الانوار، ج ۲، ص ۳۶۹.

نوادگان عبدالمطلب

عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیامبر ﷺ بود که قبلاً در مورد او صحبت کرده بودیم. همچنین، حارث، عبدشمس و دختری به نام اروی از فرزندان عبدالمطلب بودند.

ابوسفیان فرزند حارث بن عبدالمطلب، پسر عمو و برادر رضاعی پیامبر ﷺ بود؛ چون حلیمه سعدیه مدتی به هر دوی آنها شیر داده بود. پیامبر ﷺ و ابوسفیان با هم بزرگ شدند و ابوسفیان قبل از نبوت، آن حضرت را بسیار دوست داشت، ولی وقتی که ایشان به نبوت رسید، با اشعارش پیامبر ﷺ و یارانش را مورد توهین قرار می داد؛ ابوسفیان شاعر بود.^۱ او و فرزندش جعفر در سال فتح مکه، مسلمان شدند.^۲ (به نقل از طبرسی)

روایت شده است که ابوسفیان و عبدالله بن ابی امیه بن مغیره در سال فتح مکه، در سرزمین بنیق العقاب^۳، با پیامبر ﷺ ملاقات کردند. ابتدا آنها اجازه ملاقات خواستند که پیامبر ﷺ به آنها اجازه نداد. ام سلمه [همسر آن حضرت] گفت: ای رسول خدا پسر عمویت، ابوسفیان، و پسر عمه و برادر زنت عبدالله بن ابی امیه، خواستار ملاقات هستند.

ایشان فرمود: من به آنها نیازی ندارم؛ پسر عمویم همان کسی است که آبرویم را ریخته است و پسر عمه و برادر زنت همان کسی است که در مکه چیزی را گفت که نباید می گفت.

ابوسفیان که بچه اش همراهش بود، از این خبر ناراحت شد و گفت: به

۲. مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۴۷۰.

۱. الدرجات الرفیعة، ص ۱۶۵.

۳. سرزمینی بین مکه و مدینه.

خدا قسم! اگر اجازه ندهد، دست بچه‌ام را می‌گیرم و به بیابان می‌روم تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شویم.

هنگامی که این گفته ابوسفیان به گوش پیامبر ﷺ رسید، دلش به حال آنها سوخت و اجازه ورود داد. آنها نزد آن حضرت آمدند و مسلمان شدند.^۱

منظور ام سلمه از این که گفت: عبدالله بن ابی امیه، پسر عمه و برادر زن پیامبر ﷺ است، این بود که او برادر ام سلمه از طرف پدر بود و مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و منظور پیامبر از این جمله که فرمود: آن چیزی را که نباید در مکه می‌گفت، گفته است، همان چیزی است که در قرآن چنین بیان شده است: «لَنْ تُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ يَنْبُوعاً...»^۲؛ هرگز به تو ایمان نمی‌آوریم، مگر اینکه چشمه‌ای از این سرزمین (خشک) برای ما خارج کنی. در این مورد بعداً صحبت خواهیم کرد.

ابن عبدالبر می‌گوید: ابوسفیان بن حارث پسر عموی پیامبر ﷺ و از شاعران خوش ذوق بود و سابقه توهین به پیامبر ﷺ داشت. حسان بن ثابت انصاری در جواب او اشعاری را گفته است که ابتدایش چنین می‌باشد: الا ابلغ اباسفیان...

سپس او مسلمان شد و مسلمانی نیکو شد؛ به گونه‌ای که گفته شده است: از شدت شرم و حیا، سرش را جلوی پیامبر ﷺ بالا نمی‌آورد. امیرالمؤمنین (علیه السلام) به او فرمود: نزد پیامبر برو و در مقابلش بایست و آنچه را که از برداران یوسف در قرآن نقل شده است، یعنی: «تَاللَّهِ لَقَدْ آتَرَكَ اللَّهُ

عَلَيْنَا وَان كُنَّا لَخَاطِئِينَ^۱؛ خداوند تو را بر ما مقدم داشت و ما خطاکار بودیم، برای او بخوان تا از تو راضی شود. ابوسفیان این کار را انجام داد و پیامبر ﷺ در جواب فرمود: «لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمْ الْيَوْمَ يَعْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ^۲؛ امروز ملامت و توبیخی بر شما نیست، خداوند شما را می بخشد و اوست که مهربان ترین مهربانان است.»

سپس ابوسفیان اشعاری را برای عذرخواهی خواند و از آن به بعد پیامبر ﷺ او را دوست می داشت و به او بهشت را مرده داد.^۳

ابوسفیان بن حارث می گوید: در جنگ حنین و فتح مکه حضور داشتم. هنگامی که در جنگ حنین با دشمن روبرو شدم، دل به دریای بلا زدم و با شمشیر برهنه تا سرحد مرگ می جنگیدم، در حالی که پیامبر ﷺ مرا می دید.

عباس گفت: ای رسول خدا ﷺ، این فرد برادر و پسر عمویت ابوسفیان بن حارث است، پس از او راضی باش.

آن حضرت فرمود: تمام دشمنی هایی را که او در حقم روا داشته است، خداوند بخشیده است.^۴

در ذخائرالعقبی آمده است که ابوسفیان بن حارث کسی بود که در جنگ حنین ثابت قدم بود و فرار نکرد و از رکاب پیامبر ﷺ دور نشد تا اینکه فراریان بازگشتند. ابوسفیان بن حارث شبیه پیامبر ﷺ بود و می گویند که افراد ذیل شبیه پیامبر ﷺ بودند: ۱- حسن بن علی علیه السلام، ۲- جعفر بن ابی طالب، ۳- قثم بن عباس، ۴- ابوسفیان بن حارث، ۵- سائب بن عبید

۱. یوسف / ۹۱.

۲. یوسف / ۹۲.

۳. الاستیعاب، ج ۱، ص ۵۳۵.

۴. الطبقات الکبری، ج ۴، ص ۵۰.

بن نوفل بن هاشم بن عبدالمطلب بن عبدمناف، ۶- عبدالله بن نوفل بن حارث.^۱

ابوسفیان بن حارث در زمان حکومت عمر بن خطاب، در سال ۲۰ هجری، در مدینه از دنیا رفت. عمر بر او نماز خواند و در بقیع دفن شد. البته، برخی گفته‌اند که او در خانه عقیل بن ابی طالب دفن شده است.

او سه روز قبل از مرگ، قبرش را با دست خود کند و علت مرگش این بود که او در سرش زگیلی بود؛ هنگامی که برای حج به سلمانی رفته بود، سلمانی آن زگیل را برید و باعث بیماری او شد، به طوری که پس از آمدن از حج وفات نمود.^۲ او از صحابه با فضیلت پیامبر ﷺ بود.

ابوسفیان سه پسر و یک دختر داشت؛ ۱- عبدالله بن ابی سفیان که پیامبر ﷺ را دیده و از او حدیث نقل کرده است. او بعد از فتح مکه مسلمان شد.

۲- جعفر بن ابی سفیان که در جنگ حنین همراه پیامبر ﷺ بود و همواره در کنار پدرش، در رکاب پیامبر ﷺ بود تا اینکه در زمان خلافت معاویه از دنیا رفت.

۳- هیاج بن ابی سفیان.

۴- دخترش عاتکه که با معتب بن ابی لهب ازدواج کرد و از او فرزندی به دنیا آورد.

اما نوفل بن حارث بن عبدالمطلب که کنیه اش ابو حارث بود. سن او از برادرانش و حمزه و عباس بیشتر بود. در جنگ بدر به اسارت درآمد که فدیة داد و آزاد شد.

۲. ذخائر العقبی، ص ۲۴۳.

۱. ذخائر العقبی، ص ۲۴۲.

روایت شده است که پیامبر امت به او فرمود: فدیة بده تا آزاد شوی. او گفت: چیزی ندارم که فدیة بدهم. ایشان در جواب فرمود: نیزه‌هایی که در جدّه داری بیاور و فدیة بده. نوفل می‌گوید: به خدا قسم! بعد از خداوند، هیچ‌کس غیر از خودم خبر نداشت که من نیزه‌هایی در جدّه دارم، شهادت می‌دهم که تو رسول خدا هستی. نوفل هزار نیزه داد تا خود را آزاد کرد.^۱ او در فتح مکه و جنگ حنین و طائف همراه پیامبر ﷺ بود و در جنگ حنین ثابت قدم و استوار می‌جنگید و با سه هزار نیزه به پیامبر ﷺ یاری رساند. آن حضرت به او فرمود: گویی می‌بینم که نیزه‌های تو کمر مشرکان را در هم می‌شکند.

پیامبر ﷺ بین او و عباس بن عبدالمطلب عقد اخوت بست؛ این دو در زمان جاهلیت آن قدر با هم دوست بودند که اموالشان را با هم تقسیم می‌کردند.

نوفل در زمان خلافت عمر در مدینه وفات نمود و عمر، پس از تشییع او به سوی بقیع، بر او نماز خواند و در کنار قبر او ایستاد تا او را دفن کردند. نوفل هفت پسر داشت؛ ۱- حارث، ۲- عبدالله، ۳- عبیدالله، ۴- مغیره، ۵- سعید، ۶- عبدالرحمان، ۷- ربیع.^۲

به حارث بن نوفل «بیه»^۳ می‌گفتند. او همراه با پدرش مسلمان شد. هنگامی که یزید مُرد، همراه با ابن اشعث در بصره قیام کرد، ولی شکست خورد. سپس به عمان رفت و در همان‌جا از دنیا رفت.

۱. مستدرک الحاکم، ج ۳، ص ۲۴۶. ۲. الدرجات الرفیعة، ص ۱۶۷.

۳. او را به این لقب نامیدند، چرا که مادرش هند دختر ابوسفیان، او را در کودکی می‌رقصاند و می‌گفت: به او زنی خواهم داد که بزرگوار، بامحبت و شایسته باشد. (ذخائر العقبی، ص ۲۴۴)

مغیره بن نوفل که کنیه‌اش ابایحیی بود، در زمان پیامبر ﷺ و قبل از هجرت به دنیا آمد. بعضی نیز می‌گویند که بعد از هجرت به دنیا آمد و فقط شش سال از حیات پیامبر ﷺ را درک کرد.

مغیره همان کسی است که ابن ملجم (لعنت خدا بر او باد) را پس از ضربتی که بر فرق امیرالمؤمنین ﷺ وارد کرد، دستگیر کرد؛ قطیفه‌ای به سر او زد و او را به زمین زد و روی سینه‌اش نشست، شمشیرش را گرفت و او را زندانی کرد تا زمانی که امیرالمؤمنین ﷺ شهید شد.

مغیره در زمان عثمان قاضی بود و در جنگ صفین، در رکاب امیرالمؤمنین ﷺ حاضر بود. بعد از شهادت ایشان، با امامه دختر ابی العاص بن الربیع ازدواج کرد و پسری به نام یحیی به دنیا آورد.^۱

عبیدالله و سعید دو پسر نوفل بودند که علما از آنها روایت نقل می‌کنند. عبدالرحمان و ربیعہ دو پسر دیگر نوفل بودند که فرزندی نداشتند و روایتی از آنها نقل نشده است.^۲

ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب پسر عموی دیگر پیامبر ﷺ بود که کنیه‌اش اباروی بود. او زمان پیامبر ﷺ را درک کرد و ایشان در روز فتح مکه درباره‌ او فرمود: ای مردم، بدانید که هرگونه انتقام‌جویی که از زمان جاهلیت باقی مانده است، زیر پایم قرار دارد و نباید این موضوعات پی‌گیری شود. همانا اولین خونی را که من زیر پایم می‌گذارم و پی‌گیری نمی‌کنم خون ربیعہ بن حارث است؛^۳ پسر ربیعہ در زمان جاهلیت کشته

۱. ذخائرالعقبی، ص ۲۴۵. ۲. همان.

۳. همان.

۴. عبدالله بن عمر گفت: هنگامی که در اواسط ایام تشریق، سوره نصر بر پیامبر نازل شد، ایشان بر مرکب خود، عضباء، سوار شد و حمد و ثنای الهی را بجا آورد و فرمود: ای مردم!

شده بود.

ربیعہ در تجارت شریک عثمان بود و در سال ۲۳ هجری، در هنگام خلافت عمر از دنیا رفت. از او روایاتی نیز نقل شده است.

فرزندان او عبارتند از: ۱- حارث بن ربیعہ، ۲- امیہ، ۳- عبدشمس، ۴- آدم، ۵- عبداللہ، ۶- عباس.

عباس و عبداللہ در جنگ صفین و جنگ‌های دیگر در رکاب امیرالمؤمنین علیه السلام بودند و عباس آن چنان شجاعت عجیبی در جنگ صفین نشان داد که نقل آن خالی از لطف نیست.^۱

ابن ابی‌الحدید از کتاب عیون‌الاحبار، اثر ابن‌قتیبہ، و مسعودی تاریخ‌نگار، در کتاب مروج‌الذهب، از ابو مخنف این جریان را نقل می‌کنند که ما خلاصه آن را ذکر می‌کنیم:

ابوالاعز تمیمی می‌گوید: ما در جنگ صفین بودیم که عباس بن ربیعہ در حالی که غرق در سلاح بود و چشمانش همچون افعی از زیر کلاه‌خود دیده می‌شد، سوار بر اسب به میدان رفت. که یک نفر از لشکریان معاویہ به نام عرار بن ادهم فریاد زد: ای عباس، نزد من بیا که آماده نبردم. عباس گفت: الآن به نزدت می‌آیم.

عرار بن ادهم پیاده شد و چنین رجز می‌خواند:

ان ترکبوا فرکوب الخیل عادتنا او تنزلون فانا معشر نزل
«اگر سوار بر اسبان شوید جنگجویی بر اسبان کار ماست و اگر

«هر خونی که در جاهلیت ریخته شده را هدر می‌دانم و نباید بی‌گیری شود و اولین خون، خون حارث بن ربیعہ ست که بنی‌لیث او را کشتند.

بخواید بر روی زمین بجنگیم ما از اسبانمان فرود خواهیم آمد.»

عباس نیز در پاسخ او می گفت:

اللّٰه يعلم اننا لا نحبكم ولا نلو مكم ان تحبونا

و یصد عنک مخیله الرجل العر یض موضحه عن العظم

بحسام سیفک او لسانک والکلم الاصل کأرغب الکلم

«خداوند می داند که ما شما را دوست نداریم و بر شما خرده

نمی گیریم اگر ما را دوست بدارید و از خیال بلند مرد خیالپرداز این را

برمی دارید و حقیقت عظمت ما را نشان خواهد داد. به وسیله شمشیرت

یا زبانت و کلمات اصیل مانند مرغوب ترین کلمات هستند.»

عباس اضافه زره خود را به کمر بندش انداخت و اسبش را به غلام

سیاه پوستش، که اسلم نام داشت، داد. سپس هریک با احتیاط به دیگری

نزدیک شد و من به یاد سخن ابی ذئیب افتادم:

فتنازلا و توافقا خیلاهما و کلاهما بطل القاء مجدع

«پس پایین آمدند و اسبانشان با همدیگر همراه شدند و هر دوی آنها

شجاعان میدان جنگند.»

سپاهیان افسار اسب های خود را کشیده بودند و نگاه می کردند که

کدام یک از این دو پیروز می شوند. مدت زیادی را با هم جنگیدند، ولی

کسی پیروز نشد. برای لحظه ای نگاه عباس به جایی از زره آن شامی

افتاد که سست بود و منتظر بود تا ضربه ای مهلک به او وارد کند.

قسمتی از زره مرد شامی پاره شد، ناگهان عباس ضربه محکمی به

سینه او زد، به طوری که مرد شامی با صورت به زمین خورد.

لشکریان امیرالمؤمنین (علیه السلام) چنان تکبیر گفتند که زمین زیر پایشان به

لرزه افتاد و عباس از این جنگ سر بلند بیرون آمد. در این هنگام بود که صدایی را از پشت سرم شنیدم که این آیه را می خواند:

«قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبَهُمُ اللَّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَ يَخْزِيهِمْ وَ يَنْصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَ يَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ وَ يَذِيبَ غَيْظَ قُلُوبِهِمْ وَ يَتُوبُ اللَّهُ عَلَى مَنْ يَشَاءُ وَ اللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ»^۱ با آنها بجنگید که خداوند آنها را به دست شما مجازات می کند و رسوا می نماید و شما را بر آنها یاری می رساند و سینه گروهی از مومنان را شفا می بخشد و خشم دل های آنان را از بین می برد و خداوند توبه هر کس را که بخواهد می پذیرد و خداوند عالم و خردمند است.

پس هنگامی که به خوبی توجه کردم، دیدم امیرالمؤمنین علیه السلام است. به من فرمود: ای ابوالاعز، چه کسی دشمن ما را از بین برد؟
گفتم: این پسر عمویتان، عباس بن ربیع است.
فرمود: آیا او پسر عمویم، عباس است؟!
گفتم: بله.

فرمود: ای عباس، مگر من به تو و ابن عباس دستور ندادم که در مقر خود بمانید و از آنجا خارج نشوید.

من [مصنف] می گویم: عیاشی گفته است: امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: ای عباس، مگر من به تو، حسن، حسین و عبدالله بن جعفر دستور ندادم که مراقب مقر باشید و به جنگ نروید؟
عباس گفت: بله، همین طور است.

آن حضرت فرمود: پس برای چه به جنگ رفتی؟
عباس گفت: یا امیرالمؤمنین، آیا زمانی که دشمن مبارز می طلبد، نباید

جواب او را داد؟^۱

فرمود: بله، ولی اطاعت از دستور امامت از اجابت درخواست دشمن، اولی است.

سپس خشمگین شد و شمشیر کشید تا این که گفت: همین الان، همین الان. سپس آرام گرفت و دستانش را با خضوع به آسمان بلند کرد و فرمود: بارالها، از این کار عباس قدردانی نما و گناه او را ببخش که من گناهش را بخشیدم.

ابوالاعز می گوید: معاویه که بسیار ناراحت شده بود می پرسید: چه کسی او را کشت؟ آیا قهرمانی مثل او نیست که انتقامش را بگیرد؟ آیا خون او باید پایمال شود؟ آیا کسی نیست که انتقام خون او را بگیرد؟ دو نفر از خاندان لخم آمادگی خود را اعلام کردند. معاویه گفت: بروید؛ هرکس از شما که عباس را بکشد، صد اوقیه طلا و صد اوقیه نقره و به همان اندازه، لباس یمنی به او می دهم.

آنها به میدان جنگ آمدند و عباس را صدا زدند. ولی عباس گفت که: باید از مولایم اجازه بگیرم. نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آمد، درحالی که ایشان در سمت راست لشکر بود و آنها را به جنگ تشویق می کرد.

عباس ماجرا را برای آن حضرت بیان نمود. ایشان فرمود: به خدا قسم! معاویه می خواهد که چیزی از بنی هاشم باقی نماند، او می خواهد نور خدا را خاموش کند، ولی خداوند نورش را کامل می کند، هرچند که مشرکان دوست نداشته باشند.

اما به خدا سوگند که او مردان از ما در اختیارشان خواهد گذاشت که

نشانه‌های ویرانی را بر آنان باقی خواهد گذاشت تا اینکه همه آثار از میان برود و جلوی مردم را می‌گیرد و کمر همت برای نابودی آنان می‌بندد. سپس فرمود: ای عباس سلاح را، در عوض سلاح من، به من بده. امیرالمؤمنین سلاح و زره عباس را برداشت و بر اسب او سوار شد و به میدان جنگ رفت.

آنها گمان کردند که او عباس است، گفتند: آیا از مولایت اجازه گرفته‌ای؟ امیرالمؤمنین [چون می‌خواست دروغ نگوید] فرمود: «أَذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَانْتِهَامٍ ظُلْمُوا وَأَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ»؛ به کسانی که بر آنها جنگ تحمیل شده، اجازه جنگ داده شده است؛ چون که مورد ظلم و ستم قرار گرفته‌اند و خداوند برای یاری رساندن به آنها توانا است».

عباس، از لحاظ جسمی و سوار شدن بر اسب، شبیه‌ترین مردم به امیرالمؤمنین علیه السلام بود. به آنها حمله برق‌آسایی نمود و یکی از آنها را به هلاکت رساند و دومی را نیز به درک واصل نمود و فرمود: «الشَّهْرُ الْحَرَامُ بِالشَّهْرِ الْحَرَامِ وَالْحُرُمَاتُ قِصَاصٌ فَمَنِ اعْتَدَىٰ عَلَيْكُمْ فَاعْتَدُوا عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدَىٰ عَلَيْكُمْ؛ ماه حرام در مقابل ماه حرام و تمام حرام‌ها قصاص دارد، هرکس به شما تجاوز کرد، همانند او تجاوز نمایید».^۲

در کتاب مطالب السؤل آمده است که یکی از آن دو مرد به جنگ با امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و آن حضرت چنان ضربه‌ای به او زد که دو نیم شد، ولی مردم گمان کردند که امیرالمؤمنین علیه السلام اشتباه کرده و بر خطا زده است، ولی زمانی که اسب شامی حرکت کرد، همه دیدند که بدن او به دو نیم تقسیم شده است و اسبش به سوی لشکر امیرالمؤمنین حرکت کرد.

دومین مرد شامی نیز به میدان آمد که او نیز به سرنوشت اولی دچار شد. سپس امیرالمومنین علیه السلام اندکی در میدان جولان داد و بعد به مقر خود بازگشت.^۱

آن حضرت به عباس فرمود: سلاح را بگیر و سلاح را بده. اگر بار دیگر کسی تو را به جنگ دعوت کرد، نزد من بیا.

ابوالاعز می‌گوید: این خبر به معاویه رسید، او گفت: لجاجت چقدر زشت است که هرگاه بر مرکب آن سوار شدم، خوار و ذلیل گشتم. عمرو بن عاص گفت: به خدا قسم! آن دو نفر، از اهالی لخم، خوار شدند، نه تو.

معاویه گفت: ساکت باش! الان موقع حرف زدن تو نیست. عمرو عاص گفت: اگر موقع حرف زدن من نیست، خداوند آن دو نفر را بیمارزد. البته، گمان نمی‌کنم چنین شود.

معاویه گفت: پس اگر آمرزیده نشوند، خداوند تو را دچار خسران خواهد کرد و راه فرار برایت تنگ خواهد شد.

عمرو بن عاص گفت: این را هم می‌دانم و اگر حکومت مصر و استان‌های آن نبود، راه نجاتی برای خود پیدا می‌کردم؛ چون می‌دانم که علی بر حق است و من بر خلاف آن هستم.

معاویه گفت: به خدا قسم! حکومت مصر تو را کور کرده است و گرنه، به راه راست می‌رفتی.^۲

مسعودی اضافه کرده است که معاویه قاه‌قاه خندید، به طوری که همه

۱. مطالب الشول: ص ۱۶۲ - ۱۶۵.

۲. شرح نهج البلاغه، ج ۵، ص ۲۲۱، با اختلاف در بعضی از عبارات.

را خندانند و خنده‌اش بند نمی‌آمد.

عمرو بن عاص گفت: ای امیرالمؤمنین، برای چه می‌خندی؟ خداوند همیشه تو را خندان بدارد.

معاویه گفت: از حضور ذهن تو می‌خندم، زمانی که با علی روبرو شدی و از ترس جانت، عورتت را آشکار کردی. ولی به خدا قسم! ای عمرو، تو مرگ را عیناً دیدی. اگر علی می‌خواست، تو را می‌کشت ولی به دلیل کرامتش چنین نکرد.

عمرو گفت: به خدا قسم! من در سمع راست تو بودم که علی تو را به جنگ دعوت کرد و تو را به مبارزه طلبید، ولی هنگامی که این را شنیدی، چشمانت دگرگون شد و کاری از تو سر زد که اکراه دارم آن را ذکر کنم، پس حالا اگر می‌خواهی، بخند یا نخند.^۱

و اما عبدالشمس بن حارث بن عبدالمطلب که پیامبر ﷺ او را عبد نامید. او ده سال از پیامبر ﷺ بزرگ‌تر بود. او قبل از آن که به خانه ارقم برود، مسلمان شد و در جنگ بدر حاضر بود؛ مجروح شد و زمانی که برمی‌گشت در سرزمین صفراء (قسمتی در مدینه) درگذشت. پیامبر او را در پیراهنش دفن کرد و درباره او فرمود: او انسان خوشبختی است، سعادت‌مندی را درک کرد.

و اما مغیره بن حارث بن عبدالمطلب که از اصحاب پیامبر ﷺ بود. برخی گفته‌اند که او ابوسفیان بن حارث و نامش مغیره بوده است. دارقطنی او را به عنوان امیه بن حارث معرفی کرده که فرزنددی نداشت و روایتی از

۱. مرحوم مرعشی در شرح احقاق الحق (ج ۸، ص ۶۶۰) گفته است که مسعودی این واقعه را در مروج الذهب، ج ۲، ص ۲۷ روایت کرده است.

او نقل نشده است.

اروی هم دختر حارث بن عبدالمطلب است و بیشتر مورخان گفته‌اند که تا زمان حکومت معاویه زنده بود. زمانی که پیرزنی کهنسال شده بود، نزد معاویه رفت و معاویه به او گفت: ای خاله، خوش آمدی. اروی به او گفت: ای پسر برادرم، حالت چطور است؟ تو کفران نعمت کردی و به پسرعمومیت [علی علیه السلام] بدی نمودی، نامی را بر روی خود گذاشتی که از آن تو نیست و حق دیگران را تصاحب کردی.^۱

فرزندان ابوطالب

اسم ابوطالب عبدمناف بود و ان شاء الله در مورد مقام و جلالت او صحبت خواهیم کرد.

او شش فرزند داشت: ۱. طالب، ۲. عقیل، ۳. جعفر، ۴. علی علیه السلام. هرکدام از اینها، به ترتیب، ده سال از دیگری بزرگتر بود ۵. ام‌هانی^۲ ۶. جمانه. مادر تمام اینها فاطمه دختر اسد بن هاشم بن مناف بود.^۳

۱. طالب

می‌گویند که او به کراهت و اجبار کفار در جنگ بدر شرکت کرد، ولی هیچ اثری از او در میان اسراء، کشته شدگان و بازماندگان دیده نشد. امام صادق علیه السلام در مورد او فرمود: او مسلمان بود.^۴

۱. الاربعون حديثاً، ابن بابویه، ص ۸۹.

۲. بنابر نقل کتاب انساب الاشراف، اسم ایشان فاخته است.

۳. انساب الاشراف، ص ۴۰.

۴. الکافی، ج ۸، ص ۳۷۵.

۲. عقیل

کنیه او ابایزید است. او با کراحت و اجبار در جنگ بدر شرکت نمود و اسیر شد. عمویش عباس فدیه داد و او را آزاد کرد و قبل از صلح حدیبیه، مسلمان شد. ابوطالب علاقه زیادی به او داشت. در جنگ موته، همراه با برادرش جعفر شرکت نمود و در سن نودوشش سالگی و در زمان حکومت معاویه، در سال ۵۰ هجری از دنیا رفت.

او در مدینه خانه معروفی داشت، به سوی مکه و بعد از آن به شام رفت و سپس به مدینه بازگشت. در هیچ یک از جنگ‌های امیرالمؤمنین (علیه السلام) شرکت نکرد؛ چون خودش به آن حضرت پیشنهاد حضور خود و فرزندانش در جنگ را داد، اما آن حضرت او را از جنگیدن معاف کرد.^۱

هنگامی که عقیل بی وفایی کوفیان و تنهایی برادر خود را دید، نامه‌ای به این مضمون برای برادرش امیرالمؤمنین (علیه السلام) نوشت:

از عقیل بن ابی طالب به بنده خدا علی امیرالمؤمنین.

سلام بر تو، خداوند بی همتا را حمد و شکر می‌گویم. اما بعد...، خداوند تو را از هر بدی محافظت نماید و از هر چیز ناگوار در امان بدارد. در هر حال، برای انجام عمره به سوی مکه خارج شدم که در راه عبدالله بن سعد بن ابی سرح را دیدم. همراهش چهل نفر از فرزندان آزادشدگان [بنی امیه] بود و در صورتشان خلاف و شرارت دیده می‌شد. به آنها گفتم: ای زادگان دشمن، آیا می‌خواهید از روی کینه و دشمنی به معاویه پیوندید؟ و نور خدا را خاموش کنید و دستورات او را تغییر دهید؟ آنها به

من ناسزا گفتند و من نیز به آنها همان‌ها را گفتم و به سوی مکه رفتم. از مردم مکه شنیدم که ضحاک بن قیس به حیره حمله کرده و اموال زیادی را به غارت برده است و سپس، به راحتی و سلامت به شام بازگشته است. اُف به این دنیا که ضحاک را علیه تو جسور و گستاخ کرده است! گمان می‌کنم که شیعیان و یاران تو را تنها گذاشته‌اند، اگر می‌خواهی مقاومت کنی، نامه‌ای برایم بنویس، تا فرزندان برادرت و فرزندان پدرت را برای یاری تو جمع کنم که با زنده بودن تو زنده‌ایم و با مردنت، می‌میریم، به خدا قسم! زندگی پس از تو را دوست ندارم و آن زندگی برایم شیرین و گوارا نخواهد بود. والسلام علیک ورحمةالله وبرکاته.

امیرمؤمنان علیه السلام در جواب او نوشت:

به نام خداوند بخشنده مهربان. از بنده خدا، علی امیرمؤمنان به عقیل بن ابی طالب.

سلام بر تو، خداوند بی‌همتا را حمد و سپاس می‌گویم. اما بعد، خداوند ما و شما را محافظت نماید؛ محافظت کسی که از خدا در نهان می‌ترسد، همانا که او ستوده و بزرگ است. نامه‌ات به دستم رسید... اما از من درباره جنگ پرسیدی که می‌گویم: تا آخرین لحظه با مخالفان می‌جنگم تا خداوند را ملاقات کنم، نه از کثرت سربازان لشکر خوشحال می‌شوم و نه از کم بودن آنها به وحشت می‌افتم؛ زیرا که من بر حق هستم و خداوند همراه من است. به خدا قسم! مرگ را در راه حق بد نمی‌دانم و هر کس که بر حق باشد، بعد از مرگ همه خیرها برای اوست. اما درباره کمک تو و فرزندان پدرت، [باید گفت که] به آن احتیاج ندارم، پس هدایت شده و مشکور باشی! من دوست ندارم که همراه من کشته شوید و گمان مکن

که اگر مردم مرا تنها گذاشته‌اند، گلایه و شکوه می‌کنم؛ چون من همان‌گونه هستم که شاعر بنی سلیم گفته است:

فان تسئلنی کیف انت فانتی صبور علی ریب الزمان صلیب
یعز علی أن تری بی کآبه فیثمت عاد أو یساء حبیب^۱

«اگر حال مرا می‌پرسی، بر سختی‌های زمانه صبور و شکیباً هستم. برای من سخت است که آثار غم و غصه در من آشکار شود تا باعث سرزنش و خوشحالی دشمن و ناراحتی دوست شود.»

عقیل، در میان قریش، آگاه‌ترین فرد به نسب و خاندان و روزها بود. فرشی از پوست داشت که آن را در مسجدالنبی پهن می‌کرد و روی آن نماز می‌خواند، مردم دور او جمع می‌شدند و درباره تاریخ اعراب و نسب، از او سؤال می‌کردند، در حالی که عقیل در آن زمان بینایی اش را از دست داده بود.^۲ عقیل حاضر جواب‌ترین مردم بود.

در کتاب الغارات، اثر ابراهیم ثقفی، آمده است که عقیل به سوی معاویه سفر کرد. چون معاویه این خبر را شنید، صندلی‌هایی را گذاشت و افراد متشخصی را دعوت کرد. هنگامی که عقیل نزد معاویه رفت، او دستور داد که هزار درهم به عقیل دهند و او نیز قبول کرد.

معاویه در مورد لشکر خودش و لشکر امیر مؤمنان علیه السلام سؤال کرد. عقیل گفت: نزد لشکر امیر مؤمنان رفتم. شب آنها همانند شب‌های پیامبر صلی الله علیه و آله و روز آنها همانند روزهای پیامبر بود جز این‌که پیامبر در میان آنها نبود. نزد لشکر تو رفتم و منافقینی به استقبال آمدند که در شب عقبه، شتر پیامبر را رم دادند. چه کسی در سمت راست تو است؟

معاویه گفت: عمرو بن عاص است.

عقیل گفت: او همان کسی است که شش نفر ادعای پدری او را داشتند و در آخر، قصاب قریش بر آنها چیره شد. آن نفر دیگر کیست؟

معاویه گفت: او ضحاک بن قیس فهری است.

عقیل گفت: به خدا قسم! پدر او کسی بود که در آمیزش دادن گوسفند نر با ماده مهارت داشت. آن نفر دیگر کیست؟

گفت: او ابوموسی اشعری است.

عقیل گفت: او پسر مادری است که زیاد دزدی می کرد.

معاویه دانست که حاضران ناراحت شده اند، پس به عقیل گفت: درباره من چه نظری داری؟

عقیل گفت: این را از من نخواه.

معاویه گفت: نه، باید بگویی.

عقیل گفت: آیا حمامه را می شناسی؟

معاویه گفت: حمامه کیست؟

عقیل گفت: از دیگران پرس تا به تو بگویند. عقیل از جلسه بیرون رفت، معاویه نسب شناسی را خواست و به او گفت: درباره حمامه به من بگو.

نسب شناس گفت: آیا برای جان خود و خانواده ام امان می دهی؟

معاویه به او امان داد. نسب شناس گفت: حمامه جد تو است که در

زمان جاهلیت، بر روی خانه اش، پرچم زنا افراشته بود.^۱

روزی عقیل می خواست که نزد معاویه رود، معاویه به عمرو بن عاص

گفت: امروز عقیل را به سخره می گیرم، و تو را می خندانم.
 هنگامی که عقیل سلام کرد، معاویه گفت: خوش آمدی، ای مردی که
 عمویت ابولهب است.

عقیل گفت: سلامت باشی، ای کسی که عمهات حمل کننده هیزم
 (حمالة الحطب) است و برگردنش ریسمانی از لیف خرما است. (چون
 زن ابولهب، ام جمیل دختر حرب است)

معاویه گفت: به نظرت ابولهب در کجاست؟

عقیل گفت: هرگاه داخل جهنم شدی، در سمت چپ خود او را
 می بینی که با عمهات، حمالة الحطب، همبستر شده است.

معاویه گفت: آیا فاعل در آتش اوضاعش بهتر است یا مفعول؟

عقیل گفت: هر دو در عذاب خداوند برابر هستند.^۱

مدائنی جریان کنیزی را ذکر کرده است که معاویه به قیمت چهل هزار
 درهم برای عقیل خرید و از او مسلم به دنیا آمد.^۲

هنگامی که عقیل مرد، مسلم هجده ساله بود.

پرسش معاویه از عقیل درباره داستان آهن گداخته معروف است.^۳

همچنین، محبت پیامبر ﷺ نسبت به عقیل و گریه ایشان برای فرزند او که

در راه محبت به حسین علیه السلام به شهادت می رسد، معروف است.^۴

۳. جعفر

در مورد جعفر بن ابی طالب علیه السلام و فضایلش، در بحث پیرامون
 شهادتش در جنگ موته، مطالبی را خواهیم گفت.

۲. شرح نهج البلاغه، ج ۱۱، ص ۲۵۰ - ۲۵۱.

۴. مستدرک الحاکم، ج ۲، ص ۵۳.

۱. الغارات، ج ۲، ص ۵۵۳.

۳. همان، ص ۲۵۳.

۴. ام هانی

اسم او فاخته است، هند نیز گفته شده است. او همسر هبیره بن ابی وهب بن عمرو، از خاندان مخزوم بود و از او فرزندی به دنیا آورد، از جمله: جعدة بن هبیره که پیامبر ﷺ، در سال فتح مکه، نماز ظهر را هشت رکعت در خانه او خواند. و پیامبر ﷺ فرمود: ای ام هانی، به هرکس که پناه دهی، ما هم به او پناه می دهیم.^۱

طبرانی از ابن عباس چنین روایت می کند: پیامبر ﷺ نزد ام هانی رفت، در حالی که ایشان گرسنه بود. ام هانی گفت: ای رسول خدا، تعدادی از دامادهایم به من پناهنده شده اند و علی بن ابی طالب در راه خدا از سرزنش هیچ کسی نمی ترسد. من می ترسم که او جای آنها را بفهمد و بکشدشان. ای رسول خدا، اعلام کن که هرکس داخل خانه ام هانی شود، در امان است تا کلام خدا را بشنوند. پیامبر ﷺ به آنها امان داد و فرمود: هرکس به ام هانی پناه آورد، در پناه ما است. سپس فرمود: آیا غذایی داری؟

ام هانی گفت: چیزی جز نان خشک نداریم و خجالت می کشم که این را نزد شما بیاورم.

پیامبر ﷺ فرمود: همان را بیاور.

نان را در آب ترد کرد و با نمک آورد. پیامبر فرمود: آیا خورش داری؟

ام هانی گفت: چیزی جز سرکه نداریم.

فرمود: بیاور و سرکه را بر روی غذا ریخت و از آن خورد. سپس

خداوند را حمد و سپاس گفت و فرمود: سرکه خورش خوبی است.

ای ام‌هانی، در هر خانه‌ای که سرکه در آن باشد، فقر وارد نمی‌شود.^۱

۵. جمانه

دار قطنی در کتاب الاخوة والاخوات، درباره جمانه می‌گوید: او با پسرعموی خود ابوسفیان بن حارث ازدواج کرد و از او صاحب اولاد شد.

ذکر فرزندان زبیر بن عبدالمطلب

کنیه زبیر ابوحارث بود، و از بزرگان و اشراف قریش بود و سه فرزند داشت به نامهای عبدالله و ام‌حکیم و [ضباعه] و مادر اینان [عائکه] دختر ابووهب بن عمرو بن عائذ مخزومی بود.

فرزندش عبدالله زمان اسلام را درک کرد و مسلمان شد و به همراه پیامبر در جنگ حنین شرکت نمود و همچنین در زمان خلافت ابوبکر نیز در جنگ اجنادین شرکت نمود که گفته می‌شد در آن زمان سی سال داشت و در جنگ عده‌ای از رومیان او را محاصره کردند و وی عده‌ای را کشت و سپس کشته شد و پس از آن دیگر زندگی‌اش را کسی تعقیب ننمود و مبارزاتش را واقدی ثبت نموده است.

و امام حکیم که به ازدواج ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب درآمد. و [ضباعه] که رسول خدا (ص) او را به عقد ازدواج مقداد بن اسود کندی درآورد.

فرزندان عباس بن عبدالمطلب

کنیه عباس ابافضل بود. او صورتی زیبا، دیدنی و سفید داشت، اندامش چاق و قدش معمولی بود. البته، برخی می‌گویند: بلند قد بوده است.

از جابر روایت شده است که در جنگ بدر، هنگامی که عباس به اسارت در آمد، هیچ لباسی نبود که اندازه او شود، جز لباس عبدالله بن ابی سلول و هنگامی که عبدالله از دنیا رفت، پیامبر ﷺ لباس خود را به تن او کرد و از آب دهانش به آن مالید. ابوسفیان می‌گوید: گمان می‌کنم این کار پیامبر ﷺ در مقابل آن بود که لباسش را به عباس داد.

عباس سه سال قبل از عام الفیل به دنیا آمد. از او پرسیدند: آیا تو بزرگ‌تر هستی یا پیامبر؟ او ادب نمود و گفت: پیامبر بزرگ‌تر است، ولی من قبل از او به دنیا آمدم.

عباس کوچک‌ترین فرزند عبدالمطلب بود. او در زمان جاهلیت، رئیس قبیله قریش به حساب می‌آمد و سرپرستی عمارت مسجدالحرام و آبرسانی به حجاج را بعد از ابوطالب به دست گرفت.

سرپرستی عمارت مسجدالحرام به این صورت بود که قریشیان با یکدیگر پیمان بستند و قسم خوردند که نگذارند کسی در مسجدالحرام حرفهای بیهوده و شهوت‌انگیز بگوید و عباس را سرپرست این کار قرار دادند و پیمان بستند که او را یاری کنند.^۱

بیشتر دانشمندان علم تاریخ بر این باورند که عباس از ابتدا مسلمان بوده، ولی مسلمان بودنش را پنهان می‌کرده است. در جنگ بدر با کراهت

و اجبار کافران در جنگ حضور داشته است و پیامبر ﷺ به سپاهیان خود فرمود: هر کس با عباس روبرو شد، او را نکشد؛ چرا که او از روی اجبار در جنگ شرکت کرده است.

ابو سیر کعب بن عمرو او را اسیر کرد و عباس فدیة داد و آزاد شد، به مکه بازگشت و در هنگام فتح مکه، اسلامش را آشکار نمود و در جنگ‌های حنین، طائف و تبوک نیز حاضر شد.^۱

در کتاب المواهب اللدنیة آمده است: پیامبر ﷺ به عباس فرمود: ای عمو، فردا تو و پسرانت در خانه باشید تا من نزد شما بیایم؛ کارتان دارم. فردای آن روز پیامبر ﷺ نزد عمویش رفت و روپوش خود را به روی آنها انداخت و فرمود: پروردگارا، این مرد عموی من و همانند پدرم می‌باشد. اینها اهل بیت من هستند، پس آنها را از آتش جهنم بپوشان، همان‌گونه که من با این روپوش آنها را پوشاندم. هر چه در خانه بود، از در، خشت، سقف و دیوار، همگی سه مرتبه گفتند: آمین، آمین، آمین.^۲

عباس به هنگام خلافت و قبل از کشته شدن عثمان، در مدینه، در روز جمعه ۱۲ یا ۱۴ ماه رجب از دنیا رفت.^۳ البته، برخی هنگام فوت او را زمان دیگری معین کرده‌اند. عثمان بر او نماز خواند و در قبرستان بقیع دفن شد و هنگام دفن، پسرش عبدالله داخل قبر رفت.

او ده پسر و سه دختر داشت؛ ۱- فضل، ۲- عبدالله، ۳- عبیدالله، ۴- عبدالرحمان، ۵- قثم، ۶- معبد، ۷- دخترش ام حبیب که مادر آنها لبابة کبری دختر حارث بن حرب هلالی و خواهر میمونه، همسر

۱. سبل الهدی والرشاد، ج ۱۱، ص ۹۸. ۲. المعجم الکبیر، ج ۱۹، ص ۲۶۳.

۳. اسد الغابه، ج ۳، ص ۱۱۲.

پیامبر ﷺ، بود.

بغوی می‌گوید: ام فضل اولین زنی بود که بعد از حضرت خدیجه رضی الله عنها مسلمان شد.

دو دختر دیگرش ۸- صفیه، ۹- امیمه بودند که مادرشان کنیز بود. ۱۰- کثیر، ۱۱- تمام که مادر این دو نیز کنیز رومی بود. ۱۲- حارث که مادرش هذیله بود و ۱۳- عون که مادرش کنیز بود.

اما فضل بن عباس که کنیه‌اش ابو عبدالله بود، و گفته شده: ابومحمد، که بزرگترین فرزندان او و چون او از زیبارویان زمان بود به این کنیه نامگذاری کردند. و روایت شده است که هنگام خروج پیامبر از مزدلفه بسوی منی، وی پشت سر پیامبر بود با موهایی زیبا و سفید و صورتی زیبا، و فضل با پیامبر (ص) در غزوات فتح مکه و حنین شرکت داشت و شاهد حجة الوداع (آخرین حج پیامبر) بود و کسی بود که آب را به حضرت علی (ع) می‌داد برای غسل پیامبر همانطور که بعداً خواهیم گفت ان شاء الله تعالی.

و در وفاتش اختلاف نظر است برخی گفته‌اند که او در جنگ اجنادین در سال ۱۳ و در زمان خلافت ابوبکر اتفاق افتاده - اجنادین نام محلی در دمشق است - و برخی دیگر گفته‌اند در زمان خلافت عمر در یوم الصفراء کشته شد. و بعضی‌ها گفته‌اند که او در جنگ یرموک کشته شد. و گفته شده است: که او هیچ فرزندی نداشته به جز یک دختر که امام حسین (ع) با وی ازدواج نمود و سپس وی را طلاق داده و پس از آن موسی اشعری با او ازدواج نموده و وی موسی را برایش به دنیا آورده است.

اما عبدالله بن عباس که خود یک دریایی است عظیم و از دانشمندان قریش است و کنیه اش ابوعباس می باشد، در سال سوم قبل از هجرت در شعب ابی طالب به دنیا آمد و قبل از خروج بنی هاشم از آنجا و می گویند هنگامی که به دنیا آمد پیامبر خدا (ص) با آب دهان مبارکشان بر صورت او ریخته و برای او دعا کردند و فرمودند: بار خدایا در او برکت قرار داده و علوم را از او منتشر گردان، و حکمت را به او بیاموز، و او را قرآن نامید. دارای قد بلندی بود با صورتی سفید همراه با زرد و دارای هیکل بزرگ و خوش اندام بود و صورتی نورانی، و همیشه ریشش را با حنا رنگ می کرد، و همراه حضرت علی (ع) در جنگ های جمل، صفین و نهروان شرکت کرد.

و از مادرش ام فضل نقل شده است: هنگامی که او را به دنیا آوردم، او را به نزد رسول خدا بردم و ایشان اذان را در گوش راست و اقامه را در گوش چپ خواند و مقداری از آب دهانش را بر روی صورتش گذاشت و سپس به من فرمود: که ابوالخلفاء را ببر. وفات وی در سال ۶۸ و در زمان ابن زبیر در شهر طایف بود هنگامی که او هفتاد سال سن داشت.

و از عطا روایت شده است که گفت: بر ابن عباس داخل شدیم وی بیمار بود و مرگ وی پس از این بیماری بود ما نزدیک به ۳۰ مرد از طائف بودیم که به عیادت او رفتیم و بر او سلام کردیم و نشستیم درحالی که او خیلی ضعیف شده بود - و خبر را ادامه داد تا اینکه گفت - سپس بشدت گریه کرد، و قوم به او گفتند: آیا گریه می کنی در حالی که همگان منزلت تو را در نزد رسول خدا (ص) می دانند! پس به من گفت که ای عطا من به خاطر دو چیز گریه می کنم: وحشت از روز قیامت و فراق دوستان. سپس

همه رفتند و او به من گفت که ای عطا دست مرا بگیر و مرا به حیاط خانه ببر. و من و سعید دستانش را گرفتیم و به حیاط خانه بردیم. سپس دستانش را روی به سوی آسمان برد و شروع کرد به این دعا که: «اللهم انی أتقرب إلیک بمحمد و آله، اللهم انی أتقرب إلیک بولایة الشیخ علی بن ابی طالب»، و اینها را تکرار می کرد تا از حال رفت و روی زمین افتاد مدتی مکث کردیم و سپس او را بلند کردیم و دریافتیم که او مرده است رحمت خداوند بر او باد.

و محمد بن حنفیه بر سر جنازه اش نماز خواند و گفت که امروز یک عالم ربانی مُرد، و بر روی قبرش یک فسطاط که یک بیت شعر است حک کرد و نوشت.

گفته می شود که احادیثی را که روایت کرده است به یک هزار و ششصد و شصت حدیث می رسد، و از فرزندان ۵ پسر و دو دختر داشت که عبارت اند از: عباس و علی السجاد، فضل و محمد و عبیدالله و لبابة و أسماء.

گفته اند که علی بن عبدالله هزار رکعت نماز در یک شبانه روز می خواند، و از زیباییان قریش و خوش اندام ترین آنها در زمان خود بود، گفته می شود که در شب کشته شدن حضرت علی (ع) به دنیا آمده است. به همین خاطر او را بدین نام و کنیه لقب داده اند. و عبدالملک به او گفت: به خدا سوگند که تحمل این اسم و کنیه را بر تو ندارم پس یکی از آنها را تغییر ده و وی کنیه اش را به ابو محمد تغییر داد.

اما عبیدالله بن عباس از برادرش عبدالله کوچکتر بود، و گفته شده: که او زمان پیامبر (ص) را درک نموده است و از او چیزهای بسیار شنیده

است و امیرالمؤمنین (ع) او را بر یمن گمارد و یک بار او را مسئول حجاج قرار داد. وی در سال ۳۶ و ۳۷ هجری حج رفت.

و روایت شده است که معاویه بسر بن ارطاة عامری را به یمن فرستاد و عبیدالله حاکم آنجا بود از طرف امیرالمؤمنین (ع) و عبدالله بن عبدالمدان الحرسی را پس از وی به آنجا گماشت و همراه آنها دایی آنها را که از ثقیف بود نیز کشت. او تعداد بسیاری از مردمان آنجا را کشت و نیز در بین المسجدین تعداد فراوانی از خزاعه و غیره را کشت. و همین طور در حرف تعداد زیادی از مردمان همراه را به قتل رساند، و همین کار را در صنعا انجام داد و هر فردی را که می شنید دوستدار علی یا طرفدار اوست او را می کشت، و حکایت شده است که او در حدود سی هزار نفر را کشت و تعدادی را نیز در آتش سوزاند، و شاعر گفته: بسر هر چقدر که توانست آدم کشت و سوزاند.

و حضرت علی (ع) جاریه بن قدامة سعدی را به جنگ بسر فرستاد و بسر فرار کرد و جاریه توانست پسر برادر بسر و ۴۰ نفر از خانواده اش را دستگیر کند و همگی آنها را نیز کشت، و عبیدالله به یمن بازگشت و تا کشته شدن حضرت علی (ع) در آنجا بود.

و مسعودی روایت می کند: هنگامی که خبر کشتار بسر به حضرت علی (ع) رسید و همین طور کشتن فرزندان عبیدالله، یعنی قثم و عبدالرحمان، بسر را نفرین کرد و فرمود: بارخدایا دین و عقلش را از اوستان، و این پیرمرد عقلش را از دست داد، و به شمشیر مشهور بود که هیچ وقت آن را از خود دور نمی کرد، پس یک شمشیر از چوب برای او درست کردند و وی در دست یک زخمی ایجاد کرد و هرگاه که این زخم

خوب می شد آن را با شمشیرش می زد تا اینکه مُرد در حالیکه عقلش مسلوب شده بود و با مدفوعش بازی می کرد و چه بسا که از آن می خورد و سپس رو می کرد به کسانی که او را نظاره می کردند و می گفت ببینید که این دو طفل (فرزندان عبیدالله) چگونه مرا طعام می دهند؟ و چه بسا که دستانش را به پشت بسته بودند به خاطر منع کردن او از این کار، روزی در جایی که نشسته بود شروع کرد به انداختن مدفوع و سپس پس از تمام شدن کارش دهانش را در آن فرو برد و شروع به خوردن آن کرد و مردم او را از این کار منع کردند، و گفت: آیا مرا مانع می شوید درحالی که عبدالرحمان و قثم مرا طعام می دهند، و بسر در زمان ولید بن عبدالملک سال ۸۶ مُرد.

روایت شده که ام حکیم دختر فارط و همسر عبیدالله مادر دو پسر کشته شده بر آنها بسیار گریه کرد، و نمی توانست که آرام بگیرد و به هیچکس گوش نمی کرد مگر آنان که از داستان کشته شدن فرزندانش سخن می گفت و پیوسته مراسمهای حج طواف می کرد و می چرخید و و این ابیات را برای مردم می خواند:

«ای کسانی که فرزندان مرا درک کرده اید که به مانند دو در بودند در یک صدف»

از آن جمله ابیاتش که بسیار مشهور است:

«چه کسی است که سوزشش به مانند سوز من است بر آن طفلانی که از دستم رفتند»

و گفته شده است که مردی از اهل یمن به مکه آمد و این ابیات را شنید و بر او بسیار ترحم کرد و به بسر پیوست و توانست اعتماد بسر را جلب

کند بعد از آن فرزندان بسیر را به وادی اوطاس برد و آنها را کشت و قرار کرد: و در این مورد اشعاری سرود که از آن جمله است ابیاتش خطاب به بسر:

«چه می خواهی از فرزندانم که این کار را کردی و برای آنان گریه می کنی و رثا می خوانی در حالی که خود بسیاری را به این روز انداختی که برای عزیزانشان و کودکانشان می گریند. پس بنوش از جام آنها همانطور که مادر دو طفل و ابن عباس این را چشیدند»

و عبدالله در سن ۵۸ سالگی در مدینه مُرد و گفته می شود به غیر از این سخن در موردش و سخاوت و کرم او بسیار است و به مانند یک پرچم و آتش برافروخته است، و گفته می شد: هرکس که زیبایی و فقه و سخاوت را می خواهد به خانه عباس بن عبدالمطلب برود، که زیبایی در نزد فضل، فقه در نزد عبدالله، و سخاوت و کرم در نزد عبیدالله بود.

مسعودی روایت می کند: که معاویه ۵۰۰ هزار درهم را می خواست برای او بفرستد، سپس یکی را که از اوضاع و احوال آنها خبر داشت را مأمور این کار کرد. او به نزد آنها رفت و این پول ها را در میان سَمّاره و برادرانش تقسیم عادلانه کرد، و یک سهم از آن را نیز برای خود برداشت، معاویه به او گفت: که این کار هم مرا خوشحال و هم ناراحت کرد، از این جهت خوشحال شدم که او از فرزندان عیدمناف است، اما چیزی که ناراحت می کند این است که او به ابوتراب (حضرت علی (ع)) علاقه دارد و نزدیک است.

اما قثم بن عباس برادر رضاعی حضرت امام حسین (ع) بود و قثم خیلی به پیامبر (ص) شباهت داشت، و روایت شده است که او از کسانی

است که در آخر عصر حضرت رسول او را درک کرده‌اند و این به خاطر این بود که او آخرین کسی بود که از قبر حضرت رسول (ص) بیرون آمد. و امیرالمؤمنین (ع) او را والی مکه قرار داد پس از آنکه قبل از ابوقتاده انصاری را قرار داده بود و تا زمان کشته شدن حضرت علی (ع) والی آنجا بود.

و روایت شده که حضرت علی (ع) او را بر مدینه گمارد، قثم در سمرقند به شهادت رسید که در زمان معاویه همراه با سعید بن عثمان به آنجا رفته بودند. و گفته شده: در زمان عثمان در سمرقند به شهادت رسیده است، و قبرش خارج از سمرقند است و دارای یک قبه بلند که به مزار شاه زنده معروف است. گفته شده: شاید شاهزاد به معنی فرزندان سلطان است، اما شاه زند معنایش سلطان زنده است، و ممکن است مراد از آن این آیه شریفه باشد «نپندارید آنانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بلکه آنها زنده‌اند»^۱

اما عبدالرحمان بن عباس در زمان رسول الله (ص) متولد شد و در زمان عثمان بن عفان به همراه برادرش معبد در آفریقیه در سال ۳۵ به همراه عبدالله بن سعید بن ابی سرح کشته شدند.

ابن ابی الحدید می‌گوید: و گفته می‌شود: قبرهایی از برادران یافت شده و ندیده شده است به مانند قبرهای فرزندان بنی العباس که این قدر از هم فاصله داشته باشند و از هم دور باشند، قبر عبدالله در طائف و قبر عبیدالله در مدینه، قبر قثم در سمرقند، و قبر عبدالرحمان در شام، و قبر عبه در آفریقیه.

می‌گوییم: که شیخ ابن شهر آشوب روایت می‌کند که علی (ع) بر فرزندان

عباس نفرین کرد و از خدا خواست که آنها را از هم پراکنده سازد، و هیچ کس قبرهای برادرانی از یک مادر به این پراکندگی و تشتت ندیده است.

اما معبد بن عباس که کنیه اش ابوعباس است در زمان رسول خدا (ص) به دنیا آمد و هیچ چیز در مورد او ننوشته شده است و حضرت علی (ع) او را والی مکه قرار داد و در افریقیه کشته شد همانطور که گفتیم.

اما کثیر بن العباس که کنیه اش ابوتمام بوده است که قبل از وفات پیامبر (ص)، به چند ماه در سال دهم هجرت به دنیا آمد، و فقیه و فاضل و با هوش بود، و او کسی است که در اطراف کفن سرور زنان عالم (س) نوشت «تشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول الله»

اما تمام بن عباس در زمان رسول الله به دنیا آمد و از پیامبر این را نقل کرده که فرمودند: «بر من وارد نشوید در حالی که دندانهایتان زرد است، مسواک بزنید اگر می توانستم و مشقتی بر امت من نبود آنها را دستور می دادم به مسواک زدن در هر نماز.

و تمام در زمان امیرالمؤمنین (ع) والی مدینه بود که قبل از او سهل بن حنیف والی آنجا بود که به عراق رفت. سپس او را عزل کرد و به نزد خویش آورد، و سپس ابویوب انصاری را والی کرد. سپس ابویوب به نزد علی رفت و فرد دیگری از انصار را والی آنجا قرار داد و همچنان والی بود تا زمان شهادت حضرت علی (ع) و تمام دارای شدتی بود بسیار برتر از دیگران.

و از زبیر بن بکار آمده که گفت: برای عباس ۱۰ فرزند بود که شش تن از آنها از ام فضل امامه دختر حارث هلالی بود، عبدالله بن یزید هلالی

رجز می خواند و می گفت:

هیچ زن پاکدامنی از مرد شجاعی شش فرزند نژائیده است به مانند
ام فضل و گرامی بداید او را ای مردان و زنان مسن.

ابوعمر می گوید: تمام کوچکترین فرزندان عباس بود و عباس او را
حمل می کرد و می رقصاند و این رجز را می خواند:

با تمام کامل شدند و تعدادشان به ۱۰ رسید. ای پروردگار آنها را از
نیکان قرار بده و نام آنها را بلند گردان و این درخت را رشد ده. و این
مخالف تمام چیزی است که گفته شده و خداوند عالم تر است.

اما دختران عباس: ام حبیبه که پیامبر (ص) در مورد او گفته که اگر
روزی من و ام حبیبه در یک منطقه می زیستیم حتماً با او ازدواج می کردم، و
پیامبر (ص) وفات یافت قبل از آنکه با او ازدواج کند و وی با اسود بن
سفیان مخزومی ازدواج کرد، و همچنین امیمه دختر عباس که با عیاش بن
ابولهب ازدواج کرد و فضل شاعر را برای او آورد.

ذکر فرزندان ابولهب بن عبدالمطلب

نامش عبدالعزی است، و کنیه اش ابولهب و در مورد او گفته اند که
گونه هایش به مانند آتش سرخ بوده اند، و تمامی فرزندان ۴ نفر
می باشند: عتب و عتبیه و معتب و درّه.

و در خبر آمده است که سبیعه دختر ابولهب به نزد رسول خدا (ص)
آمد و گفت: ای رسول خدا مردمان به من می گویند تو دختر هیزم آتش
جهنم هستی... الخ.

پس اگر سبیعه و درّه یکی باشند فرزندان ابولهب ۴ تا هستند و اگر
سبیعه غیر از درّه باشد فرزندان ابولهب ۵ نفر خواهند بود؛ ۳ پسر و

۲ دختر. و همگی آنها در هنگام فتح مکه مسلمان شدند به جز عتبه که او را شیرینی در بیشه خورد با دعایی از طرف رسول خدا (ص). و برخی ها گفته اند که عتبه بزرگ همانی است که اسلام آورد و عتبه کوچک تر همانی است که توسط شیر خورده شد و ظاهراً این سخن درست تر است. و عتبه و معتب جزء ۹ نفر هاشمی بودند که در جنگ حنین ایستادگی کردند و فرار نکردند. و گفته می شود که چشم معتب در جنگ حنین آسیب دید اما درّه دختر ابولهب ایمان آورد در حالی که همسر نوفل بن حارث بن عبدالمطلب بود و عقبه و ولید و ابومسلمه را برایش به دنیا آورد و از پیامبر روایت های را نقل کرده است، و بقیه پسران عبدالمطلب در کودکی مردند. در اینجا بخش فرزندان پسر عبدالمطلب به پایان رسید.

دختران عبدالمطلب

و اما یکی از دختران عبدالمطلب، ام حکیم است. او همسر کریم بن ربیع بن حبیب بن عبد شمس بن عبدمناف بود و برای او فرزند پسری به نام عامر و دختران زیادی به دنیا آورد که اسامی و تعداد آنها در تاریخ ثبت نشده است.^۱

عامر روز فتح مکه اسلام آورد و تا زمان خلافت عثمان نیز زنده بود. او پدر عبدالله بن عامر بن کریم است؛ کسی که عثمان او را به ولایت عهده عراق و خراسان منصوب کرد و او در آن زمان ۲۴ سال سن داشت. ... از دیگر دختران عبدالمطلب عاتکه است. او همسر ابی امیه بن المغیره المخزومی بود و برای او عبدالله و زهیر را به دنیا آورد. عبدالله و

زهیر پسر عموهای ابوجهل و برادران ام سلمه، همسر پیامبر ﷺ، از طرف پدر بودند.^۱

عبدالله بن عاتکه مسلمان شد اما قبل از مسلمان شدن با پیامبر ﷺ و مسلمانان عداوت و دشمنی بسیار می نمود. او همان کسی بود که به پیامبر گفت: «لن تؤمن لك حتى تفجر من الارض ينبوعا؛ به تو ایمان نمی آورم تا اینکه تو از زمین، چشمه آبی را جاری سازی».^۲

سپس او به طرف پیامبر ﷺ هجرت کرد و در سال فتح مکه، بین السقیا و العرج، با پیامبر برخورد نمود. او می خواست به ملاقات نبی رود، اما پیامبر از او روی می گرداند تا این که عبدالله به خانه خواهرش ام سلمه رفت و از او تقاضا کرد که او را نزد پیامبر شفاعت کند.

ام سلمه نیز او را شفاعت نمود و پیامبر پذیرفت، پس عبدالله اسلام آورد و به همراه پیامبر ﷺ، در حالی که مسلمان بود، در فتح مکه، [جنگ] حنین و طائف حضور داشت.

عبدالله در روز جنگ طائف، به وسیله نیزه ای کشته و شهید شد.^۳ او همان کسی است که مخنث به او گفت: ای عبدالله، اگر خداوند طائف را بر شما گشود، پس من دختر غیلان را به عقد تو در می آورم.^۴ اما زهیر بن عاتکه، در شمار مؤلفه قلوبهم شمرده شده است.

اما دختر بعدی عبدالمطلب بره است. او همسر ابی رهم فرزند عبدالعزی العامری بود و برای او اباسیره را به دنیا آورد. پس از او، با عبدالاسد بن هلال المخزومی ازدواج کرد و ابوسلمه را به دنیا آورد.

۲. اسراء / ۹۰.

۱. ذخائر المعنی، ص ۲۵۰.

۴. اسد الغابه، ج ۳، ص ۱۱۸.

۳. الاصابه، ج ۴، ص ۱۲.

ابوسلمه، عبدالله اسلم نام داشت.

او دوبار هجرت کرد. او اولین کسی بود که به حبشه هجرت کرد در حالی که ام سلمه، زنش، او را همراهی می کرد. سپس به مدینه هجرت کرد. هجرت او قبل از پیمان عقبه بود؛ زیرا از وقتی که از حبشه بازگشته بود، قریش او را اذیت می کردند و چون به او خبر رسید که انصار مسلمان شده اند پس به سوی مدینه هجرت نمود. در جنگ بدر حضور داشت و در روز جنگ احد زخمی شد و از شدت جراحت، از دنیا رفت.

پیامبر ﷺ، بعد از او، با همسر سابقش ام سلمه ازدواج کرد.^۱

و اما امیمه دیگر دختر عبدالمطلب است. او همسر جحش بن ریان برادر بنی تمیم بن داود بن اسد بن خزیمه است و برای او عبدالله، عیدالله، اباحمد، زینب، حمته و ام حبیبه را به دنیا آورد که همگی مسلمان شدند و سه فرزند پسر او به سوی حبشه هجرت نمودند.^۲

اما عیدالله نصرانی شد و در حبشه، در حالی که در کیش نصرانی بود، مرد و همسر او ام حبیبه، دختر ابی سفیان بن حرب، از او جدا شد و پیامبر ﷺ با او ازدواج کرد.^۳

ابواحمد، عبد یا ثمامه نام داشت. او باجناب پیامبر بود. همسر او القارعة دختر ابوسفیان و خواهر ام حبیبه بود.

عبدالله نیز دوبار مهاجرت کرد و در جنگ بدر حضور داشت و همان جا به شهادت رسید.^۴

۱. رک: اسد الغابه، ج ۵، ص ۵۵۰. ۲. الاصابه، ج ۸، ص ۳۴.

۳. مستدرک الحاکم، ج ۴، ص ۲۰. ۴. ذخائر العقبی، ص ۲۵۴.

[دختران جحش (همسر امیمه بنت عبدالمطلب)]

اما از دختران جحش، حمنة را می توان نام برد. او همسر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار العبدی است. مصعب از بزرگان صحابه و از یاران بزرگوار پیامبر ﷺ بوده است. وقتی که مصعب کشته شد، حمنة را طلحة بن عبدالله به عقد ازدواج خود درآورد و برای او محمد و عمران را به دنیا آورد.

از دیگر دختران جحش ام حبیبه است که او همسر عبدالرحمان بن عوف بود.^۱

از دیگر دختران جحش زینب است. او همسر زید بود، سپس زید او را طلاق داد و پیامبر به امر خداوند او را به عقد ازدواج خود درآورد و این آیه در همین باره نازل شده: «فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاهَا»^۲ چون زید از آن زن کام دل گرفت و طلاقش داد او را به نکاح تو درآوردیم. پیامبر بدون عقد و اذن با او ازدواج نمود زیرا خداوند او را به عقد پیامبر درآورده بود. به همین علت وی بر سایر زنان پیامبر برتری داشت و افتخار می کرد.

اما آروی، دختر عبدالمطلب، همسر عمیر بن وهب بن عبدمناف بن قصی بود و برای او طلیب را به دنیا آورد. بعد از عمیر، به عقد ازدواج کلدة بن عبدمناف بن عبدالدار بن قصی درآمد.

گفته شده که طلیب مسلمان شد و سبب مسلمان شدن مادرش گردید.^۳ طلیب به سوی اراضی حبشه هجرت نمود. او در جنگ بدر حضور داشت

۲. احزاب / ۳۷.

۱. ذخائرالعقبی، ص ۲۵۵.

۳. الطبقات الکبری، ج ۸، ص ۴۲.

و در جنگ یرموک یا أجنادین کشته شد. او فرزندی نداشت.^۱
صفیه، دختر عبدالمطلب، همان زنی است که در جنگ خندق، مردی
از یهود را به هلاکت رسانید.^۲ او، در زمان جاهلیت، همسر حارث بن
حرب بن امیه بود اما پس از مسلمان شدن، از او جدا شد و عوام بن
خویلد، برادر خدیجه، با او ازدواج کرد و برای او زبیر و سائب و
عبدالکعبه را به دنیا آورد.^۳
وقتی که پیامبر وفات نمود، صفیه در رثای ایشان ایاتی را سرود که
یکی از آنها این است:

الا یا رسول الله کنت رجاءنا و کنت بنا بڑا و لم تک جافیا^۴
«ای پیامبر، تو امید ما بودی، برای ما نیکی و خیر دائم بودی و به کسی
جفا نمی کردی.»

صفیه در زمان خلافت عمر و در سال بیستم هجری، در حالی که
هفتاد و سه سال سن داشت، در مدینه از دنیا رفت و در بقیع دفن شد.
عده‌ای هم غیر از این را نقل کرده‌اند.

اما زبیر، پسر صفیه، از همان ابتدا اسلام آورد و در تمامی غزوه‌های
پیامبر حضور داشت. روایت شده است که او در هشت سالگی اسلام
آورد و در حالی که هجده سال بیشتر نداشت، هجرت نمود.
[و گفته شده] عمروش او را در حصیری می پیچید و او را در معرض
دود و آتش قرار می داد و می گفت: به سوی کفر بازگرد! و زبیر جواب
می داد: هرگز کافر نمی شوم.^۵

۲. المعجم الکبیر، ج ۲۴، ص ۳۲۰.

۴. ذخائر العقبی، ص ۲۵۲.

۱. الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۱۴۳.

۳. المنتخب من ذیل المذیل، ص ۹۲.

۵. الوافی بالوفیات، ج ۱۴، ص ۱۲۳.

علی بن زید می گوید: از امر زبیر به من خبر رساندند؛ او را در حالی که بر سینه اش پر از جای تیر و نیزه بود، ابن جرموز در روز جنگ جمل کشت.^۱

و اما سائب بن صفیه نیز اسلام آورد و در جنگ احد، خندق و سایر نبردها همراه پیامبر بود و در روز یمامه کشته شد.^۲

در این جا، ذکر اولاد عبدالمطلب به پایان رسید؛ باز می کردیم به ذکر احوال پیامبر ﷺ.

پیامبر ﷺ در سن نه سالگی، به همراه عموی خویش، ابوطالب، به سوی شام سفر کرد. همچنین گفته شده است که پیامبر در سن سیزده سالگی به شام سفر کرد. هنگامی که پیامبر در سرزمین بصری از نواحی شام پیاده شد، در آنجا راهبی به نام بحیرا بود که در صومعه ای زندگی می کرد. وقتی که آثار نبوت را از سایه گسترانی ابرها بر سر پیامبر و این که شاخه های درختان خود را به زیر پای وی می رساندند مشاهده کرد، از پیامبر سؤال هایی درباره چگونگی حال او در خواب و بیداری پرسید و تمامی احوال او را با اوصاف نبوت مطابق دید. سپس مهر نبوت را در میان دو کتف ایشان مشاهده نمود و از عموی او، ابوطالب، پرسید: این نوجوان چه نسبتی با تو دارد؟

گفت: پسرم است.

بحیرا جواب داد: فکر نمی کنم که پدر او زنده باشد.

ابوطالب گفت: همانا که او پسر برادرم است. پدر او وفات یافت،

۱. فیض القدير شرح الجامع الصغير، ج ۲، ص ۶۵۴.

۲. و او به نام خطیب انصار نامیده می شد. رجال الطوسی، ص ۳۰.

درحالی که مادرش به او حامله بود.

بحیرا به ابوطالب گفت: راست گفتی! با این نوجوان به شهر خود برگرد و او را از یهود دور نگه دار؛ به خدا قسم! وقتی که یهودی‌ها او را ببینند و آنچه را که من فهمیدم بفهند، حتماً سعی می‌کنند تا به او آسیب بزنند. بدان که او دارای شأن عظیم و بلند مرتبه‌ای است.

پس ابوطالب، وقتی که از تجارت در شام فارغ شد، به همراه پیامبر به سرعت به مکه بازگشت.^۱

محمد ﷺ در سن بیست و پنج سالگی با خدیجه بنت خویلد ازدواج کرد، در حالی که خدیجه چهل ساله بود.^۲

شیخ کلینی، به سند خود، از امام صادق ﷺ روایت می‌کند که وقتی پیامبر خواست با خدیجه بنت خویلد ازدواج کند، به همراه ابوطالب از اهل بیتش و یک نفر دیگر از قریش به سراغ ورقه بن نوفل، عموی خدیجه، رفتند.

ابوطالب شروع به سخن کرد و گفت: شکر مخصوص خدای این خانه است؛ همان کسی که ما را از فرزندان ابراهیم و از نوادگان اسماعیل قرار داد و ما را در حرم امن جای داد، ما را بر مردم حاکم گردانید و ما در سرزمینی که در آن زندگی می‌کنیم، مبارک قرار داد. پسر برادرم (یعنی پیامبر ﷺ) که هیچ مردی از قریش با او سنجیده نمی‌شود، مگر این که محمد بر او برتری دارد و هیچ مردی با او قیاس نمی‌شود، مگر این که

۱. تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۳۲.

۲. در اینجا قول دیگری نیز وجود دارد که پیامبر در سن ۲۸ سالگی ازدواج نمود.

المستدرک، ج ۳، ص ۱۸۲.

محمد عظیم‌تر است و همتایی در خلائق ندارد، هرچند که مال زیادی ندارد. - همانا که مال عطای مستمر و سایه زایل‌شونده است. - محمد به خدیجه علاقه دارد و خدیجه نیز به محمد علاقه‌مند است. خدمت شما رسیدیم تا با رضایت خدیجه او را به عقد محمد درآوریم و مهریه او به عهده من و از مال من است و قسم به پروردگار این خانه! برای محمد حض و بهره‌ای عظیم و دین گسترده خواهد بود.

سپس ابوطالب ساکت شد و عموی خدیجه با تردید، شروع به سخن کرد و در جواب ابوطالب، سخن کوتاه کرد. او از بزرگان مسیحیت در آن منطقه بود.

خدیجه به عمویش فرمود: ای عمو، اگرچه شما نسبت به امور من در محضر مردم سزاوارتری، ولی بر خود من، از من اولی نیستی. ای محمد، من خود را به ازدواج تو درآوردم و مهر نیز بر عهده من و از مال من است، پس به عمومیتان امر کنید که ناقه و شتری را قربانی کرده و آن را ولیمه دهند، شما نیز بر اهل خود وارد شوید.

ابوطالب فرمود: همگی شاهد باشید که او محمد را قبول کرد و مهریه را به عهده گرفت تا از مال خودش باشد.

بعضی از قریش گفتند: چه چیز عجیبی، مهر را زنان به مردان می‌دهند! ابوطالب با شنیدن این سخن بسیار عصبانی شد و روی قدمهایش ایستاد. - ابوطالب از کسانی بود که مردان از غضب او می‌ترسیدند. - پس فرمود: اگر آنها مانند برادرزاده من باشند، مردان خواسته می‌شدند به گرانترین قیمت و بالاترین مهریه و اگر آنها مثل شما باشند، مگر به مهریه سنگین ازدواج نمی‌کردند.

ابوطالب شتری را قربانی کرد و پیامبر بر اهل خود داخل شد و مردی که به او ابو عبدالله بن غنم می گفتند چنین گفت:

هنيئاً مريثاً يا خديجة قد جرت لك الطير فيما كان منك باسعد
تزوجت من خير البرية كلها و من ذا الذي في الناس مثل محمد

«گوارا و مبارک باد بر تو ای خدیجه، پرندۀ تو در طالع سعادت پرواز می کند. تو با بهترین مردم ازدواج کردی و کیست که در مردم مانند محمد باشد.»^۱

در خرائج نقل شده است که ابوطالب خطبه ای معروف ایراد فرمود و عقد نکاح را جاری ساخت، پس هنگامی که محمد ﷺ برخاست تا به همراه ابوطالب بروند، خدیجه به ایشان فرمود: به سوی خانه ات می روی؟! خانه من خانه شماست و من کنیز شما هستم.^۲

من [مصنف] می گویم: فضایل خدیجه ﷺ بسیار زیاد است؛ از پیامبر چنین نقل شده است: «بهترین زنان بهشت چهار نفر هستند؛ خدیجه بنت خویلد، فاطمه بنت محمد و مریم بنت عمران و آسیه بنت مزاحم، زن فرعون.»^۳

از عایشه نیز نقل شده است که هرگاه پیامبر خدیجه را به خاطر می آورد، حتماً او را ثنا می گفت و برایش استغفار می کرد. یک روز که پیامبر خدیجه را یاد می کرد، من حسادت کردم و به ایشان گفتم: همانا خداوند به جای زن مسن، من را به شما داد. دیدم پیامبر بسیار عصبانی شد.^۴

۲. الخرائج والجرائع، ج ۱، ص ۱۴۰، ح ۲۲۶.

۱. الکافی، ج ۵، ص ۳۷۹، ح ۹.

۴. كشف النعمة في معرفة الائمة، ج ۲، ص ۱۳۵.

۳. المستدرک، ج ۲، ص ۵۹۴.

و روایت شده است که روزی پیرزنی بر پیامبر داخل شد و پیامبر با آن پیرزن بسیار مهربانی کرد. وقتی که پیرزن از خانه پیامبر خارج شد، عایشه درباره پیرزن پرسید و پیامبر فرمود: این پیرزن در زمانی که خدیجه زنده بود، نزد ما می آمد و همانا که حسن عهد از ایمان است.^۱

در بزرگی خدیجه همین بس که چنین روایت شده است: جبرئیل به پیامبر گفت: سلام خداوند و سلام من را به خدیجه برسان.^۲

او اولین زنی بود که به پیامبر صلی الله علیه و آله ایمان آورد و علی علیه السلام می فرماید: در اوایل اسلام تنها خانواده مسلمان، پیامبر و خدیجه بودند و من هم سومین نفر بودم.^۳

و از کتاب انجیل در توصیف نبی صلی الله علیه و آله نقل شده است که نسل آن پیامبر از زنی مبارکه است، یعنی صدیقه طاهره و فاطمه زهرا علیهما السلام، و او به همراه مادرش در بهشت هستند.

ویرانی کعبه مقدس توسط قریش و بنای مجدد آن

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله سی و پنج ساله بود، قوم قریش کعبه را خراب کرد. ابن الاثیر در الکامل می گوید: دلیل خراب کردن کعبه این بود که کعبه دارای سنگ های بسیار بزرگی بود که بنای آن سست شده بود، پس قریش خواستند کعبه را بلندتر کنند و برای آن سقفی بسازند. این عمل هم به این علت بود که افرادی از قریش و غیر قریش گنجینه کعبه را سرقت کردند. در آن گنجینه دو آهوی طلایی وجود داشت که در چاهی درون کعبه

۱. کنز العمال، ج ۱۳، ص ۱۹۲، رقم ۳۷۷۶۵. ۲. فضائل الصحابة، ص ۷۵.

۳. نهج البلاغه، ص ۳۰۰.

بودند.

قضیه دو آهوی کعبه چنین است که پس از آن که خداوند ابراهیم و اسماعیل را فرمان داد تا کعبه را بسازند و ایشان نیز همان کار را کردند، اسماعیل در مکه و در کنار خانه کعبه به زندگی ادامه داد.

بعد از او فرزندش نبت آنجا بود. زمانی که نبت مرد، چون اسماعیل پسر دیگری نداشت، بر سر ولایت و سرپرستی خانه کعبه نزاع در گرفت و طایفه جرهم پیروز شد. مُضاض اولین کسی بود که از طایفه جرهم به سرپرستی کعبه منسوب شد. بعد از او پسرش به سرپرستی کعبه گماشته شد تا این که جرهمیان سرکشی و تجاوز کردند و حرمت خانه کعبه را شکستند؛ به هر کسی که داخل مکه می شد ظلم می کردند و حتی گفته شده است که اساف و نائله درون خانه کعبه زنا کردند و دو سنگ کعبه ترک برداشت.

در آن موقع، طایفه خزاعه بعد از پراکنده شدن فرزندان عمرو بن عامر از یمن، در تهامه اقامت داشتند. خداوند بیماری را بر سر طایفه جرهم نازل نمود که عده ای از آنان هلاک شدند. طایفه خزاعه نیز تصمیم گرفت تا باقی مانده طایفه جرهم را کوچ دهد. در آن موقع، رئیس خزاعه عمرو بن ربیع بن حارثه بود.

دو طایفه با یکدیگر جنگیدند. وقتی که عامر بن الحارث الجرهمی احساس کرد که به زودی شکست می خورند، به خانه کعبه پناهنده شد و با دو آهوی کعبه و حجرالاسود خارج شد و درخواست توبه و بخشش کرد. او چنین می گفت: آیا مهم نیست که جرهمیان بندگان تواند؟! ای صاحب خانه، مردم همگی در یک طرف اند و جرهمیان از گذشته نزد تو مانده اند.

همان‌ها بودند که در قدیم، عمارت تو را آباد کرده‌اند.

اما توبه عامر بن حارث جرهمی پذیرفته نشد. دو آهوی کعبه را درون چاه زمزم دفن کردند، چاه را انباشتند و با زمین برابر نمودند و به سرزمین جهینه^۱ کوچ کردند؛ اما سیلی آمد و همه آنها را آب برد. عمرو بن حارث چنین سروده است:

كان لم يكن بين الحجون الى الصفا اليس و لم يسمر بمكة سامر
بلى نحن كلنا اهلها فآبادنا صروف الليالي و الجدود العواثر

«انگار اصلاً بین حجون و صفا کسی زندگی نمی‌کرد، حتی قصه گوها در مکه، دیگر قصه آنها را نگفتند. بلی، ما همگی اهل آنجا بودیم ولی ما را کوچ دادند، درحالی که شب بود و مرکب نامناسب و جاده پر از گودال.» بعد از جرهمیان، والی کعبه عمرو بن ربیعہ گردید و گفته شده است که ابتدا عمرو بن الحارث الغسانی والی کعبه شد، سپس خزاعه عهده‌دار آن شد. اما در میان قبایل مضر سه توافق بود؛ (اول:) رسیدگی به امور حج در عرفه که غوث بن مرّ مسئول آن بود و او همان صوفه است. دوم: رسیدگی به کسانی که در منی جمع می‌شدند و آن بر عهده بنی‌زید بن عدوان بود. آخرین کسی که از آنها عهده‌دار این منصب شد، ابوسیاره عمیل بن الاعزل بن خالد بود. و سوم: عوض کردن زمان ماه‌های حرام سال (نسبی) بود. عهده‌دار این کار قلمس یعنی حذیفه بن قحیم بن کنانه بود و بعد از او، پسرش این کار را می‌کرد تا این که این امر به ثمامه رسید و او جنادة بن عوف بن قلع بن حذیفه بود. در همین موقع، اسلام آمد و ماه‌های حرام به اصل خود بازگشتند و خداوند تغییر در این ماه‌ها را حرام

۱. سرزمینی میان مکه و مدینه که به مدینه نزدیک‌تر است.

قرار داد.

بعد از خزاعه، قریش والی کعبه شدند و ما قبلاً به آن اشاره کردیم؛ وقتی که در مورد قصی بن کلاب توضیح دادیم. سپس عبدالمطلب زمزم را حفر کرد و دو آهوی طلا را بیرون آورد (همان‌گونه که قبلاً گفته شد). کسی که دو غزال نزد او پیدا شد دُویک سرپرست فرزندان ملیح بن خزاعه بود و قریش دست او را قطع کردند. کسانی که در این امر مورد اتهام قرار گرفتند عامر بن حارث بن نوفل، ابوهارب بن عزیز و ابولهب بن عبدالمطلب بودند.

دریا یک کشتی را به جده آورد که به تاجری رومی متعلق بود. آن کشتی شکسته شد و با چوبهای آن، کعبه را سقف زدند و برای کعبه آنچه لازم بود، تهیه کردند.

از درون چاه کعبه، ماری بیرون می‌آمد. مردم هدایای کعبه را درون آن چاه می‌انداختند. آن مار از دیوار کعبه بالا می‌رفت و کسی به آن مار نزدیک نمی‌شد؛ زیرا مار عصبانی و خشمگین می‌شد و دهانش را باز می‌کرد. روزی این مار روی دیوار کعبه بود که پرنده‌ای آمد و آن را به چنگال گرفت و برد. قریش گفتند: همانا امیدوار بودیم که خداوند عزوجل به آنچه ما اراده کرده‌ایم، راضی شود. در این موقع حضرت محمد ﷺ سی و پنج ساله بود و از فجّار پانزده سال گذشته بود.

وقتی که قریش می‌خواستند خانه کعبه را خراب کنند، ابو وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم برخاست و سنگی از کعبه برداشت، اما سنگ از دستش افتاد و به جای خود بازگشت. پس او گفت: ای قوم قریش، داخل کعبه نشوید مگر این که پاک و طیب باشید. کسی که با ربا

معامله کرده و کسی که به احدی ظلم کرده است داخل آن نشود. و گفته شده است که ولید بن مغیره این مطالب را گفت.

مردم از خراب کردن آن حذر کردند. پس ولید بن مغیره گفت: من شروع می کنم به خراب کردن کعبه، پس تیشه را برداشت و با آن کعبه را خراب کرد.

آن شب، همگی مردم نگران بودند و می گفتند: منتظر می مانیم؛ اگر بر سر ما بلایی نازل شد، چیزی از خانه کعبه را ویران نمی کنیم.

اما ولید شب را به سلامت گذراند و دوباره به سراغ کار دیروز خود رفت. ولید، در حالی که مردمی او را همراهی می کردند، تمام خانه را خراب کرد، تا اینکه به پی و اساس کعبه رسیدند. سپس به سنگ سبزرنگی رسیدند و می خواستند تا با کمک همدیگر آن را بردارند؛ مردی از قریش دیلم را بین دو سنگ نهاد تا به آن وسیله سنگ را از دیگری جدا کند. همین که سنگ تکان خورد، مکه با همه بناهایش لرزید. مردم برای بنای مجدد کعبه سنگ هایی جمع کردند و شروع به ساختن کردند تا اینکه به موضع رکن رسیدند. هر قبیله می خواست که خود آن را به سوی جایگاهش بالا ببرد تا اینکه نزاع و کشمکش بالا گرفت و نزدیک بود که جنگ و خونریزی رخ دهد. فرزندان عبدالدار با ظرفی پر از خون وارد شدند. سپس آنها و فرزندان عدی بر مرگ پیمان بستند و دستهایشان را در آن ظرف خون گذاشتند. به همین علت، آنها را خون لیسان نامیدند. چهار شبانه روز به همین صورت گذشت. سپس با یکدیگر به مشورت پرداختند. ابوامیه بن مغیره که در قریش مسن تر از همه بود گفت: بگذارید تا اولین کسی که از در مسجد داخل کعبه می شود، بین شما حکم کند.

اولین نفری که داخل شد، محمد ﷺ بود. هنگامی که او را دیدند، با هم گفتند: این محمد امین است، ما به حکم او رضایت می دهیم. جریان را به او گفتند، پس محمد ﷺ فرمود: یک تکه پارچه بیاورید. وقتی پارچه را آوردند، پیامبر حجرا لاسود را درون پارچه گذاشت و فرمود: از هر قبیله، یک نفر گوشه پارچه را بگیرد و سپس همگی با هم بلند کنید. آنان چنین کردند.

وقتی که سنگ را تا محل خود بالا آوردند، حضرت محمد ﷺ آن را با دست خود در جایش گذاشت. سپس بر روی حجرا لاسود بنا نهادند.^۱



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

فصل ششم

بعثت پیامبر

در سن چهل سالگی، خداوند محمد را به پیامبری برگزید و او را با نبوت گرامی داشت. او را به نبوت برگزید تا بندگانش را از پرستش بت‌ها، به عبادت و ستایش خداوند یکتا فرا بخواند و با قرآن، آنها را از اطاعت شیطان به اطاعت خدا بخواند. قرآن را تبیین و تحکیم کند تا بندگان، پروردگارشان را بشناسند؛ زیرا آنان در شناخت خدای خویش در جهالت به سر می‌بردند، و به وجود او اقرار کنند؛ چرا که او را انکار می‌کردند. این اتفاق و حادثه عظیم و مبارک در بیست و هفتم ماه رجب، بعد از گذشت پنج سال از بنیان کعبه، رخ داد.

مسعودی می‌گوید: در مکه، هشتاد و دو سوره بر قلب پیامبر نازل شد و اتمام بعضی از آنها در مدینه بر پیامبر نازل شد. اولین آیه‌ای که بر پیامبر نازل شد این بود: «اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ»؛ بخوان به نام پروردگارت؛ آن کس که تو را خلق کرد.» جبرئیل این آیه را در شامگاه شنبه و یکشنبه بر

پیامبر خواند و در روز دوشنبه پیامبر را به رسالت خطاب کرد. این واقعه در غار حرا رخ داد. غار حرا اولین جایی است که قرآن در آن نازل شد و جبرئیل پیامبر را از اول سوره تا آیه «عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ»^۱ مورد خطاب قرار داد. بعد از آن تمام سوره نازل شد و به پیامبر خطاب شد که نماز را دو رکعت، دو رکعت به جا آورد. سپس پیامبر به خواندن نماز کامل امر شد؛ دو رکعت، برای نماز در سفر باقی ماند و در هنگام حضر (اقامت)، بر آن افزوده شد.

روز بعثت پیامبر مطابق با سالگرد پادشاهی خسرو پرویز بود و در آن موقع، شش هزار و یکصد و سیزده سال از هبوط حضرت آدم علیه السلام می‌گذشت.^۲

علی علیه السلام می‌فرماید: خداوند او را با نور درخشان، برهانی روشن، برنامه‌ای آشکار و کتابی هدایت‌کننده مبعوث کرد. خانواده‌اش بهترین خانواده و خاندانش بهترین خاندان است. شاخه و میوه‌های این درخت در بهترین حالت‌اند. در کعبه به دنیا آمد و به سرزمینی پاک هجرت کرد که به وسیله پیامبر ذکر آن بالا گرفت و با این هجرت، نور نبوت امتداد یافت. خداوند ایشان را با حجت کافی، موعظه‌ای کافی و پسندیده و دعوتی رایگان به رسالت برگزید. به وسیله ایشان شرایع مجهول نمایان شد، بدعت‌هایی که داخل شده بود قطع گردید و تفصیل احکام بیان شد.^۳

مسعودی می‌گوید: خداوند نبی خود را مبعوث کرد تا رحمتی باشد بر عالمیان و بشارت‌دهنده جمیع مردم باشد. او را با نشانه‌ها و برهان‌های

۲. مروج الذهب، ج ۲، ص ۲۷۶-۲۷۵.

۱. علق / ۵.

۳. تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۳۴۴-۳۴۳.

روشن قرین ساخت. قرآن، معجزه الهی، را آورد تا برای قومش بیان کند، در حالی که آنان سرآمد فصاحت و نهایت بلاغت و صاحبان علم لغت بودند و در انواع و اقسام مختلف سخن در خطبه‌ها، سجع، نثر، نظم و اشعار درباره مکارم اخلاقی، عشق، وعده، وعید، مدح و حتی مضامین مستهجن تبحر داشتند.

اما با قرآن گوش‌های آنان کوبیده شد، ذهن‌های آنها گنگ شد، زشتی و قبح افعالشان معلوم شد، آرا و نظراتشان مذموم و آرزوهایشان پریشان شد، دیانت آنها زایل و سنت‌شان باطل گردید، سپس به آنان خبر داد که هر چند تظاهر می‌کنند، اما نمی‌توانند مانند قرآن بیاورند، حتی اگر بعضی از آنها دیگری را یاری کنند.^۱

قریش در سن چهل و شش سالگی پیامبر ﷺ، او و بنی‌هاشم و بنی عبدالمطلب را در شعب ابوطالب محاصره کردند که به زودی آن را تفصیلاً ذکر خواهیم کرد.

در پنجاه سالگی از عمر پربرکت آن حضرت، ابی طالب و خدیجه رضی الله عنهما وفات نمودند. گفته شده که وفات ابوطالب در بیست و ششم ماه رجب در آخر سال دهم بعثت رسول الله ﷺ بوده و سه روز بعد از آن نیز حضرت خدیجه رضی الله عنها وفات کرده است. حضرت خدیجه در آن موقع شصت و پنج سال داشت و او را در الحجون دفن نمودند و پیامبر وارد قبر ایشان شد.^۲ در آن سال، پیامبر دو مصیبت داشت و به همین دلیل، آن سال را سال حزن و اندوه نام نهادند و پیامبر فرمود: قریش همواره از من در ترس و وحشت بود تا اینکه ابوطالب وفات کرد.^۳

۱. مروج الذهب، ج ۲، ص ۲۹۲. ۲. بحار الانوار، ج ۱۹، ص ۲۱.

۳. تاریخ مدینه، دمشق، ج ۶۶، ص ۳۳۹.

ابوطالب (رض) مردی بزرگوار، نیرومند، خوش چهره، دارای شمایل پادشاهان و صاحب وقار حکما بود. به اکثم بن صفی گفته شد: از چه کسی حکمت، ریاست، حلم و بزرگواری آموختی؟
گفت: از هم پیمان حلم و ادب، آقای عرب و عجم، ابی طالب بن عبدالمطلب.^۱

در روایات زیادی نقل شده است که ابوطالب ایمانش را همواره مخفی نگه می داشت؛ چون که برای بنی هاشم می ترسید و مثل او مثل اصحاب کهف است. ابوطالب امانت دار و صایا بود و تمامی آنها را به رسول الله ﷺ داد.^۲ و همانا نور ابوطالب در روز قیامت از نور همه خلایق بیشتر است، مگر پنج نور [آل عبا].^۳

ابو عبد الله ﷺ می فرماید: همانا ابوطالب از دوستان و نزدیکان پیامبران، صدیقین، شهدا و صالحین است و آنان بهترین رفیق و همراه آنها هستند.^۴

و همچنین می فرماید: همانا اگر ایمان ابوطالب را در یک کفه ترازو و ایمان این مردمان را در کفه دیگر ترازو بگذارند، ایمان ابوطالب بر ایمان این مردم رجحان و برتری می یابد.^۵

۱. در کنزالفوائد آمده است که اکثم بن صفی که حکیم مردم عرب بود، گفته است: تو از اهل زمان خود، داناتر و عاقل تر و بردبارتر و در قضاوت، برتر هستی. در جواب گفت: چرا اینگونه نباشم، در حالی که ابوطالب فرزند عبدالمطلب (و هاشم و عبدمناف و قصی) در زمان حیاتش با او هم نشین بودم و تمام آنان سادات و فرزندان سادات هستند. بر اثر این معاشرت اخلاق آنان را کسب کردم و قائم مقام سیادت و بزرگی آنان بودم و پیرو دانایی آنان بودم (کنزالفوائد، ابوالفتح کراجکی، ص ۸۴)

۲. الکافی، ج ۱، ص ۴۴۵، ح ۱۸. ۳. کنزالفوائد، ص ۸۰.

۴. کنزالفوائد، ص ۸۰. ۵. بحارالانوار، ج ۳۵، ص ۱۱۲، ح ۴۴.

علی علیه السلام بسیار دوست می داشت که شعر ابوطالب روایت شود و می فرمود: آن را یاد بگیرد و به فرزندانان بیاموزد؛ چرا که ابوطالب بر دین خداوند بود، و در آن علم بسیاری است.^۱

علی علیه السلام در رثای ابوطالب چنین گفته است:

اباطالب عصمة المستجير و غيث المحول و نور الظلم
لقد هـدّ فقدك اهل الحفاظ فضلى عليك ولئى النعم
و لقاء ربك رضوانه فقد كنت للظهر من خير عم^۲

«به درستی که ابوطالب عصمت پناه دهنده و ابر پر باران و نوری در تاریکی بود. همانا از دست دادن تو ضربه ای سنگین برای اهل حفاظ بود، پس صلوات بر تو ای ولی نعمت ما. پروردگارت تو را با خشنودیش ملاقات کرد و تو پاک ترین و طاهرترین عموی پیامبر (ص) بودی.»

ابن ابی الحدید درباره ابوطالب چنین گفته است: ... ابوطالب آقا و سید بطحاء و شیخ و بزرگ قریش و رئیس مکه بود. گفتند: کمتر پیش می آمد که فقیری به سیادت دست یابد اما، ابوطالب با این که مرد فقیری بود، به سیادت رسید و قریش او را الشیخ می نامیدند. سپس ابن ابی الحدید روایت عقیف الکندی را ذکر می کند که وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله را دید که به همراه علی علیه السلام و خدیجه علیها السلام نماز می گذارند، به عباس گفت: شما در این باره چه می گوید؟ به او گفتند: ما منتظر می مانیم تا ببینیم شیخ (یعنی ابوطالب) چه کار می کند. در مورد یاری رساندن ابوطالب به پیامبر، چه با زبان و چه در عمل، روایات بسیاری وارد شده که همه آنها را نمی توان نقل کرد.^۳ و

۱. وسائل الشیعة، ج ۱۷، ص ۳۳۱، ح ۲۲۶۹۱.

۲. شرح نهج البلاغة، ج ۱، ص ۲۹.

۳. دیوان الامام علی، ص ۴۱۰.

در فصل اتفاقاتی که از اذیت و آزار کفار قومش بر پیامبر گذشته، به آنها اشاره خواهیم کرد.

ابن ابی الحدید در مورد ابوطالب چه نیکو سروده است:

ولولا ابوطالب وابسنة لما مَثَّلَ الدين شخصا فقاما

فذاک لمکة آوی و حامی و ذاک بیثرب جَسَّ الجِماما^۱

«اگر ابوطالب و فرزند او نبودند، دین هرگز نمی توانست روی پای خود بایستد. ابوطالب در مکه حمایت کننده و پناهگاه بود و علی در یثرب کبوتر را پرواز داد.»

بنابر آنچه در قرآن و روایات آمده است، نبی مکرم در پنجاه و یک سالگی، به معراج رفتند. علما در تعیین تاریخ معراج اختلاف دارند؛ گفته شده که شب معراج، هفدهم ماه رمضان، هجده ماه قبل از هجرت بوده است و همچنین گفته شده که شب معراج در شب یست و هفتم از ماه رجب بوده است. نظرات دیگری هم وجود دارد.

باید دانست که عروج نبی اکرم صلی الله علیه و آله به سوی بیت المقدس و از آنجا به آسمانها در یک شب و با جسم شریفشان بوده است. اخبار متواتری در این باره وارد شده که بر عروج جسمانی نبی اکرم صلی الله علیه و آله دلالت دارند و انکار عروج جسمانی پیامبر و تأویل آن به عروج روحانی یا به چیزی دیگر یا از کمی جستجو در آثار و روایات است و یا به خاطر قلت تدین و ضعف یقین است.

روحانی از امام صادق علیه السلام روایت می کند که ایشان فرمود: پیامبر صدوده بار به آسمانها عروج کرد و عروجی نبود که در آن، خداوند

پیامبر را بیش از وصیت دربارهٔ عمل به فرائض، به ولایت علی علیه السلام و ائمه اطهار علیهم السلام وصیت نکند.^۱

پیامبر در سن پنجاه و چهار سالگی به مدینه هجرت کرد. جعفر البرزنجی^۲ در رساله المولویه مطلبی نوشته که خلاصه آن چنین است: وقتی که ابوطالب در سال دهم بعثت وفات کرد، موت او درد و اندوه فراوانی برای پیامبر داشت و سه شبانه روز بعد از ایشان، حضرت خدیجه علیها السلام وفات یافت و شدت مصیبت و درد و اندوه بر مسلمین بیشتر شد. قریش هرچه می توانستند پیامبر را اذیت نمودند تا اینکه پیامبر به قصد دعوت به اسلام به طائف رفتند، اما آنان پاسخی سفیهانه و نابخردانه به پیامبر دادند؛ به او بی احترامی کردند و به ایشان آزار رساندند، پیامبر را دشنام دادند و با سنگ به ایشان زدند تا جایی که نعلین پیامبر هم خونی شد.

سپس پیامبر به مکه بازگشت درحالی که بسیار ناراحت بود تا اینکه مالک کوه ها (خداوند بزرگ) از پیامبر دربارهٔ هلاک نمودن اهلیش پرسید، پیامبر فرمود: من از خدای خود تقاضا دارم که از صلب و پشت اینان کسانی را خارج سازد که ولایت او را می پذیرند.

پیامبر در موسم حج، نبوت و رسالتش را به همهٔ قبایل عرضه داشت، پس شش نفر از انصار به او ایمان آوردند، کسانی که خداوند آنها را به

۱. الخصال، ص ۶۶، ح ۳.

۲. جعفر بن الحسن بن عبدالکریم الشافعی مفتی مذهب شافعی در مدینه منوره و امام جماعت، خطیب و مدرس مسجد نبوی بود. ایشان مؤلفات زیادی دارد. یکی از مؤلفات او مولد النبی معروف به مولد البرزنجی می باشد. او در سال ۱۱۷۷ وفات یافت و در بقیع دفن شد. (الکنى واللقاب، ج ۲، ص ۷۷-۷۶)

رضای خود مختص گردانیده بود. دوازده مرد از آنها در سال بعد، حج گذاردند و به صورت مخفیانه، با پیامبر بیعت کردند. سپس به مدینه برگشتند و اسلام در آنجا آشکار شد. در سومین سال، هفتاد مرد (یا هفتاد و سه، یا هفتاد و پنج مرد!) به همراه دو زن از قبیله اوس و خزرج نزد پیامبر رفتند. آنها با پیامبر ﷺ بیعت کردند و پیامبر دوازده نقیب را بر آنان امیر کرد تا به بالاترین درجه شرف برسند. سپس تمامی مسلمانان از مکه به سوی آنان هجرت نمودند و همگی از وطن خود هجرت کردند تا از کفر و کافران دور شوند.

قریش از اینکه پیامبر ﷺ به یارانش در مدینه ملحق شود، بسیار می ترسیدند و خواستند که او را بکشند، اما خداوند پیامبرش را از کید و حيله آنان نجات داد؛ برای هجرت، اذن داده شد، مشرکین مراقب او بودند تا به زعم خود، او را به قتل برسانند، اما پیامبر خارج شد و بر چشمان آنها خاک پاشید.

پیامبر به مدت سه شبانه روز در غار ثور باقی ماند و سپس از غار خارج شد.

در راه، سراقه می خواست به پیامبر تعرض کند، ولی پیامبر از خدا درخواست کرد تا شر او را به خودش برگرداند که ناگهان، حیوان او را از پشت خود به زمین زد، آنگاه از پیامبر امان خواست و پیامبر او را رها کرد. پیامبر ﷺ در قدید با ام معبد خزاعی روبه رو شد و خواست تا از او گوشت یا شیر بخرد، اما او چیزی از اینها در خانه نداشت، تا این که نگاه پیامبر به گوسفندی افتاد که ام معبد خزاعی با دسترنج خود فراهم کرده بود. از ام معبد اجازه گرفت تا از شیر آن استفاده کند، ام معبد اجازه داد و

گفت: اگر این گوسفند شیری داشت، ما خودمان شیرش را می دوشیدیم. پیامبر ﷺ با دست خود پستان را گرفت و خداوند را به دعا خواند، سپس از پستان گوسفند شیر دوشید، به گونه‌ای که تمامی کسانی که آنجا بودند شیر خوردند اما ظرف همچنان، پر از شیر بود. وقتی ابو معبد آمد و شیرها را دید بسیار تعجب کرد و از ام معبد پرسید: این شیرها از کجا آمده است، در حالی که قطره‌ای شیر در خانه نبود؟

ام معبد به او جواب داد: مردی با برکت بر ما گذشت که این طور بود و این طور.

پس ابو معبد گفت: او صاحب قریش است و قسم خورد که هر وقت او را ببیند، به او ایمان آورد و از او تبعیت کند.^۱

پیامبر ﷺ در روز دوشنبه، دوازدهم ماه ربیع‌الاول وارد مدینه شد در حالی که انصار از او استقبال می کردند. پیامبر ﷺ قبایش را پهن نمود و مسجدش را بر پایه تقوا بنا نهاد.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

فصل هفتم

جنگ‌های پیامبر

جنگ‌هایی که پیامبر ﷺ خودش در آنها شرکت داشت بیست و شش جنگ بود^۱ و به آنها غزوه می‌گویند. البته برخی تعداد آنها را بیست و هفت جنگ عنوان کرده‌اند،^۲ ولی تاریخ‌نویسان اتفاق نظر دارند که پیامبر ﷺ در نه غزوه جنگیده است^۳ که عبارتند از: ۱. بدر، ۲. احد، ۳. خندق، ۴. قریظه، ۵. خیبر، ۶. فتح مکه، ۷. حنین، ۸. طائف، ۹. تبوک. همچنین، تاریخ‌نویسان در مورد تعداد جنگ‌هایی که پیامبر ﷺ در آنها حضور نداشته و سریه نامیده می‌شوند، دچار اختلاف هستند. برخی می‌گویند: از زمانی که پیامبر ﷺ به مدینه پا گذاشت تا زمانی که فوت کرد، سی و پنج سریه رخ داد، برخی آنها را چهل و هشت عدد و برخی دیگر تعداد آنها را شصت و شش عدد دانسته‌اند.^۴

۱. اعلام الوری باعلام الهدی، ج ۱، ص ۱۶۳.

۲. سیره النبی، ج ۴، ص ۱۰۲۷. ۳. همان.

۴. قصص الانبیاء، ص ۳۵۱.

سَرِیّه به جنگ‌هایی گفته می‌شود که حداکثر چهارصد نفر برای جنگ با دشمن فرستاده می‌شد.^۱

مطرزی در کتاب المغرب می‌گوید: واژه «سری» به معنای حرکت مخفیانه و پنهانی در شب است و واژه «اسری» نیز مانند آن می‌باشد؛ جمع سریه «سرایا» می‌شود که به معنای حرکت مخفیانه است. شایسته است بگوییم که سریه از «استراء» به معنی انتخاب گرفته شده و چون تشکیل‌دهندگان سریه افرادی انتخابی از یک لشکر هستند، از تعداد آنها صحبتی به میان نیامده، ولی بعضی گفته‌اند که نه نفر و بیشتر از آن را سریه می‌گویند، اما طلیعه گروهی متشکل از سه یا چهار نفر هستند که گروه شناسایی را تشکیل می‌دهند.^۲

ابن حجر در کتاب ملقطات می‌گوید: سریّه آن است که در شب خارج می‌شود و ساریه آن است که در روز خارج می‌شود. سریه گروهی از لشکر است که تعداد آن از صد الی پانصد نفر است و بیشتر از پانصد نفر را منسر می‌گویند. بیشتر از هشتصد نفر را جیش و بیشتر از چهارهزار نفر را جحفل می‌گویند. خمیس به معنای لشکر بزرگ است.^۳

غزوة ودان

این جنگ به غزوة الابواء نیز معروف است. ابواء روستایی از روستاهای مدینه است که قبر آمنه مادر پیامبر ﷺ آنجاست. ابواء و ودان هر دو

۱. سبل الهدی والرشاد، ج ۶، ص ۴.

۲. المغرب فی ترتیب المغرب، ص ۲۵۱.

۳. فتح الباری، ج ۸، ص ۴۵.

مکان‌هایی هستند که بین آنها ۶ یا ۸ مایل فاصله است. پیامبر ﷺ در ماه صفر، در حالی که ۱۲ ماه از هجرت ایشان به مدینه می‌گذشت، برای جنگ به سوی ودان راهی شدند. در حالی که شصت نفر همراه پیامبر بودند، ایشان به قصد جنگ با قریش و بنی‌ضمیره راهی این جنگ شدند.

در این جنگ مصالحه و پیمان صلحی مبنی بر اینکه از این پس، بنی‌ضمیره دیگر با مسلمانان دشمنی نکند و به جنگ نپردازد، لشکر و سپاه علیه مسلمانان جمع‌آوری نکند و دشمنان مسلمانان را نیز یاری ندهد، بین پیامبر ﷺ و طایفه بنی‌ضمیره منعقد گردید. مسلمانان بازگشتند و جنگی رخ نداد.

در هر جنگی علمی و پرچمی را بر می‌افراشتند تا به وسیله آن موقعیت و موضع فرمانده و رهبر لشکر معلوم شود. این علم را که به آن لواء هم می‌گویند، پهلوان و بزرگ لشکر حمل می‌کرد و گاهی نیز آن را به پیش‌قراولان لشکر می‌دادند. پرچمدار سپاه اسلام در این غزوه حمزه رضی الله عنه عموی پیامبر بود.

غزوة بواط

کوهی است از کوه‌های جهینه در ناحیه رضوی و رضوی کوهی میان مکه و مدینه است و در نزدیک آن چاه آبی قرار دارد. کیسانیه بر این باورند که محمد بن حنفیه در این ناحیه اقامت داشته و زنده است.

پیامبر ﷺ در ماه ربیع الاول به قصد بواط از مدینه خارج شد. نظر

ضعیفی نیز وجود دارد که می‌گوید: پیامبر ﷺ در ماه ربیع الاخر با حدود دویست نفر از اصحابشان برای اعتراض و نبرد با بزرگان قریش که در میان آنان امیه بن خلف بود، حرکت کردند. در مدینه نیز سائب بن عثمان بن مظعون را به جای خود گمارد. نبردی صورت نگرفت و پیامبر به سلامت بازگشت.

غزوة العشیره

واژه العشیره مصغر واژه العشره است. العشیره مکانی بود که بنی مدلیج برای برداشت آب از آن استفاده می‌کرد. پیامبر ﷺ در ماه جمادی الاول درحالی که شانزده ماه از هجرت ایشان به مدینه می‌گذشت، با صدوپنجاه نفر مرد جنگجو، به قصد العشیره از مدینه خارج شدند. نظر ضعیفی در اینجا وجود دارد که می‌گوید: یاران پیامبر دویست نفر مرد جنگجو بودند و همراه ایشان نیز ۳۰ شتر بود.

در این جنگ نیز پرچمدار لشکر اسلام حمزه رضی الله عنه بود. روشن است که هدف پیامبر از حرکت به سوی العشیره، کاروان قریش بود که اجناس و کالاهای خود را برای تجارت، از مکه به سوی شام می‌بردند، اما برای دست یافتن به آن کاروان دیگر دیر شده بود.

پس پیامبر و یارانش بقیه جمادی الاول و چند شب از جمادی الاخر را در آنجا ماندند، سپس با بنی مدلیج و هم‌پیمانانشان از بنی ضمیره وداع کردند.

از عمار بن یاسر چنین روایت شده است: من و علی بن ابی طالب علیه السلام در غروه عشیره همراه هم بودیم. بعضی از بنی مدلیج در همان محلی که

آب از چاه می‌کشیدند کار می‌کردند. علی فرمود: ای ابایقطان، بشگر تا چگونه کار می‌کنند؟ پس ما هم به سمت آنان رفتیم و ساعتی به آنها نگاه می‌کردیم.

سپس خواب ما را فرا گرفت، به سوی نخلستانی که نخل‌های کوتاهی داشت بازگشتیم و روی زمین خاکی خوابیدیم. به خداوند قسم! پیامبر ﷺ با پای خودشان نزد ما آمدند، ما نشستیم و ایشان نیز روی خاک نشستند و خاک آلود شدند.

آن زمان بود که پیامبر ﷺ به علی ﷺ فرمودند: ای اباثراب، از خاک برخیز! آیا شما را از شقی‌ترین مردم باخبر کنم؟
ما جواب دادیم: بلی، ای فرستاده خدا.

فرمودند: احیمر ثمود، و او کسی بود که ناقه صالح را کشت و آن کسی که ای علی، تو را چنان ضربتی بر اینجا می‌زند (پیامبر دست بر سر نهاد) که سر و صورت از خون تر خواهد شد.^۱
سرانجام پیامبر از عشیره به سوی مدینه بازگشت.

غزوة بدر اول

این نبرد ده شب بعد از غزوة عشیره اتفاق افتاد. این نبرد بدین سبب رخ داد که کرز بن جابر فهری به حومه مدینه حمله کرد و دست به غارت زد. پس پیامبر خدا برای یافتن کرز از مدینه خارج شد تا این‌که به سرزمینی رسیدند که به آن سَفَوان می‌گفتند؛ سفوان از نواحی اطراف بدر، بین مکه و مدینه بود.

در این غزوه، پرچمدار لشکر اسلام علی بن ابی طالب علیه السلام بود و پیامبر زید بن حارثه را به جای خود گماشت. کرز فرار کرد، او را نیافتند و بازگشتند.^۱

غزوه بدر کبری یا بدر دوم

این همان جنگی است که در آن بزرگان قریش کشته و یا اسیر شدند. این جنگ، بزرگترین جنگ صدر اسلام است. جنگ بدر در روز جمعه، در حالی که هفده شب از ماه رمضان می‌گذشت و در سال دوم هجرت اتفاق افتاد. در واقع هجده ماه از هجرت پیامبر به مدینه می‌گذشت.

در این نبرد، پرچمدار لشکر اسلام علی علیه السلام بود. وقتی که دو لشکر به هم رسیدند و در برابر هم صف‌آرایی کردند، عتبه و شیبه و ولید از لشکر قریش جلو آمدند و فریاد زدند:

ای محمد، برای جنگ با ما، هم‌رتبه‌های ما از طایفه قریش را بفرست. گروه انصار خواستند که به نبرد با آنان بروند، اما پیامبر جلوی آنها را گرفت و علی، حمزه علیه السلام و عبیده را به جهاد امر کرد.

عبیده به سوی عتبه هجوم برد و ضربه‌ای بر سزاو زد که سرش شکافت. عتبه نیز ضربه‌ای بر ساق پای عبیده زد و او را مجروح کرد و هر دو نفر بر زمین افتادند. شیبه به سوی حمزه حمله ور شد و با شمشیر به مبارزه پرداختند تا جایی که لبه شمشیرهایشان تکه‌تکه شد. علی علیه السلام نیز بر ولید تاخت و ضربه‌ای بر ریسمان و طناب کماتش که روی کتفش بود، زد و شمشیر از زیر بغل او گذشت. روایت شده است که دستان ولید بسیار

بزرگ، قوی و سنگین بود.

حمزه و شیبه دست به یقه شدند، مسلمانان در این هنگام همگی فریاد زدند: ای علی، این سگ را برای عمویت نگاه می‌داری؟! علی به سوی شیبه حمله کرد و به عموی خود حمزه فرمود: ای عمو، سر خود را پایین نگه دار. قد حمزه بلندتر از شیبه بود. همین که حمزه سرش را پایین آورد، علی چنان ضربه‌ای به شیبه زد که او را نصف کرد. سپس علی علیه السلام به سوی عتبه رفت که هنوز جان داشت و کار او را نیز تمام کرد.

حسان درباره کشته شدن عمرو بن عبدود به دست علی علیه السلام چنین سروده است:

و لقد رايْتُ غَدَاةَ بَدْرِ عَصِيَّةٍ ضَرْبُوكِ ضَرْبًا غَيْرَ مُحَقَّرٍ
اَصْبَحَتْ لَا تُدْعَى لِيَوْمٍ كَرِيهَةٍ يَا عَمْرُو وَ لِيَجْسِمَ أَمْرٌ مُنْكَرٌ
«و پس از جنگ بدر گروهی را دیدم که به تو اهانت‌هایی کردند نه برای تحقیر. و ای عمرو دیگر برای روزهای جنگ تو را نخواهند خواست»

بعضی از طایفه بنی عامر چنین جواب دادند:

كَذَبْتُمْ وَ بَيْتَ اللَّهِ لَمْ تَقْتُلُونَا

ولكن بسيف الهاشميين فافخروا

بسيف بن عبدالله احمد في الوغى

بكفّ علي فلتم ذالك فافخروا

«دروغ گفتید، به خانه کعبه قسم! آنان ما را نکشتند، اما به شمشیر هاشمیان افتخار کنید! با شمشیر پسر عبدالله که همان احمد باشد، و با دست باکفایت علی در آن آشوب و جنگ به پیروزی نایل شدید، پس سخن کوتاه کنید.»

حمزه و علی علیه السلام عبیده را حمل کردند و وقتی که به پیامبر رسیدند، اشک از چشمان عبیده جاری شد و فرمود: ای فرستاده خدا، آیا من شهید می شوم؟

پیامبر جواب دادند: بلی، تو اولین شهید از اهل بیت هستی. ابوجهل به قریش می گفت: عجله نکنید و تکبر نورزید، چنان که فرزندان ربیعه چنان کردند. بر شما باد که اهل مدینه را به بدترین شکل بکشید و اما، درباره قریش، با آنان به بهترین وجه رفتار کنید تا اینکه آنها را وارد مکه کنیم و ضلالت و گمراهیشان را به آنان بفهمانیم.

ابلیس در صورت سراقه بن مالک آمد و به آنان گفت: من همسایه شما هستم، پرچمتان را به من بدهید. آنان نیز پرچم جناح چپ سپاه را به او دادند.

پیامبر صلی الله علیه و آله نیز به اصحابش فرمودند: چشمانتان را ببندید و دندان هایتان را در دهان، روی هم بفشارید. سپس دستان خود را بالا برد و فرمود: پروردگارا، اگر این ابلیس رانده شده را هلاک کنی، باز هم ایمان نمی آورد و تو را عبادت نخواهد کرد. سپس حالت غش و بیهوشی بر پیامبر عارض شد. در حالی که بسیار عرق کرده بود، از آن حالت خارج شد، عرق ها را از صورت مبارکش پاک کرد و فرمود: این جبرئیل است که با هزار فرشته بر شما نازل شدند، همین که چشم ابلیس به جبرئیل افتاد، پا به فرار گذاشت و لباسش را انداخت.

منیة بن حجاج لباسش را گرفت و گفت: وای بر توای سراقه! مستحق و سزاوار آب دهان مردم گشتی.

شیطان مشتی بر سینه او زد و گفت: من چیزی را می بینم که شما

نمی‌بینید. من از خدا ترس دارم و این فرموده‌ی خدای تعالی است: «وَإِذْ زَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ»^۱ و هنگامی که شیطان اعمالشان را زینت می‌دهد.^۲ همچنین روایت شده است که پیامبر ﷺ مشتی سنگ‌ریزه برداشت و درحالی که آنها را به طرف قریشیان پرتاب می‌کرد، فرمود: خدا رویتان را زشت گرداند. پس از آن به فرمان خداوند بادی برخاست که مستقیماً به صورت‌های قریشیان می‌خورد و همین سبب شکست لشکر کفر گردید. سپس فرستاده‌ی الهی دست به دعا برداشته، فرمود: خداوند! فرعون این امت، ابوجهل بن هشام را هرگزرها و آزاد مساز.

از قریش هفتاد نفر در این جنگ کشته و هفتاد نفر اسیر شدند و معاذ بن عمرو بن جموح ضربه‌ای به پای اباجهل زد که پای او را از ساق قطع کرد. سپس عکرمه، پسر ابوجهل به جنگ معاذ رفت و ضربه‌ای به کتف او زد و دستش را قطع کرد.^۳

از عبدالله بن مسعود روایت شده است که این جنگ با کشته شدن ابوجهل تمام شد. درحالی که ابوجهل در خون خود غوطه‌ور بود، من گفتم: و سپاس خداوندی را شایسته است که تو را در بلا و محنت انداخته و ذلیل کرده است. ابوجهل سرش را بالا آورد و گفت: خداوند عبد بن ام عبدالله را مبتلا سازد. وای بر تو! تو به چه کسی ایمان داری؟

گفتم: من به خدا و رسول او ایمان دارم و تو را خواهم کشت، و پایم را روی گردن او گذاشتم.

ابوجهل گفت: به سختی به این سربلندی رسیدم. اما چیزی که

۲. تفسیر القمی، ج ۱، ص ۲۶۶.

۱. انفال / ۴۸

۳. تفسیر القمی، ج ۱، ص ۲۶۷.

سخت‌تر از این نیست که تو مرا بکشی، مگر این‌که مرا مردی از مطمئین یا مردی از هم‌پیمانان بکشد.

ابن مسعود می‌گوید: کلاه ابو جهل را از سرش بیرون آوردم و او را کشتم. سرش را نزد پیامبر بردم و گفتم: ای فرستاده الهی و ای پیامبر تمامی بشر، این سر ابو جهل بن هشام است، پس پیامبر سجده شکری به جا آورد!

کلینی نیز با استناد به ابان بن عثمان چنین روایت کرده است که فضیل البراجمی برایم حدیثی نقل کرد و گفت: من در مکه بودم و خالد بن عبدالله قسری امیر مکه بود. او در مسجد کنار چاه زمزم نشسته بود که گفت: قتاده را برایم بیاورید. فضیل می‌گوید: پیرمردی را که موی سر و صورتش سرخ بود آوردند و من نزدیک او شدم تا بهتر بشنوم.

خالد گفت: ای قتاده، بمن بگو گرامی‌ترین واقعه و اتفاقی که در بین اعراب رخ داده چیست؟ عزیزترین و بزرگترین واقعه‌ای که در بین اعراب رخ داده و باعث سربلندی عرب شده کدام است؟ و پست‌ترین و خوارکننده‌ترین واقعه‌ای که در بین اعراب اتفاق افتاده چیست؟

قتاده گفت: خداوند امیر را سلامت بدارد! آیا به شما بگویم که گرامی‌ترین، نیکوترین و عزیزترین واقعه یک اتفاق است؟ خالد گفت: همه یک واقعه است؟

جواب داد: آری، ای امیر. خالد گفت: به من بگو آن یک واقعه کدام است؟

قتاده گفت: آن اتفاق جنگ بدر بود.

خالد گفت: چگونه چنین است؟

قتاده گفت: همانا جنگ بدر گرامی‌ترین و نیکوترین واقعه‌ای بود که در بین اعراب واقع شد؛ چرا که خداوند عزوجل به وسیله جنگ بدر، اسلام و مسلمانان را گرامی داشت و همچنین، جنگ بدر عزیزترین واقعه در عرب است؛ زیرا خداوند اسلام و مسلمانان را به وسیله آن عزیز داشت. جنگ بدر خوارکننده‌ترین واقعه عرب است؛ چرا که وقتی اهل قریش در آن روز کشته شدند، عرب ذلیل و خوار شد.

خالد به قتاده گفت: به خدا قسم که دروغ گفته‌ای! اگر آن روز در عرب کسی از قریش بود، او از همه اعراب عزیزتر بوده است. وای بر تو ای قتاده! بعضی از شعارهای قریش در آن روز را بگو.

قتاده گفت: در آن روز ابو جهل خارج شد و بر جای بلندی ایستاد به نحوی که به خوبی دیده شود، و عمامه‌ای سرخ به سر داشت و در دستش سپری طلاکاری بود، و چنین رجز می‌خواند:

ماتنقم الحرب الشمس منی بازل عامین حدیث السن

لمثل هذا ولدتی امی

«این جنگ سخت و خشن به کسی همچون من که جوان و گرامی هستم، ضرری نمی‌رساند. مادر مرا برای جنگ و قتال به دنیا آورده است.»

خالد گفت: دشمن خدا دروغ می‌گفت. اگر او پسر برادر من بود، بسی همراه نداشت، یعنی مادر خالد بن ولید از طایفه قسریه بوده است. وای بر تو ای قتاده! چه کسی می‌گفت که من بر عهد وفادار می‌مانم و از حسب و نسب دفاع می‌کنم؟

قتاده گفت: خداوند امیر را سلامت بدارد. آن درباره امروز نیست،

بلکه این درباره روزی است که طلحة بن ابی طلحة برای جنگیدن خارج شد و فریاد می زد: چه کسی با من مبارزه می کند؟ و هیچ کس برای نبرد با او نرفت.

طلحة بن ابی طلحة گفت: شما مسلمانان می پندارید که با شمشیرهایتان ما را به جهنم می اندازید و ما با شمشیرهایمان شما را به بهشت می بریم، پس مردی به مصاف من بیاید تا مرا با شمشیرش به آتش دوزخ داخل کند یا این که من او را با شمشیرم به بهشت وارد کنم.

حضرت علی علیه السلام برای نبرد با او خارج شد، در حالی که این گونه رجز می خواند:

انا ابن ذی الحوضین عبدالمطلب و هاشم المطعم فی العام السغب

او فی بیعادی و احمی عن حسب

«من پسر کسی هستم که صاحب دو حوض بزرگ است، عبدالمطلب، و هاشم که در سال قحطی مردم را اطعام می کرد. من به عهد و پیمانم وفادارم و از حسب و نسبم دفاع می کنم.»

پس خالد معلون گفت: به خدا دروغ گفته است. به خدا قسم که ابوتراب چنین نبوده است.

بعد از این قتاده گفت: ای امیر، به من اجازه رفتن دهید.

راوی می گوید: قتاده برخاست و درحالی که مردم را با دستش کنار می زد، از مسجد خارج شد و چنین می گفت: خالد کافر و زندیق است. به خدای کعبه قسم! خالد کافر و زندیق است.^۱

غزوة بنی قینقاع

واژه بنی قینقاع به سه روش قرائت شده است؛ به فتح نون بنی قینقاع، به کسر نون بنی قینقاع و به ضمّ نون بنی قینقاع. البته مضموم بودن نون مشهورتر است.

بنی قینقاع گروهی از اهالی مدینه بودند که از یک قبیله کمتر بودند اما شجاعت و صبر فراوان داشتند. غزوة بنی قینقاع در روز شنبه، پانزدهم شوال، زمانی که بیست ماه از هجرت پیامبر ﷺ می‌گذشت، اتفاق افتاد.^۱ کفار بعد از هجرت پیامبر ﷺ به مدینه بر سه دسته بودند. یک عده به پیامبر وعده دادند که با پیامبر به جنگ نپردازند و لشکری از دشمنان اسلام را علیه مسلمانان جمع‌آوری نکنند. چنین کسانی سه طایفه یهودی بودند؛ قریظه و بنی نظیر و بنی قینقاع. برخی دیگر از کفار با پیامبر ﷺ به جنگ برمی‌خاستند و با پیامبر دشمنی می‌کردند، مانند طایفه قریش.

عده‌ای نیز بی‌طرف بودند، کاری به کار پیامبر ﷺ نداشتند و منتظر بودند تا روزگار سرنوشت مسلمانان را رقم بزند، مانند طوایفی از عرب؛ طایفه‌هایی هم بودند که در باطن و نهان، پیروزی اسلام و مسلمانان را دوست داشتند. طوایفی نیز در باطن دوست داشتند که مسلمانان نابود شوند، مانند طایفه بنی بکر و بعضی از این طوایف نیز ظاهراً همراه و یار مسلمانان بودند ولی در باطن، با دشمنان مسلمانان بودند؛ ایشان از منافقین بودند.

اولین طایفه از یهود که عهدش را شکست، طایفه بنی قینقاع بود.

پیامبر ﷺ در ماه شوال، پس از جنگ بدر^۱، به جنگ این طایفه رفتند. نزاع و کشمکش بین مسلمانان و بنی قینقاع از آنجا شروع شد که زنی از عرب برای خرید زیورآلات، نزد زرگر یهودی نشسته بود. مرد یهودی در صدد برآمد تا زن را اغفال کند و حجاب از صورت زن بردارد اما آن زن ابا کرد. پس لباس زن را از پشت گره زد. وقتی که زن بلند شد، لباس او کنار رفت و قسمتی از بدن او نمایان شد، یهودیان حاضر در آنجا شروع به خندیدن کردند.

در این موقع زن فریاد کشید. مردی از مسلمانان به آن یهودی زرگر حمله کرد و او را کشت. یهودیان نیز همگی با هم بر سر آن مسلمان ریختند و او را کشتند. همین امر باعث وقوع درگیری بین مسلمانان و طایفه بنی قینقاع گردید.^۲

پیامبر ﷺ بعد از اینکه ابا لبابه بن المنذر را جانشین خود در مدینه کرد، به سوی طایفه بنی قینقاع حرکت کرد.

سپاه اسلام آنان را به مدت پانزده شبانه روز، به سختی محاصره کرد و پرچمدار لشکر اسلام حمزه رضی الله عنه بود.

خداوند در دل‌های یهودیان ترس و وحشتی انداخت که به فرمان فرستاده الهی، اموالشان را برای مسلمانان گذاشتند و زن و فرزندشان برای خودشان شد و تسلیم شدند.

پس رسول خدا ﷺ به منذر بن قوامه امر کرد تا دستان آنها را ببندد، عبدالله بن ابی سلول با پیامبر خدا در مورد اسیران یهودی صحبت کرد و اصرار ورزید، پس پیامبر فرمان داد تا دستان آنان را باز کنند و اسیران

یهودی را نکشند، و فرمان داد که از مدینه بروند. یهودی‌ها را به مزارع اطراف شام رساندند و از دژ و قلعه یهودیان سلاح‌های فراوانی به غنیمت برداشتند.^۱

بنی قینقاع با عبدالله بن ابی و عبادة بن الصامت پیمان برادری و دوستی داشتند. عبادة خود را از این پیمان بری کرد و این آیه قرآن درباره عبدالله بن ابی و عبادة بن الصامت نازل شد:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَى أَوْلِيَاءَ؛ إِي كَسَانِي كِه ايمان آورده ايد، يهود و نصاری را ولي و دوست خود نگیريد.»^۲

غزوة کُذَر

این غزوه در ماه شوال سال دوم هجرت رخ داد. رأی ضعیف دیگری نیز وجود دارد که براساس آن، این غزوه در محرم سال سوم هجری رخ داده است.

به پیامبر ﷺ خبر رسید که گروهی از بنی سلیم در کنار آبی که به آن الکدر می‌گفتند، جمع شده‌اند. پیامبر ﷺ به سوی آن حرکت کرد و سه شبانه‌روز در آن محل ماند و سپس به مدینه بازگشت. رأی دیگر آن است که پیامبر ده شبانه‌روز از ماه شوال را در آنجا ماند.^۳

غزوة سويق

این غزوه، در روز یکشنبه، پنج روز مانده به آخر ماه ذی‌الحجه، در حالی که بیست‌ودو ماه از هجرت پیامبر ﷺ به مدینه می‌گذشت، رخ داد. این

۲. نساء / ۱۴۴.

۱. عیون‌الاثار، ج ۱، ص ۳۸۶.

۴. تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۱۷۴-۱۷۵.

۳. فتح‌الباری، ج ۷، ص ۲۵۶.

غزوه را چنین نامگذاری کردند؛ چرا که مشرکین بیشترین زاد و توشه‌ای را که همراه داشتند، مسلمانان همه را به غنیمت بردند.

دلیل وقوع این نبرد چنین بود که ابوسفیان، هنگامی که با کاروان خود از بدر به سوی مکه برمی‌گشت، نذر کرد که دیگر زنان را لمس نکند و از روغن استفاده نکند تا اینکه با محمد ﷺ به نبرد پردازد.

ابوسفیان با دوستان مرد سوارکار از اهالی قریش خارج شدند تا به قسمش عمل کند. آنها جلو آمدند تا به سه میلی^۱ مدینه رسیدند. آنها نخل‌ها را سوزاندند و یک مرد از انصار را نیز کشتند. وقتی ابوسفیان دید که به قسمش عمل کرده است، به سوی مکه بازگشت.

پس از آن پیامبر ﷺ به همراه دوستان مرد مسلح از مهاجر و انصار، برای دست‌یابی به ابوسفیان خارج شد تا اینکه در سویق، ابوسفیان و یارانش را ملاقات کردند. یاران ابوسفیان برای اینکه راحت‌تر فرار کنند، تمامی زاد و توشه خود را رها کردند و مسلمانان آنها را به غنیمت برداشتند. پیامبر ﷺ و یارانش آنان را تا مکانی که به قرقره الکدر معروف بود، تعقیب کردند، ولی به آنها نرسیدند. پس از آن بود که پیامبر ﷺ و یارانش به مدینه بازگشتند.^۲

غزوة غطفان

این غزوه را به غزوة ذی‌أمر نیز می‌شناسند. محلی که این غزوه در آن اتفاق افتاد در نواحی نجد، از دیار غطفان بوده است. این غزوه در حالی

۱. واحد اندازه‌گیری، برابر با ۴۰۰۰ ذراع. ۲. الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۱.

به وقوع پیوست که دوازده روز از ربیع‌الاول و بیست و پنج ماه از هجرت می‌گذشت.

عامل به وقوع پیوستن این غزوه چنین بود که گروهی از بنی ثعلبه و عده‌ای از راهزنان به هم پیوسته بودند و غارت اموال مردم را نیت داشتند. سردهسته آنان دعثور بن الحارث المحاربی بود. خطیب اوراغوث نامیده و انسان شجاعی بوده است.

پیامبر ﷺ مسلمانان را فرا خواند و با لشکری بالغ بر چهارصد و پنجاه مرد مسلمان که اسبهای زیادی همراه آنها بود، به سوی راهزنان حرکت کردند. پیامبر و سپاهیانش در سرزمین ذی‌آمر مستقر شده و اردو زدند. آن گروه از بنی ثعلبه و راهزنان، وقتی که با سپاه اسلام برخورد کردند، به بلندی کوه‌ها فرار کردند اما مسلمانان یک نفر از بنی ثعلبه را اسیر کردند و او را نزد رسول‌الله بردند. پیامبر او را به دین مبین اسلام دعوت نمود و آن مرد نیز اسلام آورد. پیامبر او را با بلال همراه کرد.

در آن هنگام، باران شروع به باریدن گرفت. پیامبر ﷺ برای حاجتی رفته بود که زیر باران ماند و لباسش خیس شد. پیامبر وادی‌آمر را میان خود و اصحابش فاصله قرار داد و سپس، لباسش را از تن به در آورده و آن را روی درختی پهن کرد تا خشک شود و به پهلوی زیر آن درخت خوابید، اعراب نیز به رسول‌الله ﷺ نگاه می‌کردند.

اعراب و راهزنان به دعثور گفتند: الآن محمد تنها است، پس بهترین زمان برای توست که به سوی او بروی و او را بکشی.

دعثور با شمشیری به سوی پیامبر ﷺ حرکت کرد تا اینکه بالای سر پیامبر رسید و گفت: در این لحظه چه کسی تو را از شر من ایمن نگاه

می‌دارد؟

پیامبر فرمود: خداوند عزوجل.

در این هنگام جبرئیل دست بر سینه او زد و او را دفع کرد و شمشیر از دست دعثور به زمین افتاد، پس پیامبر آن را برداشت و فرمود: در این لحظه چه کسی تو را از من منع کرده و حفظ می‌کند؟

دعثور گفت: کسی نیست و من شهادت می‌دهم به اینکه هیچ خدایی جز الله نیست و به درستی که تو رسول و فرستاده خدا هستی.

دعثور به سوی قومش بازگشت و آنها را به دین اسلام دعوت نمود و این آیه نازل شد:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا لِلَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هُمْ قَوْمٌ أَنْ يَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ^۱؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید، نعمت‌های خداوند را به یاد آورید؛ زیرا ایشان قومی بودند که وقتی به سوی شما دست درازی می‌کردند، خداوند شما را از شر آنان ایمن می‌داشت.»

سرانجام رسول الله ﷺ بدون درگیری بازگشت و غیبت آن حضرت از مدینه یازده شبانه‌روز طول کشید.^۲

غزوة بحران

بحران ناحیه‌ای از نواحی فرع می‌باشد. (فرع بر وزن فعل مانند فلس است.) رأی ضعیف دیگری وجود دارد مبنی بر اینکه بحران به صورت بُحْران خوانده می‌شود و آن روستایی از نواحی ربذه می‌باشد. بین این دو مکان و مدینه به اندازه شانزده فرسخ فاصله وجود دارد و بین این دو مکان

و مریسيع در مسير مکه، یک ساعت فاصله است.

سبب این غزوه چنین بوده است که جمعی از بنی سلیم در سرزمین بحران تجمع کرده بودند. این خبر به رسول الله ﷺ رسید. آن حضرت با لشکری در حدود سیصد مرد جنگی به سوی آنان شتافت اما هنگامی که پیامبر به بحران رسید و گروه بنی سلیم را دید، آنها پا به فرار گذاشتند.

غیبت پیامبر در مدینه ده شبانه‌روز طول کشید و این غزوه در ماه جمادی الاول و سه سال پس از هجرت رخ داد. پیامبر ابن ام‌مکتوم را به جای خویش در مدینه گمارده بود.^۱

غزوة احد

أحد کوه مشهوری در اطراف مدینه است که کمتر از یک فرسخ با مدینه فاصله دارد. بنابر یک رأی ضعیف، این کوه را احد نام گذاشته‌اند؛ چون کوهی تنهاست و از کوه‌های دیگری که در آن اطراف‌اند، جدا است.

غزوة احد که از جنگ‌های مشهور صدر اسلام است، در نزدیکی این کوه و در نیمه شوال سال سوم هجرت رخ داده است.

واقعی درباره این غزوه سخنی دارد که خلاصه آن چنین است: غزوة احد در روز شنبه، هفدهم شوال رخ داده است. وقتی پیامبر ﷺ صفوف مبارزان مسلمان را در أحد منظم و اصلاح کرد، بلند شد و خطابه‌ای خواند و چنین فرمود: ای مردم، شما را وصیت می‌کنم به آن چیزی که خداوند مرا در کتابش به آن وصیت کرده است؛ انجام طاعات و دوری از گناهان.

[راوی] می‌گوید: طلحة بن ابی طلحة از صفوف قریش نمایان شد و فریاد هلی من مبارز سرداد. رسول‌الله در زیر پرچم لشکر اسلام نشسته بود و زره و کلاه خود به تن داشت. علی علیه السلام به سوی طلحة بن ابی طلحة شتافت و با یک ضربه فرقه را شکافت و دو نیم کرد، سپس بازگشت. و گفته شده است که وقتی طلحة بن ابی طلحة به زمین افتاد، از ترس اینکه علی علیه السلام او را نکشد، عورتش را نمایان ساخت، علی علیه السلام هم به او رحم کرد و یقین کرد که خداوند به زودی او را هلاک خواهد کرد. پس رسول‌الله صلی الله علیه و آله بسیار خوشحال شد و تکبیر بلندی سرداد و تمامی لشکر مسلمانان نیز تکبیر گفتند.

سپس داستان را ادامه می‌دهد تا این که می‌گوید: مسلمانان گفتند: خداوند پیامبرش را در هیچ موقعیتی به اندازه روز اُحد یاری نکرده است. تا جایی که از فرمان رسول‌الله صلی الله علیه و آله سرپیچی کردند و در مورد غنایم به نزاع پرداختند. به همین دلیل بود که یاران و پرچمداران لشکر اسلام کشته شدند و مشرکین به همراه زنان جلو آمدند، درحالی که زنانشان بر دف می‌کوبیدند.

هنگامی که اصحاب و یاران عبدالله بن جبیر جایگاه خود را ترک کردند و خالد بن ولید آن نقطه از کوه را که خالی شده بود دید، پس با گروهی سوار بر اسب به آن نقطه حمله ور شد و عکرمه نیز با اسبش به دنبال خالد به راه افتاد تا به محل موردنظر رسیدند. بر تعداد کمی از سربازان اسلام که در آنجا مانده بودند، حمله ور شدند. [عده اندکی مسلمانان] تا توانستند به سوی آنها تیراندازی کردند.

عبدالله بن جبیر نیز هر چه تیر داشت به سوی دشمن پرتاب کرد تا

اینکه تیرهایش تمام شد و کمان او از کار افتاد؛ شمشیرش نیز در نبرد شکست، او جنگید تا شهید شد.

رافع بن خدیجه روایت می‌کند: وقتی که خالد نهبانان را کشت، با اسبش به جلو تاخت و عکرمه نیز او را دنبال می‌کرد. پس صفوف لشکر اسلام به هم ریخت و با هم درآویختند. ابلیس در حالی که به صورت جعال بن سراقه در آمده بود، سه بار فریاد زد: به درستی که محمد کشته شد. در آن روز، هنگامی که ابلیس به صورت جعال درآمد، او به بلای بزرگی گرفتار شد؛ او به همراه مسلمانان به شدت جنگ می‌کرد. او در کنار ابی‌برده و خوات بن‌خیبر بود.

رافع می‌گوید: به خدا قسم! تا آن موقع ندیده بودم که دشمنان ما به این سرعت بر ما پیروز شوند. مسلمانان به طرف جعال حمله‌ور شدند تا او را بکشند، خوات بن‌خیبر و ابو‌برده شهادت دادند که وقتی فریاد برآمد که پیامبر کشته شده است، جعال در کنار آنان با دشمن در حال جنگ بود و فریادزننده شخص دیگری بوده است.

رافع می‌گوید: هر چه بر سرمان آمد، از خودمان بود؛ از سرپیچی فرمان پیامبر بود. صفوف مسلمانان به هم ریخت و آنها باهم مخلوط شدند. بعضی مسلمانان با هم می‌جنگیدند و همدیگر را می‌زدند، در حالی که از شدت ترس و وحشت بر کار خود آگاه نبودند.^۱

من [مصنف] می‌گویم: در کتاب تفسیر علی بن ابراهیم آمده است: هیچ کس نبود که به پیامبر ﷺ حمله کند مگر اینکه علی علیه السلام او را به هلاکت می‌رساند. وقتی که دشمن چنین دید، بازگشت؛ پس پیامبر را به قسمت

۱. تفصیل ماجرا را در کتاب شرح نهج البلاغه، ج ۱۴، ص ۲۲۱ به بعد بخوانید.

دیگری از کوه احد انتقال دادند که جنگی در آنجا نبود.

پیامبر ایستاده بود و می‌دید که یارانش شکست می‌خورند. فقط علی علیه السلام بود که با دشمن آن‌قدر جنگید که در صورت و سر و سینه و شکم و دستان و پاهای مبارکش بیش از هفتاد زخم دیده شد. همگی شنیدند که یک منادی از آسمان فریاد زد: «لَا سِيفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ لَا فِتَى إِلَّا عَلِيٌّ»

در این موقع جبرئیل بر پیامبر نازل شد و فرمود: ای محمد، به خدا قسم! این [تلاش] را یاری کردن می‌گویند!

پیامبر جواب داد: چون که او از من است و من از اویم.

جبرئیل فرمود: و من هم از شما دو تن هستم.

الازری در این باره شعری سروده که چنین است:

مَدْحًا ذُو الْعُلَى لَهُ انْشَاهَا:	ذَاكَ يَوْمَ جِبْرِئِيلَ انْشَدَ فِيهِ
ذَاكَ شَخْصَ بَعَثَ اللَّهُ بَاهِي	لَا فِتَى فِي الْوُجُودِ الْأَعْلَى
قَصَبَاتِ السَّبْقِ الَّتِي حَوَاهَا	مَاحَوَى الْخَافِقَانَ اَنَسَ وَ جَنَ
لَمْ يَصِفْهَا إِلَّا الَّذِي سَوَّاهَا	لَا تَرُمُ وَصَفَهُ فَفِيهِ مَعَانِ

«آن روز جبرئیل چنین سرود و مدح کرد کسی را که صاحب بزرگی و کرامت است. جوانمردی مانند علی نیست، او کسی است که خداوند به او مباحثات می‌کند. در شرق و غرب عالم از انس و جن کسی مانند او یافت نمی‌شود که چنین فضایل و کمالاتی داشته باشد. وصف بزرگی او را نمی‌توان گفت، مگر کسی که هم‌رتبه او باشد.»

هند بنت عتبّه در وسط لشکر ایستاده بود و هر وقت مردی از قریش فرار می‌کرد، برای او سرمه‌دانی را می‌برد و به او می‌گفت: همانا تو زنی بیش نیستی! با این سرمه دان، سرمه بکش!

حمزة بن عبدالمطلب به سوی مشرکین حمله می نمود و هنگامی که مشرکین او را می دیدند، می گریختند و کسی توانایی ایستادگی در برابر او را نداشت. هند بنت عتبة با غلامی به نام وحشی عهد بسته بود که اگر محمد ﷺ یا علی علیه السلام یا حمزه علیه السلام را بکشد، آنچه را بخواهد به او بدهد. وحشی غلام جبیر بن مطعم و حبشی بود.

وحشی به هند گفت: من توانایی دست یابی به محمد را ندارم و علی نیز مردی است که بسیار به اطراف خود توجه می کند و به او نیز طمع ندارم، اما حمزه قابل دست یابی است.

وحشی می گوید: حمزه را دیدم در حالی که با مشرکین بسیار دلاورانه می جنگید و صفوف آنان را می شکافت، پس من خود را به او رساندم. حمزه بر کنار نهری پرید اما سقوط کرد، من نیزه ام را برداشتم و با آن نشانه گرفتم و پرتاب نمودم. نیزه در استخوان خاصره حمزه فرود آمد و از مثانه او خارج شد و حمزه به زمین افتاد. من بالای سر او آمدم، شکم او را دریدم و جگر او را بیرون آوردم و آن را برای هند بردم. به او گفتم: این جگر حمزه است. هند جگر را به دندان گرفت تا آن را بخورد، اما به امر خداوند، جگر حمزه مانند استخوانی در دهان او سفت و محکم شد. پس هند آن را انداخت و خداوند فرشته ای را برگزید تا آن را بردارد و به جای خود برگرداند.

ابو عبد الله ﷺ می گوید: خداوند از این که چیزی از بدن حمزه را به آتش داخل کند، شرم دارد و چون هند نزد جسم مبارک حمزه آمد، عورت او را برید، دو گوش او را قطع کرد و با آنها برای خود گردنبندی ساخت. همچنین، دو دست و دو پای حمزه را قطع کرد.^۱

ابن اسحاق در کتاب سیره ابن هشام می‌گوید: حلّیس بن زبان برادر بنی‌الحارث بن عبد مناة بود. او در آن روز آقای حبشی‌ها بود. وقتی که به طرف ابوسفیان رفت، دید که ابوسفیان دارد با آهنی که در انتهای نیزه است، بر دهان حمزه ضربه می‌زند و می‌گوید: بچش - ای کوه شتر! (نعوذ بالله)

حلّیس گفت: ای بنی‌کنانه، این آقا و سید قریش است، با پسرعمویتان مانند تکه گوشتی رفتار می‌کنند.

ابوسفیان گفت: وای بر تو! این را از جلوی چشم دور کنید! همانا او مانند سنگریزه‌های بیابان است.^۱

از واقدی روایت شده است که: مخیرق یهودی که از بزرگان یهود بود، می‌گفت: روز شنبه که پیامبر در احد بود، به یهودیان گفت: ای یهودیان، به خدا قسم که شما خودتان می‌دانید که محمد پیامبر و فرستاده خداست و یاری او به شما رسید و او جنگید و زخمی شد. پس پیامبر ﷺ در حق او فرمود: مخیرق بهترین فرد یهود است.

واقدی می‌گوید: عمرو بن جموح مردی لنگ بود. او در روز احد همراه با پسرش با پیامبر حاضر شد. آنها مانند شیر می‌جنگیدند. وقتی قوم او خواستند که او را حبس کنند تا به جنگ نرود، به او گفتند: تو مردی لنگ و از کار افتاده‌ای و تکلیفی بر تو نیست؛ چون پسران تو به همراه پیامبر جنگیدند.

عمرو بن جموح گفت: خوشا به حالشان! آنها به بهشت رفتند و من نزد شما نشسته‌ام.

هند بنت عمرو بن حزام که همسر عمرو بن جموح بود، چنین گفت: همانا من به او نگاه می‌کردم که زره را تن کرده بود و می‌گفت: خداوند! من را به سوی اهلیم باز مگردان، از خانه خارج شد تا این که برخی از خویشان او را دیدند و خواستند او را از رفتن منصرف کنند، او امتناع کرد و به سوی رسول‌الله ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، همانا خویشانم می‌خواهند مرا حبس کنند و به خدا قسم که من آرزو دارم که با این لنگی خود وارد بهشت شوم.

پیامبر ﷺ به او جواب داد: همانا خداوند تو را از جهاد معذور داشته است. اما او باز اصرار کرد.

پیامبر ﷺ به خویشان و فرزندان او چنین گفت: شما نباید مانع او شوید. شاید خداوند شهادت را نصیب او کند و به آرزویش برسد. پس او آن روز به شهادت رسید.^۱

من [مصنف] می‌گویم: راه او، راه خیمه ابی سعد بن خیمه است. واقدی روایت می‌کند که او به رسول‌الله ﷺ گفت: من در واقعه بدر نبودم، بر شهادت نیز بسیار حریصم؛ اما حرصم برای شهادت بیشتر از من بود و خداوند شهادت را نصیب او کرد. من دیشب، پسرم را در خواب دیدم، در حالی که در بهترین صورت در میان درختان و میوه‌های بهشتی می‌گشت و می‌گفت: به سوی ما بیا و در بهشت به ما ملحق شو! همانا یافتنم که وعده پروردگارم حق است. ای رسول خدا، شب را در حالی که صبح رسانیدم که بسیار مشتاق‌ام که به او ملحق شوم، ولی ستم زیاد است و استخوانم ضعیف. لقاء پروردگارم را دوست دارم، پس شما

دعا کنید که خداوند شهادت را نصیب من کند.

پیامبر ﷺ برای او دعا کردند و او در واقعه احد شهید شد.

واقعی می گوید جابر می گفت: هنگامی که پدرم شهید شد، عمه ام بسیار گریه می کرد.

پیامبر پرسید: او برای چه این قدر گریه می کند؟ فرشتگان با بال هایشان روی او سایه می انداختند تا اینکه دفن شد.^۱

عبدالله بن عمرو بن حزام می گوید: شب قبل از روز جنگ احد، مبشر بن عبدالمنذر، یکی از شهدای بدر، را در خواب دیدم که به من می گفت: تو یک روز به سوی ما می آیی.

به او گفتم: شما کجا هستید؟

گفت: در بهشتیم، در این جا هر طور که می خواهیم تفریح می کنیم.

به او گفتم: آیا تو در جنگ بدر کشته شدی؟

گفت: آری، ولی پس از کشته شدن بود که زنده شدم.

این خواب را برای رسول الله ﷺ تعریف کردم. پیامبر فرمود: این

شهادت است، ای جابر!

پیامبر ﷺ در روز احد فرمود: عبدالله بن عمرو بن حزام و عمرو بن

جموح را در یک قبر دفن کنید. این دو همدیگر را خواهند یافت و در آینده

آنها مثال زدنی خواهند شد. آن دو را تکه تکه کرده بودند، پس پیامبر نیز

فرمود: آن دو را در یک قبر دفن کنید.

واقعی می گوید: قبر آن دو در وادی السیل (راه سیلاب) بود. سیل قبر

آن دو را خراب کرد و روی آن دو کساء و ردایی انداخته بودند. عبدالله در

صورت و دستش جراحت‌هایی برداشته بود، به نحوی که وقتی دستش را تکان دادند، از محل زخم خون جاری شد و وقتی دست را بر سر جای خود نهادند، خون قطع شد.

واقدی می‌گوید: جابر می‌گفت: پس از چهل و شش سال که از مرگ پدرم گذشته بود و سیل، قبر او را ویران کرده بود، جسد پدرم را به گونه‌ای دیدم که انگار در رختخوابش خوابیده و اصلاً تغییری نکرده و تکان نمی‌خورد. شخصی گفت: آیا خوابی دیدی؟

گفت: همانا روزی که مرا کفن می‌کنید، با ردایی روی صورتم را می‌پوشانید و روی پای مرا با پارچه‌ای دیگر می‌پوشانید.

جابر می‌گوید: رداء را همان‌گونه که گفته بود، یافتم و پارچه‌ای به همان صورت که گفته بود، روی پایش بود. بین این خواب و زمان دفن او چهل و شش سال فاصله بود.

سپس، واقدی قصه حفرکردن قنات در احد را نقل می‌کند که به سبب حفر قنات، قبور شهدا نبش شد و عبدالله و عمرو بن جموح از قبر مشخص شدند؛ زیرا قنات از قبر آن دو می‌گذشت. همانا مردم به سوی قبر آن دو رفتند و دیدند که هنوز جسدشان تر و تازه است و وقتی که بدن آنها را مسح نمودند، خون از محل زخم خارج شد.^۱

علی بن ابراهیم می‌گوید: وقتی که آتش جنگ خاموش شد، پیامبر ﷺ

گفت: چه کسی می‌تواند مرا از حال عمویم حمزه مطلع سازد؟

حارث بن سمیه گفت: من جای او را می‌دانم. پس آمد تا بالای سر حمزه رسید، اما وقتی حمزه را دید، اکراه داشت که نزد رسول‌الله بازگردد

و پیامبر ﷺ را مطلع سازد. پس پیامبر ﷺ به علی علیه السلام فرمود: یا علی، عمویت را بجوی!

علی علیه السلام آمد تا نزد حمزه و ایشان نیز از بازگشت نزد پیامبر اکراه داشت، تا این که رسول الله ﷺ خودش به آنجا آمد و بالای سر حمزه ایستاد. وقتی که دید با جسم مبارک حمزه چه کرده اند، گریست و فرمود: به خدا قسم! تا به حال در مکانی نایستاده‌ام که بیشتر از این مکان که الان ایستاده‌ام، ناراحت و اندوهگین شوم. اگر خداوند به من اجازه می‌داد، در عوض عمویم، هفتاد مرد از قریش را مثله می‌کردم.

جبرئیل بر پیامبر نازل شد و فرمود: «وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَ لَئِنْ صَبَرْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ»؛ اگر کسی به شما مسلمانان عقوبت و ستمی رسانید، شما باید به قدر آن، در مقابل انتقام بگیرید و اگر صبوری کنید، برای صابران اجری بهتر از انتقام خواهد بود.

پس پیامبر ﷺ فرمود: من صبر می‌کنم.

پیامبر ﷺ روی جسم مبارک حمزه ردایی انداخت که هرگاه این پارچه را روی سر و صورت حمزه می‌کشیدند، پاهای مبارک او بیرون می‌آمد و هرگاه پارچه را روی پاهای او می‌کشیدند، سر و صورتش نمایان می‌شد. در نهایت، پیامبر ﷺ پارچه را روی صورت حمزه کشید و روی پاهای او را با علف خشک بیابان پوشاند و فرمود: اگر از زنان بنی عبدالمطلب هراس نداشتیم، او را همین گونه ترک می‌نمودم تا حیوانات وحشی بیابان او را بخورند تا این که روز قیامت، از شکم حیوانات وحشی و پرندگان محشور شود.

پیامبر ﷺ امر کرد تا همه کشتگان را جمع کرد و بر روی آنها نماز خواندند و آنها را همان جا دفن کردند. پیامبر بر حمزه هفتاد بار تکبیر گفت.^۱

من [مصنف] می‌گویم: ابن اسحاق در کتاب سیره ابن هشام، به نقل از ابن عباس می‌گوید: پیامبر فرمان داد که روی حمزه را با پارچه‌ای بپوشانند، سپس بر پیکر او نماز خواند و هفت بار تکبیر گفت. بعد به سراغ دیگر کشته‌ها آمدند و آنها را کنار حمزه می‌نهادند. پیامبر بر همه آنها و حمزه نماز خواند و لذا بر جسم حمزه هفتاد و دو بار نماز خواند. ابن اسحاق می‌گوید: خبر رسید که صفیه بنت عبدالمطلب می‌خواهد بیاید و جسم حمزه را ببیند. حمزه برادر پدری و مادری او بود. پیامبر به زبیر بن عوام پسر صفیه فرمود: زود به سراغ مادرت برو و او را برگردان تا نبیند که با برادرش چه کرده‌اند!

زبیر به سوی مادر رفت و گفت: ای مادر، همانا رسول‌الله به شما دستور می‌دهد که باز گردید!

صفیه گفت: چرا برگردم در حالی که به من خبر رسیده است که برادرم را مثله کرده‌اند و آیا این برای خداست؟ پس ما را با این کار راضی نکردند و همانا صبر می‌کنیم، ان شاء الله.

زبیر نزد رسول‌الله ﷺ بازگشت و به پیامبر سخنان صفیه را گفت. پیامبر گفتند: راه را برای او باز کنید.

صفیه آمد و به جسم مبارک حمزه نگریست و بر او نماز خواند و بازگشت، در حالی که برای او استغفار می‌نمود. سپس پیامبر امر کرد که او

را دفن کنند.

جسد عبدالله بن جحش که حمزه، دایی او بود را همانند حمزه مثله کردند، ولی جگر او را در نیاوردند. همانا پیامبر ﷺ او را با حمزه در یک قبر دفن نمود و این را نشنیدم مگر از خانواده و بستگان او. ابن اسحاق می‌گوید: گروهی از مردم احتمال می‌دهند که کشته‌شده‌های احد در مدینه باشند و در همان جا نیز دفن شده باشند. پیامبر از این کار نهی فرمود و فرمود: آنها را در همان جایی که جنگیده‌اند و بر زمین افتاده‌اند، دفن کنید.

ابن اسحاق می‌گوید: دوتا دوتا و یا سه‌تا سه‌تا از کشته‌شده‌ها را در یک قبر دفن می‌نمودند.^۱

شیخ مفید^۲ می‌گوید: پیامبر ﷺ در زمان حیاتش امر کرد که به زیارت قبر حمزه بروید و پیامبر خود به زیارت قبور شهدا و حمزه می‌رفت و فاطمه علیها السلام، بعد از وفات پدر گرامیش، بر سر قبر حمزه بسیار می‌رفت تا این که مسلمانان ایشان را از رفتن به زیارت قبور باز داشتند.^۳

من [مصنف] می‌گویم: فضایل حمزه بیش از آن است که بتوان آن را

۱. سیره النبی، ج ۳، ص ۶۱۲-۶۱۱.

۲. شیخ مفید، ابو عبدالله محمد بن محمد بن نعمان بن عبدالسلام بغدادی شیخ المشایخ، او دارای محاسن زیادی بود؛ حتی علمای اهل سنت درباره او می‌گویند: او شیخ المشایخ امامه است. او رئیس کلام و فقه و جدل است و با تمام عقاید مختلف مناظره می‌نمود و دارای تواضع و خشوع بسیار بود. ایشان در ماه رمضان سال ۱۴۱۳ در بغداد وفات یافت و روز یازدهم از ذی القعدة سال ۳۳۶ به دنیا آمد. شریف المرتضی در میدان استان برای ایشان نماز خواند. شیخ طوسی می‌گوید: روز وفات ایشان روزی بود که روزی عظیم‌تر از آن ندیده بودم؛ از کثرت مردم برای نماز بر او و کثرت گریه بر او از مخالف و موافق. (الکنتی

والعقاب، ج ۲، ص ۶۶۵-۶۶۴). ۳. الفصول المختار، ج ۲، ص ۱۳۱.

ذکر کرد اما، نقل شده است که روزی شدیدتر و عظیم‌تر از روزی که حمزه در آن کشته شد، برای پیامبر نبود. در روز احد، شنیده شد که هاتفی می‌گوید: لا سیف الا ذوالفقار؛ لا فتی الا علی!

و هرگاه خواستید ندبه کنید، پس بر کسی که بسیار باوفا بود، برادر همان کسی که او هم بسیار باوفا بود، گریه کنید. اولی حمزه و دومی ابوطالب است.

در روز احد، حمزه روزه گرفته بود و پیامبر ﷺ قبل از اینکه ایشان شهید شود، او را در آغوش گرفته بود و بین دو چشم او را بوسید. وقتی که رسول الله ﷺ از جنگ احد به مدینه بازگشت، صدای زنان نوحه‌خوان را بر کشته‌گان احد شنید، چشمان مبارک حضرت پر از اشک شد و گریست و سپس فرمود: ولی امروز نباید برای حمزه گریست.

وقتی سعد بن معاذ و اسید بن حضیر این را شنیدند، گفتند: هیچ زنی بر شوهرش نگیرد تا اینکه فاطمه ﷺ آمد و دوباره صدای شیون برخاست. زمانی که پیامبر ﷺ صدای گریه و شیون زنان ابوحمزه را شنید، فرمود: آنها را باز گردانید!

حمزه عموی رضاعی پیامبر بود و چهار سال نیز از پیامبر بزرگتر بود. روایت شده است که حمزه روز قیامت، ناقه پیامبر را سوار می‌شود، در حالی که غضبناک است.^۱ او و جعفر بر اینان گواه هستند که چه چیزی را ابلاغ نکرده‌اند، و آن دو در روز قیامت، در دو طرف، پشت سر علی ﷺ و فاطمه ﷺ هستند و حسن و حسین ﷺ در بین آنها می‌باشند.^۲

در روز قیامت، پرچم حمد به علی ﷺ، پرچم تکبیر به حمزه ﷺ و

پرچم تسبیح نیز به جعفر داده می‌شود. حمزه نزد علی علیه السلام می‌آید با نیزه‌ای که او را در دنیا به شهادت رسانده‌اند. حضرت علی علیه السلام به ایشان می‌گوید: ای عموی رسول الله، دشمنانت را با این نیزه به آتش وارد کن و دوستانت را از آتش رد کن.

همانا رسول الله امر کرد که به زیارت قبر حمزه بروید.

از سدید روایت شده است که ما نزد امام باقر علیه السلام بودیم و ایشان برای ما درباره این‌که بعد از پیامبر، چه اتفاقی برای مردم افتاد و این‌که چگونه مردم علی علیه السلام را خانه‌نشین کردند، سخن می‌گفت. مردی از میان جمع برخاست و گفت: خداوند شما را سلامت بدارد و اصلاح کند. پس بزرگان بنی‌هاشم که از عدد هم خارج هستند، کجا بودند؟

امام باقر علیه السلام فرمود: کسی از بنی‌هاشم باقی نمانده بود. جعفر و حمزه که شهید شده بودند. فقط دو مرد ضعیف و ذلیل باقی مانده بودند که آغاز اسلام را به یاد می‌آوردند و آن دو عباس و عقیل بودند. آن دو از آزادشدگان هستند اما، به خدا قسم! اگر حمزه و جعفر بودند، هیچ‌گاه علی خانه‌نشین نمی‌شد و اگر آن دو چنین روزی را می‌دیدند، آخرت خود را خراب نمی‌کردند.^۱

من [مصنف] می‌گویم: در رثای حمزه بن عبدالمطلب و شهدای احد، عده زیادی شعر سروده‌اند؛ مانند حسان بن ثابت و کعب بن مالک^۲ که

۱. الکافی، ج ۸، ص ۱۸۹.

۲. کعب بن مالک بن عمرو بن البقین النصارى السلمی الخزرجی شاعر پیامبر بود و او یکی از سه نفری بود که خلاف کرد و توبه نمود و در عقبه حضور داشت. گفته شده که او از اهالی سفه بود و در زمان معاویه، به بصره رفت. وافدی روایت کرده که او در پنجاه سالگی وفات

نمود. (سیره اعلام النبء، ج ۲، ص ۵۲۶)

یکی از قصاید او قصیدهٔ بایه است. او چنین گفته است:

سائل قُریشا غداة السَّفح من أحد ماذا لقينا و قالوا من الهَرَب^۱

«کسی از قریش پرسید: بامدادن روز احد، از ریخته شدن خون‌ها چه

چیز برای ما حاصل شد؟ گفتند: جنگ.»

و مانند قصیدهٔ کعب:

نشجت و هل لك منشج و كنت متى تذكره تلجج^۲

«بر تو گریستم و حق‌حق کردم و آیا برای تو گریه کننده‌ای هست و من

همیشه او را به یاد می‌آورم که آواز اندوهگین سر می‌داد.»

و در قصیدهٔ دالیه چنین سرود:

و لقد هددت لفقد حمزة هَذَّةً ظَلَّتْ بناتُ الجَوْف منها ترعد

ولو انه فُجِعَتْ جِراءُ بمثله لرايت راسي صخرها يبتدد

قرم تمكَّن في ذؤابة هاشم حيث النُّبوة والتُّدى والسُّودد

و تراه يدقُّل في الحديد كأنه ذو لبدة شثن البرائن أربد

عَمَّ النبي محمد و صفته وَرَدَ الجِمام فطاب ذاك المورد

واتى المنية مُعلِماً في أسرة نصرُوا النبي و منه المُستشهد

«همانا به خاطر فقدان حمزه ضربه‌ای سنگین به اسلام وارد شد و

خرابی زیاد به بار آورد که دختران جوف و توخالی تمام روز به زینت و

آراستن خود مشغول هستند.

جِراء به علت مانند حمزه، بسیار غمگین بود، هر آینه می‌توان دید که

سنگها سر به صخره گرفته و سر خود را دو نیمه کرده اند.

او کم‌کم و آهسته غذا می‌داد و شتران فربه بنی‌هاشم را (یعنی کمک

می نمود بنی هاشم را) برای نبوت و آرزوی سخاوتمندی و جوانمردی.
او را می دید که دامن کشان در بین شمشیرها می رفت مثل شیری
غضبناک عربده می کشید و فریاد می زد.
عموی پیامبر و جانشین او بود و داخل در حمام شد و بوی خوش از او
می آمد.

و مرگ در حالی به سوی او آمد که برای تمام خویشانش معلمی بود که
پیامبر را یاری کرد و شهید شد.

همچنین کعب گریه می کرد و می گفت:

صَفِيَّةٌ قَوْمِي وَ لَا تَفْجُزِي وَ بَكِّي النِّسَاءُ عَلَي حَمْزَةٍ
وَ لَا تَسْأَمِي اِنْ تَطِيلِي الْبُكَاءُ عَلَي اَسَدِ اللّٰهِ فِي الْهَوَّةِ
فَقَدْ ذَكَانِ عِزًّا لَا يَتَمَانَا وَلَيْثُ الْمَلَّاحِمِ فِي الْبِزَةِ
يُرِيدُ بِذَاكَ رِضَا اَحْمَدٍ وَ رِضْوَانُ ذِي الْعَرْشِ وَالْعِزَّةِ^۱

«حمزه سرمایه قوم و طائفه من بود و او هرگز به رذالت حاضر نمی شد
و حالا زنان بر حمزه می گریند.

بر من اشکال و عیب مکنید که اگر در مرگ او دائماً خون گریه کنم.
او برای ما عزیز و بزرگوار بود که هرگز ما را رها نمی کرد و او شیر بود.
او با شهادت خود رضای پیامبر و رضوان و بهشت و بزرگواری را طلب
نمود.»

همچنین گفته:

بَكَتْ عَيْنِي وَ حَقَّقْتُ لَهَا بُكَاءَهَا وَ مَا يُغْنِي الْبُكَاءُ وَ لَا الْقَوِيلُ
عَلَي اَسَدِ اللّٰهِ غَدَاةً قَالُوا اَحْمَزَةُ ذَاكُمُ الرَّجُلُ الْقَتِيلُ

أُصِيبُ الْمُسْلِمُونَ بِهَ جَمِيعًا هَنَّاكَ وَ قَدْ أَصِيبُ بِهَ الرَّسُولُ
 أَبَايَعْلَى لَكَ الْأَرْكَانُ هُذَّتْ وَ أَنْتَ الْمَاجِدُ الْبَرُّ الْوَصُولُ
 عَلَيْكَ سَلَامُ رَبِّكَ فِي جَنَانٍ مُخَالِطُهَا نَعِيمٌ لَا يَزُولُ
 أَلَا يَا هَاشِمَ الْأَخْبَارَ صَبْرًا فَكُلْ فَعَالَكُمْ حَسَنٌ جَمِيلٌ^۱

«چشمانم می‌گریزد و حق است که بگریند و گریه برای او کافی نیست و برای او کم است. گریه بر مردی که شیر خدا و فردا آن. روز گفتند: آیا حمزه همان مردی است که کشته شد. در آنجا همه مسلمانان ناراحت شدند و در اینجا رسول الله. از برای بنیان‌ها خراب شدند و تو با بنده نیکویی و رسیدن به مقصودی. خداوند تو در بهشت بر تو سلام می‌دهد، در حالی که این سلام با نعمت‌ها مخلوط است و زائل نمی‌شود. پس ای بزرگان هاشم! صبر کنید که هر آنچه اتفاق می‌افتد، زیبا و نیکوست.»

و گفته شده این اشعار از آل عبدالله بن رواحه می‌باشد، صفیه بنت عبدالمطلب در حالی که بر برادرش حمزه می‌گریست چنین سرود:

سَائِلَةٌ أَصْحَابَ أَخَذَ مَخَافَةً بَنَاتُ أَبِي مِنْ أَعْجَمٍ وَ خَيْرٍ
 «اصحاب و یاران حمزه او را از دختران پدرم دور می‌کنند.»

پس الخبیر گفت:

أَنْ حَمَزَه قَدْ ثَوَى وَ زِيرَ رَسُولِ اللَّهِ خَيْرَ وَزِيرٍ
 دَعَا إِلَهَ الْحَقِّ ذُو الْعَرْشِ دَعْوَةً إِلَى جَنَّةٍ يَسْحَتِي بِهَا وَ سُرُورٍ
 فَوَ اللَّهُ مَا أَنْسَاكَ مَا هَبْتَ الصَّبَا بِكَاءٍ وَ حُزْنًا مَحْضَرِي وَ مَسِيرِي^۲
 «وزیر همانا حمزه است، او وزیر رسول الله بود و بهترین وزیر.

خداوند حق، صاحب عرش، او را دعوت نمود تا در آنجا زنده و در سرور باشد.

به خدا قسم که باد صبا، حزن و اندوه و گریه را در مسیر و محضر می آورد.»

غزوة حمراء الاسد

حمراء الاسد سرزمینی است که در هشت میلی مدینه واقع شده و پیامبر در روز احد، تا آنجا به دنبال مشرکین رفتند.^۱

این غزوه صبح روز یکشنبه، فردای روز احد، رخ داد. دلیل آن این بود که وقتی رسول الله ﷺ از غزوه احد برگشت، خداوند به ایشان وحی نمود که در این وقت، به دنبال قریش برود و کسی از اصحاب را همراه خود نبرد، مگر آنهایی که زخمی شده بودند یا جراحاتی داشتند. پس پیامبر ﷺ این مطلب را با اصحاب در میان نهاد و همه کسانی که جراحاتی برداشته بودند، به همراه پیامبر راهی شدند.

از سائب روایت شده است که مردی از اصحاب نبی ﷺ که از بنی عبدالاشهل بود، می‌گوید: من و برادرم در جنگ احد حضور داشتیم و با جراحت از جنگ برگشتیم. وقتی که مؤذن اذان گفت؛ تا در طلب دشمن خارج شویم، گفتم: در نبرد هیچ‌گاه پیامبر را رها نمی‌کنیم. به خدا قسم چهارپایی نداشتیم که سوارش شویم و در میان ما کسی نبود، مگر این که زخمی برداشته بود. پس ما به همراه رسول الله ﷺ خارج شدیم.

جراحت من از برادرم خفیف‌تر بود. وقتی که حال برادرم بد بود، او را

۱. معجم البلدان، ج ۲، ص ۳۰۱.

به دوش می‌گرفتم و راه می‌رفتم و وقتی که حالش بهتر می‌شد، بر زمین می‌نهادم و به راه ادامه می‌دادیم، تا این که به همراه پیامبر ﷺ به حمراء الأسد رسیدیم.^۱

گفته شده است: همانا پیامبر ﷺ با اصحاب خارج شدند، فقط و فقط برای ترساندن دشمن؛ تا دشمن خیال نکند که آنان هیچ نیرو و قدرتی ندارند و خود آنان نیز از آنچه برایشان رخ داده بود، زیاد ناراحت و غمگین نباشند.

پیامبر ﷺ دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه در حمراء الأسد ماند و سپس به مدینه بازگشت. در راه به معاویه بن مغیره بن ابی العاص برخورد. او همان کسی بود که یمنی حمزه را بریده بود و او را مثله کرده بود. همچنین با ابی العزه الجمحی نیز روبه‌رو شدند. پیامبر ﷺ این دو را در مسیر دستگیر کرد و سپس دستور قتل آنها را صادر نمود. ابوعزه در روز بدر اسیر شد و پیامبر او را آزاد کرد؛ زیرا ابوعزه از فقر و کثرت عیال نزد پیامبر شکایت کرد.

پیامبر از او عهد و پیمان گرفت که دیگر هرگز با مسلمین نجنگد و برای جنگ با مسلمین، دشمنان آنها را کمک نکند، اما ابوعزه عهد و پیمانش را نقض کرد و در روز احد، به همراه مشرکین بر مسلمانان حمله کرد. پس وقتی که اسیر شد گفت: ای محمد، به من پناه ده.

پیامبر جواب داد: مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود و امر کرد تا او را بکشند. در این جا نمی‌توان درباره‌ی خبر معاویه بن مغیره صحبت کرد، پس صحبت از آن را به محل خودش واگذار می‌کنیم.^۲

۱. اسد الغابه، ج ۵، ص ۳۴۹.

۲. رک: بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۱۴۵.

سریه الرجیع

ابن اثیر، در بیان حوادث سال چهارم، در کتاب تاریخ الکامل گفته است: در این سال، در ماه صفر، جنگ رجیع رخ داد. سبب این غزوه این بود که شخصی از قبیله عضل وقاره به نزد پیامبر رفته و می‌گوید: در میان ما مسلمانان و اسلام وجود دارد، پس برای ما شخصی را بفرستید تا احکام دین را به ما بیاموزد و برای ما قرآن بخواند.

پیامبر ﷺ نیز خواسته او را پذیرفت و شش نفر را به همراه او فرستاد و عاصم بن ثابت را به رهبری آنها برگزید. البته گفته شده است که مرثد ابن ابی مرثد به عنوان رهبر انتخاب شد. پس وقتی که این شش نفر به محل رسیدند و آموزش دیدند، دشمن مکر و حيله کرد و یکصد مرد را برای کشتن آنها آماده کردند و آنها را بالای کوه بردند و از بالا به پایین پرتاب کردند و عهد و پیمان خود را شکستند.

عاصم گفت: به خدا قسم! هرگز به دوران کفر باز نمی‌گردم. خدایا، خودت پیامبرت را از حال ما آگاه ساز، و عاصم با آنها جنگید و مرثد و خالد بن الکبکیر، و ابن الدثنه و خبیب بن عدی و مرد دیگری تسلیم آنها شدند. مرد سومی گفت: این اولین نشانه نیرنگ است، به خدا قسم از شما تبعیت نخواهم کرد، پس او را کشتند. اما خبیب و ابن الدثنه را زنده گذاشتند. آن دورا در مکه فروختند. خبیب را بنو الحارث بن عامر بن نوفل خرید. خبیب همان کسی بود که در روز احد، حارث را کشته بود. پسر حارث او را خرید تا در عوض قتل پدرش، او را بکشد.

هنگامی که او نزد دختران حارث بود، از آنها تیغ طلب کرد تا با آن موی خود را اصلاح کند. پسر بچه‌ای تیغ را برای او برد و بر روی ران

خیب نشست، در حالی که تیغ در دست خیب بود. مادرش با دیدن این صحنه فریاد کشید. خیب گفت: آیا می‌ترسی که او را بکشم؟ بدان که این گونه کشتن در شأن ما نیست.

پس آن زن گفت: اسیری بهتر از خیب ندیده‌ام.

در آن هنگام، در مکه میوه انار نبود، اما در دست خیب تکه‌ای انار بود که از آن می‌خورد و آن انار چیزی نبود، مگر رزقی از جانب خداوند. زمانی که خیب را از حرم خارج نمودند تا او را بکشند، گفت: بگذارید من دو رکعت نماز بخوانم. او را رها کردند و دو رکعت نماز خواند، پس سنتی بنا نهاده شد که اگر کسی را می‌خواهند بکشند، صبر کنند. سپس خیب گفت: اگر آنها و یاران من جزع نمی‌کردند، هرگز هراسی نداشتم. سپس ابیاتی سرود که این دو بیت از آنهاست:

و لست ابالی حین اقتل مسلماً علی ای شق فی الله مصرعی

و ذلک فی ذات الله و ان یثأ یبارک علی اوصال شلو ممزع

«آنگاه که مسلمان کشته می‌شوم، ترسی ندارم که بر کدام پهلوی در راه خدا بر زمین بیفتم، چون اینگونه کشته‌شدن، کشته‌شدن در راه خداست، اگر خدا بخواهد هر عضو تکه‌تکه شده مرا مبارک می‌کند.»

عاصم بن ثابت را می‌خواستند به سلافة بنت سعد بفروشد؛ چرا که او نذر کرده بود که در کاسه سر عاصم شراب بنوشد. عاصم هر دو پسر سلافة را در احد کشته بود. و سلافة نذر کرده بود که در کاسه سر عاصم شراب بنوشد، ولی زنبوران زیادی کنار جسد عاصم جمع شدند و نگذاشتند که دشمن به جسد نزدیک شود.

آن را رها کردند تا فردا صبح به سراغ او بیایند، ولی شب باران آمد و

سیل جسد او را برد.

عاصم با خداوند عهد بسته بود که نه او با مشرکان تماس داشته باشد و نه مشرکی با او تماس داشته باشد، خداوند هم پس از مرگش جلوی این کار را گرفت.

صفوان بن امیه دثنه را به همراه غلامش نسطاس به (منطقه) تنعیم برد تا در عوض دو پسرش او را بکشد. نسطاس گفت: خداوند خواسته تو را اجابت کند. آیا دوست داری که محمد الان پیش ما بود و من به جای تو در بینی او می‌زدم و تو در میان اهل بیت خودت بودی؟ دثنه گفت: دوست ندارم که محمد در جای من باشد و اذیت شود، و من در میان اهل بیتم نشسته باشم.

ابوسفیان گفت: در میان مردم کسی را ندیدم که این قدر محمد صلی الله علیه و آله را دوست بدارد، سپس نسطاس او را کشت.

فرستادن عمرو بن امیه برای قتل ابی سفیان

چون که عاصم و اصحاب او کشته شدند، رسول الله صلی الله علیه و آله عمرو بن امیه ضمری را به همراه مردی از انصار به مکه فرستاد و ایشان را فرمان داد که ابی سفیان بن حرب را بکشند.

عمرو می‌گوید: من در حالی که شترم همراهم بود و پای دوستم می‌لنگید، از مدینه خارج شدیم. من همراهم را سوار بر شترم نمودم تا این که به وسط «یاجج» (مکانی از نواحی و اطراف مکه که ۸ میل با مکه فاصله دارد)^۱ رسیدیم. شترمان را در شعب بستیم و به دوستم گفتم: با هم

به سوی ابوسفیان برویم و او را بکشیم. اگر از چیزی ترسیدیم، خودمان را به شتر می‌رسانیم و با آن به سوی رسول‌الله باز می‌گردیم و جریان را به ایشان اطلاع می‌دهیم. از من دور نشو که اینجا را می‌شناسم.

ما داخل مکه شدیم در حالی که رفیقم خنجر می‌داشت. پس دوستم به من گفت: آیا نمی‌خواهی که اول طواف کنیم و دو رکعت نماز بخوانیم؟
گفتم: همانا اهل مکه با بزرگان‌شان در آنجا می‌نشینند و من نزد آنان شناخته شده هستم. دوستم راضی نشد تا اینکه به خانه کعبه رفتیم، طواف کردیم و سپس خارج شدیم و از مجلسی که برخی قریشیان در آن بودند، گذشتیم. بعضی از آنان مرا شناختند و با صدای بلند فریاد زدند: این عمرو بن امیه است. ای اهل مکه، او به سوی ما آمده و همانا نیامده است مگر برای شر. او در زمان جاهلیت مرد بسیار خشن و خونریزی بود.

من به دوستم گفتم: من از این می‌ترسیدم. برای دست‌یابی به ابوسفیان هیچ راهی نیست، اما حال جان خودت را نجات بده. از مکه به سرعت خارج شدیم تا اینکه از کوهی بالا رفته و در غاری وارد شدیم. شب را در آنجا بیتوته کردیم و منتظر ماندیم تا موقعیتی مناسب فراهم شود.
عمرو بن امیه می‌گوید: به خدا قسم! وقتی متوجه شدم که عثمان بن مالک تمیمی با اسبش در کنار در غار ایستاده، به سوی او هجوم بردم و با خنجر ضربه‌ای به او زدم. او نیز فریادی کشید که حتی اهل مکه نیز صدای او را شنیدند.

اهل مکه به سوی صدا حرکت کردند و به مکان من رسیدند. آنها عثمان بن مالک را یافتند، در حالی که رمقی در بدن داشت، از او پرسیدند: چه

کسی تو را زده است؟ عثمان بن مالک مرد و نتوانست به اهل مکه بگوید که من در کجا هستم، قتل عثمان بن مالک باعث شد که ذهن آنها مشغول شود.

دو روز دیگر در غار ماندیم، تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. پس از دو روز، برای غذا خوردن و نماز خارج شدیم، تا این که به تابوت خیب رسیدیم، در حالی که در اطراف آن نگهبان بود، پس من تابوت را بردوش گرفتم، اما هنوز چهل قدمی برنداشته بودم که متوجه من شدند؛ من نیز تابوت را انداختم. آنها به دنبال من آمدند ولی خسته شدند و برگشتند. رفیق من سوار شتر شد و خود را به رسول الله ﷺ رسانید و او را با خبر ساخت. اما خیب را بعد از آن ندیدم؛ انگار که زمین او را بلعیده بود.

من از این که از دست آنان فرار کرده بودم، خوشحال بودم تا اینکه داخل غار ضجنان شدم.^۱

همراهم کمان و نیزه‌ام بود اما کمی نگذشت که مردی از بنی الدئل که کور بود و قد بلندی داشت، وارد غار شد تا گوسفندان خود را آب دهد، گفت: چه کسی اینجا است؟

گفتم: من از بنی الدئل هستم.

کمی غرغر کرد و صدایش را بالا برد و شروع به تغنی و آواز خواندن کرد و می‌گفت:

ولست بمسلم ما دمت حیا ولست ادین دین المسلمینا

«تا زنده‌ام مسلمان نمی‌شوم و دین مسلمانان را نمی‌پذیرم.»

۱. گفته شده است: ضجنان کوهی از نواحی تهامه است و آن کوهی است که بین آن و مکه ۲۵

میل فاصله است. معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۴۵.

خواید و من او را کشتم.

من به راهم ادامه دادم و قریش نیز دو مرد را برای تجسس دربارهٔ پیامبر فرستاده بودند؛ یکی از آنها را تیر زدم و دیگری را نیز اسیر نمودم. پس او را به خدمت پیامبر ﷺ بردم و تمامی ماجرا را برای پیامبر نقل کردم. پیامبر خندید و برایم دعای خیر نمود.^۱

غزوة بنی نضیر

بنی نضیر طایفه‌ای از یهود بودند که جمعیت زیادی داشتند. سزاوار است که پیش از پرداختن به موضوع، مقدمه‌ای ذکر کنیم. معونه مکانی بین اراضی بنی عامر و حرة بن سلیم، در نزدیکی مدینه و در بلندی‌های نجد بود. ماجرای بئر معونه چنین بود که ابوبراء عامر بن مالک بن جعفر معروف به ملاعب الاسنة^۲ بر پیامبر وارد شد و گفت او مسلمان است و از اسلام هرگز دست برنخواهد داشت، و گفت: ای محمد، اگر مردانی از یاران و اصحابت را به سوی اهل نجد بفرستی تا آنان را به دین اسلام دعوت کنند، امید است که دعوت شما را استجابت کنند.

پیامبر ﷺ فرمود: من از اهل نجد بر آنان می‌ترسم.

ابوبراء گفت: من آنها را ضمانت می‌کنم.

پس پیامبر منذر بن عمرو را در حالی که هفتاد نفر از قاریان همراه او

۱. الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۱۶۹.

۲. لقب «ملاعب الاسنة» کنایه‌ای از شجاعت و دلیری آن شخص است که بی‌باکانه خود را وارد میدان نبرد و ستیز می‌کند و با نیزه‌ها و شمشیرها انس و سرکار دارد. به عبارتی معروف به شمشیرباز.

بودند، به سوی نجد رهسپار کرد. و گفته شده است که تعداد قاریان چهل نفر بوده است.

روایت شده است که آنها در روز هیزم فروشی می کردند و شب را به شب زنده داری و نماز می گذراندند.^۱ در روایت دیگری وارد شده است: با پولی که از هیزم شکنی به دست می آوردند، برای اهل صفة غذا می خریدند و شب نیز قرآن درس می دادند.

پس آنها حرکت کردند تا کنار بئر معونه رسیدند. وقتی که در کنار چاه فرود آمدند، حرام را به همراه قرآن به سوی عامر بن طفیل عامری فرستادند. [توجه شود که] او عامر بن طفیل اسلمی، صحابی پیامبر، نیست.

وقتی حرام به عامر بن طفیل عامری رسید، عامر به کتاب او حتی نگاه هم نکرد، با حرام دشمنی کرد و او را کشت. وقتی که عامر حرام را ضربه زد، حرام گفت: اللّٰه اکبر، به خدای کعبه که رستگارم شدم.

عامر بر سر بنی عامر فریاد کشید و آنان را به دشمنی با اصحاب پیامبر فرا خواند، اما بنی عامر به او جوابی ندادند و گفتند: ما با ابابراء پیمان داریم و عهد و پیمان او را نمی شکنیم.

عامر به سوی طایفه بنی سلیم رفت و قبیله «رعلا» و «ذکوان» را فرا خواند. آنها به او جواب مثبت دادند و با او خارج شدند تا اینکه مسلمانان را محاصره کردند و آنان را در رختخواب هایشان یافتند. با آنان به جنگ پرداختند و مسلمانان نیز تا آخرین نفر جنگیدند و کشته شدند. فقط کعب بن زید انصاری، را در حالی که هنوز جان داشت، رها کردند. او

زنده بود تا اینکه در روز جنگ خندق کشته شد.

کاروانی که در جلوی آن، عمرو بن امیه و مردی انصاری بودند، در مسیرشان، پرندگانی را مشاهده نمودند که بر بالای سر لشکر در حال پرواز بودند، و گفتند: آیا این پرندگان هدف و پیامی دارند؟ لذا همگی به آن پرندگان نگاه کردند که ناگهان افراد لشکر عمرو به راه افتاد تا در بر زمین افتادند و اسبان آنها ایستاده و بی سوار شدند.

عمرو گفت: به سوی رسول الله برویم و او را با خبر کنیم.

انصاری گفت: من هیچ دوست ندارم، خودم را وارد ماجرای قتل منذر بن عمر کنم. بعد با کاروانیان شروع به جنگ کرد و کشته شد.

ابن هشام در کتاب سیره ابن هشام می‌گوید: اسم آن مرد انصاری، منذر بن محمد بن عقبه است و آن گروه، عمرو بن امیه را گرفتند و به همراه خود بردند. پس وقتی که عامر فهمید که او از خاندان مضر است، رهایش نمودند. عمرو به راه افتاد تا در مکانی به نام قرقره با دو مرد از بنی عامر برخورد کرد که آن دو با پیامبر (ص) پیمان صلح بسته بودند اما عمرو از این پیمان اطلاعی نداشت. پس گذاشت تا آن دو به خواب روند و بعد هر دو را کشت و گمان کرد که توانسته است بر بعضی از کسانی که به یارانش حمله کردند، پیروز شود.

خبر به پیامبر ﷺ رسید و پیامبر ﷺ فرمود: عمرو دو نفر را کشته و مدیون است. این عمل ابی ابراه است و من از این کار اکراه دارم.^۱
اهل تاریخ و سیره عامر بن فهیره را از شهدای بثر معونه دانسته‌اند و جسد او پیدا نشد زیرا ملائکه او را دفن نمودند.

در آن روز نافع بن بدیل بن ورقا خزاعی نیز کشته شد.
حسان بن ثابت و کعب بن مالک در اشعارشان برای شهدای بثر معونه
اشعاری سروده‌اند.

انس می‌گوید: حال پیامبر ﷺ را برای احدی مانند حالت ایشان برای
اصحاب بثر معونه نیافتم.^۱

علی بن ابراهیم قمی می‌گوید: رسول الله ﷺ به سوی کعب بن اشرف
حرکت کرد. وقتی بر کعب داخل شد، کعب گفت: مرحبا! خوش آمدی،
ای ابا القاسم.

او برخاست که مثلاً برای پیامبر ﷺ غذایی آماده کند و با خودش فکر
می‌کرد که پیامبر را می‌کشد و اصحاب پیامبر از او پیروی و تبعیت می‌کنند.
جبرئیل نازل شد و پیامبر ﷺ را آگاه ساخت، پس پیامبر به مدینه بازگشت
و به محمد بن مسلمة انصاری فرمود: به سوی بنی نضیر برو و به آنها بگو:
خداوند تعالی من را از فتنه‌ای که شما قصد انجام آن را داشتید، باخبر
ساخت، پس یا از سرزمین ما خارج شوید یا اینکه آماده جنگ باشید.

بنی نضیریان گفتند: از سرزمین شما خارج می‌شویم.
عبدالله بن ابی‌کسی را نزد آنان فرستاد که به آنها بگوید: از این
سرزمین و این جا خارج نشوید و در جایتان باقی بمانید و با محمد وارد
جنگ نشوید. من و قوم و هم‌پیمان‌هایم، همگی یاریتان خواهیم کرد؛
پس اگر اخراج شدید، ما نیز به همراهتان هستیم و اگر جنگیدید، ما نیز در
کنار شما می‌جنگیم.

اسب‌هایشان را آماده کردند و برای جنگ مهیا شدند و پیکی را به

سوی رسول الله ﷺ فرستادند و گفتند: ما از اینجا نمی‌رویم، هر کاری که می‌خواهید بکنید.

پیامبر برخاست و تکبیر گفت: اصحاب ایشان نیز پاسخ دادند. پیامبر به علی علیه السلام فرمودند: تو زودتر به سوی بنی‌نضیر برو. علی برخاست و پرچم را به دوش گرفت و جلوتر حرکت کرد تا اینکه پیامبر آمد و دژ بنی‌نضیر را محاصره نمودند.

عبدالله بن ابی‌به آنان خیانت کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله وقتی که به جلوی خانه‌های آنان رسید، آنان خانه‌های خود را ویران کردند. مردی از بنی‌نضیر بود که خانه‌ای بسیار زیبا داشت و آن را خراب کرد.^۱ دستور دادند که نخل‌های آنان را قطع کنند. اهل بنی‌نضیر از این کار گریه و زاری کردند و گفتند: ای محمد، آیا خداوند تو را به فساد و خرابی امر کرده است؟ اگر این نخل‌ها مال توست، پس آنها را بردار و اگر مال ماست، آنها را قطع نکن.

پس از این حادثه بود که گفتند: ای محمد، ما از سرزمین تو خارج می‌شویم ولی مال ما را به ما بده.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: خیر. شما در حالی خارج می‌شوید که تنها آنچه را شتر می‌تواند حمل کند، با خود بر می‌دارید. اگر نزد کسی چیزی غیر از این یافتیم، او را می‌کشیم.

بنی‌نضیر همین‌گونه خارج شدند و عده‌ای از آنها به فدک و وادی‌القری رفتند، عده‌ای هم به سوی شام رفتند. پس خداوند این آیه را در این باره نازل کرد: «هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ

دیارِ هم...^۱؛ او [پیامبر] همان کسی است که کسانی از اهل کتاب را که کفر ورزیدند، از سرزمینشان خارج کرد.»

من [منصف] می‌گویم: ابن‌اثیر در کتاب الکامل می‌گوید: تمامی اموال بنی‌نضیر برای پیامبر ﷺ بود و پیامبر همان‌طور که می‌خواست، آن اموال را تقسیم کرد. پیامبر آن اموال را بین مهاجرین اولیه تقسیم نمود و به انصار چیزی نداد، مگر به سهل بن حنیف و ابادجانه که اظهار فقر کردند و به آنها نیز چیزی از مال دادند. در این جنگ، پیامبر ﷺ ابن‌مکتوم را به جای خود در مدینه نهاد و پرچم دار لشکر اسلام علی‌ه‌السلام بود.^۲

غزوة ذات‌الرقاع

این غزوه در سرزمین نجد واقع شد و علت نام‌گذاری آن به ذات‌الرقاع این است که پاهای لشکریان اسلام از راه رفتن زیاد تاول زد و پای خود را با پارچه‌ای بستند و چون پارچه‌ها همانند وصله بود، این غزوه را چنین نامیدند. البته برخی گفته‌اند که کوهی است که در آن راه سفیدی، سیاهی و سرخی می‌باشد، گویی وصله‌هایی به آن زده‌اند.^۳

سبب وقوع این غزوه این بود که به رسول‌الله ﷺ خبر رسید؛ بنی‌محارب و بنی‌غطفان و بنی‌ثعلبه، همگی گرد هم آمده‌اند و می‌خواهند در ماه ربیع و بعد از بنی‌نضیر به مدینه بیایند.

پیامبر ﷺ به همراه مسلمانان به سوی نجد، در طلب آنان خارج شد، در حالی که چهارصد نفر یا هفتصد نفر از یاران با ایشان بودند.

۲. تفسیر القمی، ج ۲۲، ص ۳۵۹.

۱. حشر / ۲۱.

۳. سراج مسلم، ج ۱۲، ص ۱۹۶۷.

لشکر اسلام در سرزمین نخل فرود آمد. این مکان سرزمینی از نواحی نجد، از زمین‌های غطفان بود. پیامبر ﷺ و یارانش چیزی همراه آنان ندیدند، مگر زنان را؛ پس زنان را برداشته بودند و جنگی رخ نداد ولی بعضی از مردم ترسیدند و نماز خوف خواندند.

ابن اثیر می‌گوید: مسلمانان به زنان آنان برخورد نمودند، درحالی‌که شوهرانشان غایب بودند. پس وقتی که اهل آنان آمدند، خبر به شوهرانشان رسید و قسم خوردند که تا خون یاران پیامبر را نریزند، دست برندارند و به دنبال رسول‌الله به راه افتادند.

پیامبر ﷺ فرود آمد و فرمود: امشب چه کسی از ما نگهبانی می‌دهد؟ مردی از مهاجرین و مردی از انصار داوطلب شدند و در دهانه شعب ایستادند و نگهبانی می‌دادند. در اول شب، مهاجر مقداری خوابید و انصاری نگهبانی می‌داد.

مرد انصاری برخاست تا نماز بخواند، شوهر یکی از آن زنان آمد و دید که مرد انصاری رقیب او و در شرافت و مقام برتر از اوست. تیری به سوی او انداخت که به او برخورد کرد. او تیر را بیرون کشید، ایستاد و به نماز ادامه داد. سپس آن مرد نیزه‌ای به سوی او پرتاب کرد که به او اصابت کرد. این بار نیزه را از جا درآورد و به نماز ادامه داد. پس نیزه دیگری به سوی او پرتاب کرد. آن را هم کند و سجود و رکوع نمود. سپس رفیقش را بیدار کرد و او را مطلع کرد. شوهر آن زن چون دید که آن دو نفر متوجه او شده‌اند، بلند شد و فرار کرد.

وقتی مرد مهاجر وضعیت مرد انصاری را دید، گفت: سبحان الله! چرا همان اول که مورد هدف قرار گرفتی، مرا بیدار نکردی؟

مرد انصاری گفت: داشتم سوره‌ای را می‌خواندم که دوست نداشتم آن را قطع کنم. اما چون سه بار تیر انداخت، تو را مطلع کردم و اگر نمی‌ترسیدم که امر نگهبانی دره که پیامبر به ما سپرده است، ضایع شود، هر آینه خودم را فدا می‌کردم.^۱

من [مصنف] می‌گویم: مرد مهاجر همان عمار بن یاسر و مرد انصاری عباد بن شیر بود. آن دو شب را دو قسمت نمودند و نیمه اول شب را به عبادت اختصاص دادند.^۲

غزوة بدرالآخر

این همان جنگ بدر صغری است و بدر موعد هم نامیده می‌شود. این جنگ در ماه شعبان و بعد از غزوة ذات الرقاع به وقوع پیوست. شیخ طبرسی می‌گوید: پیامبر ﷺ به سوی بدر، برای وعده‌ای که به ابوسفیان داده بود، حرکت کرد و هشت شب در آنجا ماند. ابوسفیان هم به سوی اهل تهامه رفته بود. وقتی که دو روز آنجا بود، برگشت و به پیمان و قولی که داده بود، عمل کرد. پیامبر ﷺ و اصحاب پیامبر ﷺ با او خرید و فروش کردند و بسیار سود بردند.^۳

غزوة دومة الجندل

دومة شهری است که میان آن و دمشق پنج شبانه‌روز یا هفت شبانه‌روز فاصله است.^۴ فاصله دومه از مدینه پانزده یا شانزده روز است و در کتاب

۲. مستدرک الوسائل، ج ۴، ص ۲۳۰.

۱. الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۱۷۵.

۴. معجم البلدان، ج ۲، ص ۴۷۸.

۳. تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۶۷.

مراصد آمده است: جندل نامیده شده؛ زیرا آنجا سرزمینی سنگلاخی و پر از سنگ در پایه کوه طی بوده است.

سبب این غزوه این بود که جمع بسیاری در سرزمین جندل بودند که هر کس از اطراف و نواحی آنان می‌گذشت، او را مورد ظلم و ستم و تعدی قرار می‌دادند. پس پیامبر هنگامی که پنج شب از ماه ربیع الاول سال پنجم باقی مانده بود، با حدود هزار نفر از اصحاب و یارانشان به سوی آنجا حرکت کرد. آنها شب در حرکت بودند و در روز به استراحت می‌پرداختند. ایشان سباع بن عرفطه را در مدینه به جای خود گذاشت.

وقتی که پیامبر ﷺ نزدیک آنها شد، چیزی جز گاو و گوسفندان آنها را ندید. پس به چهارپایان و حیوانات آنها حمله بردند. بعضی از چهارپایان هدف تیر و نیزه قرار گرفتند و بعضی فرار کردند. خبر به اهل دومه رسید، آنها نیز پراکنده شدند. پیامبر ﷺ چند روزی در آنجا ماند و حتی یک نفر از آنان را ندید؛ پس پیامبر ﷺ بازگشت.

غزوة مریسیع

مریسیع آبی از نواحی قدید تبوی و ساحل می‌باشد و بین این آب تا نزدیکی مدینه دو روز فاصله است.

این غزوه به نام غزوة بنی مُصْطَلِق نیز نامیده شده است.

بنی مصطلق لقب خزیمه بن سعد از قبیله خزاعه است. این غزوه در روز دوشنبه، در حالی که دو شب از ماه شعبان سال پنجم هجرت می‌گذشت، به وقوع پیوست.

ابن اثیر می‌گوید: این غزوه در ماه شعبان، سال ششم هجرت رخ داد.

به پیامبر خبر رسید که بنی مصطلق بر ضد ایشان تجمع کرده و رئیس آنها هم حارث بن ابی ضرار، پدر جویریه همسر پیامبر، است. وقتی پیامبر ﷺ خبر را شنید، به سوی آنان حرکت نمود و در کنار آب به آنها رسید؛ در مکانی به نام مریسج از نواحی قدید. پس با یکدیگر شروع به جنگ کردند و مشرکین شکست خوردند و کشته‌های زیادی دادند.

مردی از لشکر اسلام به نام هشام بن صبابه برادر قیس بن صبابه از قبیله بنی لیث بن بکر زخمی شد؛ مردی از انصار به نام عباد بن صامت به گمان این که او دشمن است، با نیزه‌ای او را زخمی نمود. در این غزوه، پیامبر اسیران زیادی گرفت که در بین مسلمین آنها را تقسیم نمود. در میان آنان جویره بن حارث بن ابی ضرار بود. او در سهمیه ثابت بن قیس بن شماس و پسر عمویش واقع شد و کنیز مکاتبه قرار گرفت. پس او نزد رسول الله ﷺ رفت و از ایشان درخواست نمود که کنیز مکاتبه پیامبر قرار گیرد. پیامبر به او فرمود: آیا چیز بهتر و پیشنهاد بهتری به تو بدهم؟

جویریه گفت: آن چیست، ای رسول الله؟

پیامبر جواب داد: کتابت و کنیز بودن تو را برعهده می‌گیرم و تو را آزاد می‌کنم، آیا با من ازدواج می‌کنی؟

جویریه گفت: آری. پس همان کار را کردند و مردم که خبر را شنیدند، گفتند: پیامبر داماد شده است.

پیامبر بیش از صد خانه از اهل بنی مصطلق را آزاد کرد. هیچ زنی به اندازه جویریه برای قومش پربرکت نبود.

وقتی که مردم در کنار آن آب بودند، یک اتفاق بین مسلمانان نیز رخ داد؛ همراه عمر بن خطاب فردی بود از بنی غفار که به او جهجاه می‌گفتند، بین او و جهنی که هم پیمان بنی عوف از خزرج بود، نزاع و کشمکش در گرفت.

جهنی گفت: ای گروه انصار و جهجاه گفت: ای گروه مهاجرین، هر کس عده‌ای را به یاری فرا خواند. پس عبدالله بن ابی بن سلول عصبانی شد، در حالی که در نزد او عده‌ای از قومش بودند، مانند زید بن ارقم که نوجوانی مسلمان بود. سپس به سوی کسانی که پیش او بودند رو کرد و گفت: این همان چیزی است که خودتان با خودتان کردید. آنها را به بلاد و سرزمین خود راه دادید و اموال خود را با آنان تقسیم کردید. به خدا قسم! اگر اموالتان را با دست خودتان از آنها بگیرید، حلال است.

خطاب این را شنید و به پیامبر گفت: ای رسول الهی، از عباد بن بشر گذشتم؛ پس او را کشتم.

پیامبر ﷺ جواب داد: چگونه است که مردم می‌گویند: محمد اصحاب و یاران خود را بکشتن می‌دهد و لکن من فرمان حرکت دادم. پس می‌خواهید وقتی حرکت کنید که هیچ کس در آن موقع حرکت نمی‌کند. اسید بن حضیر فرا رسید و سلام کرد و گفت: یا رسول الله، همانا در وقتی که کسی در آن وقت جایی نمی‌رود، داریم می‌رویم.

پیامبر ﷺ فرمود: آیا آنچه را عبدالله بن ابی گفته است شنیده‌ای؟

اسید گفت: عبدالله بن ابی چه گفته است؟

پیامبر جواب داد: با خود پنداشته است که وقتی به مدینه بازگشت، آدم‌های پست را از مدینه بیرون می‌کند.

اسید گفت: به خدا قسم! این شما هستید که سزاوار است او را بیرون کنید. همانا شما عزیز هستید، اما او ذلیل و پست است. ای رسول الله، از او بگذر! قسم به خدایی که به واسطه شما بر همگان منت می نهد، همانا قوم او کار او را محکم و منظم می کنند تا او را به این مطلب متوجه کنند که ببیند؛ ملک و پادشاهی از آن اوست.

عبدالله بن ابی شتید که زید به پیامبر ﷺ خبر رسانده است، پس به نزد رسول الله ﷺ رفت و به خدا قسم خورد که چنین و چنان نگفتم و اصلاً تکلم نکردم. عبدالله در میان قوم خود مرد بزرگی بود، پس قوم او گفتند: ای رسول خدا، هر آینه ممکن است که این نوکر و غلام هم اشتباه کند و خدا نیز آیه «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ^۱» را بر پیامبر نازل فرمود. در این غزوه بود که داستان دروغگویی اتفاق افتاده است.^۲

غزوه احزاب

این غزوه را به این دلیل احزاب نامیدند؛ چون که اکثر طوایف عرب در آن حضور داشتند و آنها عبارت بودند از: قریش، غطفان، یهود و طوایف دیگر. این غزوه در ماه شوال رخ داد.

علت به وقوع پیوستن غزوه احزاب این بود که جماعتی از یهود بنی نضیر که از جمله ایشان می توان سلام بن ابی الحقیق و حیی بن اخطب و کنانه بن الربیع بن ابی الحقیق و عده ای دیگر را نام برد، جمعیت و گروهی را علیه پیامبر جمع آوری کرده و به سوی قریش، در مکه رفتند و آنها را به جنگ با پیامبر دعوت کردند. قریش نیز به آنها جواب مثبت داد.

سپس آنها به سوی غطفان آمدند و آنها را نیز به جنگ با پیامبر فرا خواندند که آنها نیز پذیرفتند.

قریش در حالی برای جنگ با پیامبر ﷺ خارج شد که رئیس آنها ابوسفیان بود و قبیله غطفان به رهبری عینیه بن حصین در بنی فزاره و رهبری حارث بن عوف در بنی مرّه و رهبری مسعر اشجعی در اشجع، برای جنگ خارج شدند. هنگامی که این خبر به پیامبر ﷺ رسید، ایشان دستور داد که خندق در اطراف مدینه حفر کنند. در ایام حفر خندق معجزات زیادی از پیامبر دیده شد.

قریش به پیش‌روی ادامه دادند تا این‌که برای جمع آوری سریش که پَر تیر را بدان می‌چسباندند، بین الجرف و الغابه با بیش از ده‌هزار نفر توقف کردند. کسانی که به دنبال آنان بودند تا نزدیکی احد توقف کردند. پیامبر ﷺ به همراه سه‌هزار نفر از مسلمانان، در حالی که کوه‌ها در پشت آنها قرار داشت، خارج شدند. در آنجا مستقر شده، خیمه زدند و زنان و بچه‌ها را در بلندترین بناها و خانه‌ها گذاشتند. حی بن اخطب خارج شد و به سوی کعب بن اسید، بزرگ طایفه قریظه، آمد. با وجود آن‌که پیامبر (ص) عهدنامه صلح بسته بود، عهدشکنی کرد و حتی کاری کرد که کعب نیز عهدش را بشکند و این دو عهد خود را شکستند و به دشمن یاری رساندند. در این هنگام ترس از همه جا و توسط منافقین به مسلمین تزریق می‌شد.

جنگ بین پیامبر و مشرکان بیش از بیست شبانه‌روز به طول انجامید و در طول این مدت، بین دو لشکر فقط تیراندازی می‌شد. وقتی که پیامبر ضعف قلبی بیشتر مسلمانان را، به دلیل محاصره شدن، دید و مشاهده

کرد که مسلمانان در جنگ با مشرکین سستی می‌کنند، دو نفر را به سوی عیینة بن حصین و حارث بن عوف، دو فرمانده غطفان، فرستاد و آنها را به صلح فرا خواند تا بدون جنگ به خانه‌هایشان بازگردند و در عوض پیامبر یک سوم از میوه‌جات و خرماي مدینه را به آن دو بدهد.

پیامبر با سعد بن معاذ و سعد بن عبادۀ مشورت کرد. آن دو به پیامبر گفتند: اگر امر و فرمان خدا بر شما نبود، چیزی جز شمشیر به آنها نمی‌دادیم تا این که خداوند میان ما و آنها داوری کند.

راوی می‌گوید: عمر بن عبدود و عکرمۀ بن ابی‌جهل و هبیره بن ابی‌وهب و نوفل بن عبدالله مغیره و ضرار بن الخطاب به سوی خندق رفته و در کنار آن می‌گشتند تا از باریک‌ترین نقطه خندق بگذرند، تا این که به محلی رسیدند که اسبان‌شان از آنجا ترس و وحشت داشتند. آنها از خندق گذشتند و با اسبان‌شان در طرف دیگر خندق، جلوی مسلمانان جولان می‌دادند و احدی از مسلمانان برای جنگ با آنها جلو نمی‌رفت.

عمر و بن عبدود با کمال غرور و مباهات فریاد می‌زد و مبارز می‌طلبید. هرگاه که عمرو بن عبدود مبارز می‌طلبید، علی علیه السلام بر می‌خاست ولی پیامبر او را به جلوس و انتظار امر می‌کرد تا اینکه شخص دیگری از مسلمانان برخیزد، اما احدی از جایش تکان نمی‌خورد؛ چون که مسلمانان از عمرو بن عبدود و همراهانش بسیار ترسیده بودند.

الازری امیرالمؤمنین را در این مقام، چنین مدح کرده است:

ظہرت منہ فی الوری سطوات	ما اتی القوم کلہم ما اتاہا
یوم غصت بجیش عمرو بن ود	لہوات الفلا و ضاق فضاها
و تسخطی الی المدینة فرداً	لا یہاب العدی و لایسخشاها

يَنْظُرُونَ الَّذِي يَشُبُّ لَهَا
تَتَّقِي الْإِسْدَ بِأَسِهِ فِي شَرَاهَا
أَوْ يُورِدُ الْجَحِيمَ عِداَهَا
يُوجِرُ الصَّابِرُونَ فِي آخِرِهَا
لَهُ مِنْ جَنَانِهِ أَعْلَاهَا
لَا تَرَاهَا مُجِيبَةً مِنْ دَعَاهَا
تَرْجِفُ الْأَرْضُ خِيفَةً أَنْ يَطَاهَا
هَذِهِ ذِمَّةٌ عَلَى وَفَاهَا

فَدَعَاهُمْ وَهُمْ أَلُوفٌ وَلَكِنْ
أَيُّنَ أَنْتُمْ مِنْ قُصُورِ عَامِرِي
أَيُّنَ مَنْ نَفْسُهُ تَتَوَقَّ إِلَى الْجَنَاتِ
فَابْتَدَى الْمُصْطَفَى يَحْدُثُ عَمَّا
مِنْ لَعْمٍ وَقَدْ ضَمَنْتَ عَلَى اللَّهِ
فَالْتَوُوا عَنْ جَوَابِهِ كَسُومٍ
وَإِذَا هُمْ بِفَارِسٍ قَرَشِي
قَائِلًا مَالَهَا سِوَايَ كَفِيلٍ

«از او آن قدر قدرت و حملات زیادی آشکار شد که از تمامی آن مردم، چنین قدرتی بر نمی آمد.

روزی که برای لشکر عمرو بن عبدود گلوگیر شده بود، به طوری که زمین و زمان برای آنها تنگ شده بود.

به تنهایی به سوی مدینه سبقت گرفت و هرگز از دشمن نمی هراسید. پس آنان را فرا خواند در حالی که آنان هزاران نفر بودند ولی کسی را نگاه می کردند که حرارت درون او شعله ور شده بود.

چه کسی از شما به جنگ شیر قبیله عامری می آید، شیری که شیران دیگر از رویارویی با او می ترسند؟

کجاست آن کسی که خود را به جنت و فردوس برساند یا اینکه دشمنش را داخل در دوزخ کند.

پس برگزیده خدا، محمد ﷺ به سخن گفتن شروع کرد و از اجر و ثواب صابران در آخرت گفت.

کیست که برای جنگ با عمر برود، من در نزد خدا، بالاترین مرتبه بهشت را برای او تضمین می‌کنم.

کسی از سپاه اسلام برنخواست و همگی از جواب دادن سرباز زدند و کسی دیده نشد که منادی را جواب دهد و بود در میان آنان اسب سواری قریشی که زمین زیر گام‌های اسبش می‌لرزید.

در حالی که می‌گفت: غیر از من، کسی برای او نیست. این دینی است برگردن من که آن را ادا می‌کنم.

هنگامی که فریاد مبارز طلبی عمرو بن عبدود طولانی شد و هر بار نیز فقط علی علیه السلام بر می‌خواست، پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود: به من نزدیک شو. علی علیه السلام به پیامبر نزدیک شد. پیامبر صلی الله علیه و آله عمامه‌اش را از سر مبارکش به درآورد و بر سر علی علیه السلام پیچید و فرمود: برای حفظ شأن و آبرو برو. سپس دست به دعا برداشته و فرمود: بارالها، او را یاری کن.

علی به طرف عمرو بن عبدود به سرعت حرکت کرد، در حالی که جابر بن عبدالله انصاری نیز همراه او بود تا شاهد ماجرای علی علیه السلام و عمرو بن عبدود باشد. وقتی علی علیه السلام به عمرو بن عبدود رسید، به او گفت: ای عمرو، تو در زمان جاهلیت می‌گفتی: به لات و عزی قسم! کسی نیست که سه خواسته از من داشته باشد مگر این که هر سه خواسته یا یکی از آنها را قبول کنم.

عمرو گفت: درست است.

علی علیه السلام به او گفت: پس من تو را به گواهی دادن بر یکتایی خدا، و گواهی دادن بر اینکه محمد فرستاده الهی است دعوت می‌کنم و تو را به تسلیم در برابر پروردگار جهانیان فرا می‌خوانم.

عمر و گفت: ای پسر برادر، این را از من مخواه. پس علی علیه السلام به او گفت: بدان که خیر در پذیرش آنها است. سپس علی علیه السلام به او گفت: از همان جایی که آمدی، باز گرد.

عمر و جواب داد: قریش هرگز درباره چنین چیزی سخن نمی‌گوید. علی علیه السلام گفت: از اسب پایین بیا و با من بجنگ.

عمر و خندید و گفت: این خواسته‌ای است که گمان نمی‌کنم شخص دیگری از عرب، من را به آن دعوت کند. من اکراه دارم که مرد بزرگواری مانند تو را بکشم، در حالی که پدرت همنشین من بود.

علی علیه السلام فرمود: ولی من دوست دارم که تو را بکشم، پس اگر می‌خواهی از اسب پیاده شو.

با شنیدن این سخن عمر و غضبناک شد، از اسب پیاده شده و با دستش ضربه‌ای به صورت اسب زد تا دور شود.

جابر می‌گوید: آن دو به یکدیگر حمله کردند و گرد و غبار فضا را پر کرد، به صورتی که هیچ کدام دیده نمی‌شدند، تا این‌که صدای تکبیر برخاست و فهمیدم که علی علیه السلام عمر و را کشته است.^۱

الازری در این باره چنین سروده است:

و مشی یطلب البراز کما	تمشی خصاص الحشی الی مراعا
فانتضی مشرقیة فتلقی	ساق عمرو بضربة خبراها
و الی الحشر رنة السیف منه	یملأ نقل أجرها ثقلها
هذه من علاه احدی المعالی	و علی هذه فقس ما سواها

«و رفت و مبارز طلب می‌کرد همانگونه که حیوانات درنده بسوی

صیدگاه می‌روند و شمشیرش را برکشید و ضربه‌ای به ساق بای عمرو بن عبیدود زد که تاکنون خبرش می‌آید و تا به روز قیامت طنین صدای شمشیرش می‌آید که اج این ضربه از عبادت جن و انس بالاتر است. این یکی از بزرگی‌های او می‌باشد و بر همین منوال بقیه آنها را حساب کن».

جابر می‌گوید: اصحاب عمرو که این صحنه را مشاهده کردند خواستند با اسبهایشان از خندق فرار کنند اما، نوفل بن عبدالله در داخل خندق افتاد و اسبش نتوانست از خندق خارج شود. مسلمانان که با شنیدن تکبیر، برای دیدن واقعه آمده بودند؛ او را دیدند که در خندق است، پس او را با سنگ می‌زدند. نوفل بن عبدالله به مسلمانان گفت: کشته شدن در جنگ بهتر از این ذلت است، بعضی از شما داخل خندق شوید تا با شما بجنگم.

علی علیه السلام داخل خندق شد و با او جنگید تا اینکه او را کشت. هبیره نیز به نوفل ملحق شد. علی علیه السلام آن قدر با او جنگید تا اینکه هبیره خسته شد و علی علیه السلام ضربه‌ای بر زین او زد و زره‌اش افتاد. عکرمه فرار کرد و ضرار گریخت.

جابر می‌گوید: کشته شدن عمرو به دست علی علیه السلام شبیه همان قصه داود و جالوت است که در قرآن آمده است. آنجا که می‌گوید: پس آنها را به اذن الهی شکست داد و داود، جالوت را به قتل رساند.^۱ و^۲

از محمد بن اسحاق روایت شده است که وقتی علی علیه السلام عمرو را کشت، در حالی که صورتش درخشان و تابان شده بود، به سوی پیامبر صلی الله علیه و آله رفت، پس عمر بن خطاب به علی علیه السلام گفت: ای علی، چرا زره عمرو را بر

نداشتی؟ مانند این زره، در میان عرب، زرهی وجود ندارد.

علی علیه السلام جواب دادند: من شرم کردم از اینکه عورت پسر عمویم را نمایان سازم.^۱

همچنین روایت شده است: وقتی علی علیه السلام عمرو را به هلاکت رساند و این خبر به خواهر عمرو رسید، او پرسید: چه کسی بر برادرم پیروز شد و او را کشت؟

به او جواب دادند: فرزند ابوطالب، علی.

خواهر عمرو گفت: اگر او به دست مرد بزرگواری چون علی کشته نمی شد، شبانه روز اشک می ریختم تا از داغ برادر بسوزم. سپس چنین سرود:

لو كان قاتل عمرو غير قاتله لكنت أبكى عليه آخر الأبد
لكن قاتل عمرو لا يعاب به من كان يدعى قديماً بيضة البلد
«اگر قاتل عمرو غیر از علی بود، تا ابد الدهر می گریستم. ولی بر قاتل عمرو عیبی وجود ندارد، او کسی است که از قدیم الایام مانند او در شرافت نیست.»

سرانجام، کشته شدن عمرو و نوفل سبب شکست مشرکین شد و پیامبر صلی الله علیه و آله بعد از قتل آن گروه، فرمود: از اینک، ما با آنها جهاد می کنیم، آنان دیگر با ما نبرد نخواهند کرد.^۲

غزوة بنی قریظه

پیامبر صلی الله علیه و آله روز چهارشنبه از خندق رفتند، در حالی که هفت شب از ماه ذی القعدة باقی بود.

طبرسی می‌گوید: وقتی که پیامبر ﷺ وارد مدینه شد، فاطمه دختر آن حضرت برایش آب آماده کرد و پیامبر سر مبارک خود را شست و شو داد. در آن هنگام جبرئیل بر پیامبر وارد شد، درحالی که بر اسبی سوار بود و عمامه‌ای سفید از استبرق، بر سر پیچیده بود. در و یاقوت نیز به آن آویزان شده بود. غباری روی عمامه بود. پیامبر برخاست و از روی او غبار گرفت. جبرئیل گفت: پروردگار، شما را رحمت کند. اسلحه را بر زمین گذاشته‌ای، درحالی که اهل آسمان آن را کنار نگذاشته‌اند. سپس جبرئیل گفت: ای پیامبر، به سوی برادران ایشان از اهل کتاب (یهود و نصاری) برو. به خدا قسم! چنان آنها را در هم بکوب و بشکن که گویی تخم مرغی را بر صخره‌ای می‌کوبی.

پس، پیامبر ﷺ علی را فرا خواند و فرمود: پرچمدار لشکر از مهاجرین را به سوی قبیله بنی قریظه بفرست. همچنین پیامبر فرمود: برایتان چنین تصمیم گرفته‌ام که نماز عصر نگذارید، مگر در محل قبیله بنی قریظه. پس علی در حالی که مهاجرین و فرزندان عبدالاشهل و فرزندان النجار همگی همراه ایشان بودند، به سوی بنی قریظه به راه افتادند و کسی از دستورات علی سرپیچی و نافرمانی نمی‌کرد. پیامبر عده‌ای از مردان را به دنبال آنها فرستاد و بعضی از ایشان وقتی به بنی قریظه رسیدند، نماز عصرشان قضا شده بود و نماز عصر را بعد از عشاء خواندند. به همین علت، او را تحقیر کرده و ناسزا گفتند، می‌گفتند: خداوند همین کار را با خودت و پسر عمویت بکند، در حالی که علی خداوند ایستاده بود و جوابی به آنها نمی‌داد.

هنگامی که پیامبر ﷺ، درحالی که مسلمانان دور تا دور او را گرفته

بودند، آمد، علی علیه السلام به سوی پیامبر صلی الله علیه و آله شتافت و فرمود: ای کاش آنها را نمی فرستادی! ای فرستاده خدا، فدایت شوم؛ خداوند جزایشان دهد. پیامبر دانست که آنها به علی علیه السلام ناسزا گفته‌اند. سپس پیامبر فرمود: آنها اگر مرا می دیدند، هرگز آنچه را شنیدی بر زبان نمی رانندند. پس رو به سوی آنها کرد و فرمود: ای برادران میمون! ما وقتی که در محل قومی می رویم، روزگار بر آنها از شدت ترس و اندوه سخت می شود. ای پرستندگان طاغوت ها! خداوند ذللتان گرداند. یک مرتبه از چپ و راست جمعیت فریاد برآمد که ای ابوالقاسم، شما که فحاش نبود، شما را چه شده است؟

امام صادق علیه السلام می فرماید: در این هنگام نیزه کوچکی که در دست پیامبر بود، از دست ایشان افتاد. ردای پیامبر نیز از پشت، به زمین افتاد و از شدت حیا، به دلیل آنچه به آنها گفته بود، به عقب برگشت.^۱

شیخ مفید می فرماید: پیامبر صلی الله علیه و آله امر کرد تا خیمه ایشان را برافرازند. همچنین پیامبر صلی الله علیه و آله به محاصره بنی قریظه دستور داد و این محاصره بیست و پنج شبانه روز به طول انجامید تا این که یهودیان از پیامبر صلی الله علیه و آله درخواست کردند که سعد بن معاذ درباره آنها داوری کند. سعد درباره ایشان چنین حکم کرد که مردان این قبیله کشته شوند، زنان و بچه های آنان اسیر شوند و اموالشان نیز بین مسلمانان تقسیم شود.

پس از این حکم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای سعد، تو درباره ایشان همان حکمی را گفتی که حکم خداوند از بالای هفت آسمان است. پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد تا مردان یهود را از اسبان پیاده کردند. تعداد آنها

به نهصد مرد جنگی می‌رسید. آنها را به همراه خود به مدینه آوردند، اموالشان را بین خود تقسیم کردند و زنان و فرزندان‌شان را به اسیری بردند. هنگامی که سپاه اسلام به همراه اسیران یهود به مدینه رسید، آنها را در خانه‌های از خانه‌ای بنی النجار زندانی کردند.

پیامبر ﷺ به سوی مرکز بازار رفتند و دستور دادند که گودال بزرگی برای آن روز در آنجا حفر کنند. علی علیه السلام و مسلمانان، همگی حاضر شدند. پیامبر دستور داد تا اسرا را از محبس خارج کنند و به سوی علی علیه السلام ببرند تا ایشان گردن یهودیان را درون گودال بزنند. یهودیان را بیرون آوردند اما حی بن اخطب و کعب بن اسد را رها کردند؛ زیرا آن دو بزرگ و رئیس قبیله بودند.

سپس اوضاع را به همین منوال نقل می‌کند تا این‌که می‌گوید: فرستاده و رسول الهی، از زنان ایشان عمرة بنت خنافة را برگزید. از زنان بنی قریظه فقط یک زن کشته شد؛ زیرا او به سوی پیامبر سنگ پرتاب کرده بود. البته آن سنگ به پیامبر ﷺ اصابت نکرد.^۱

غزوة بنی لحيان

این غزوه در ماه ربیع الاول، سال ششم پس از هجرت رخ داد، ولی ابن اثیر می‌گوید: در ماه جمادی الاول از سال ششم هجری، پیامبر به قصد سرزمین بنی لحيان، در طلب یاران فراری یعنی حبیب بن عدی و یارانش خارج شد، و معلوم شد که حبیب بن عدی می‌خواهد به شام برود تا مردم آنجا را غافلگیر کند. آنها به سرعت می‌تاختند تا اینکه در سرزمینی به نام

عُرّان استراحت کردند. عُرّان منزل و ناحیه‌ای از نواحی بنی‌لحیان است که بین سرزمین اُمّج و عسفان قرار دارد. پیامبر ﷺ نیز آنها را در همان جا یافت و آنها از ترس به بلندی کوه‌ها گریختند.

هنگامی که پیامبر ﷺ به آنچه می‌خواست، نایل نشد، با دوستان سوارکار از آنجا خارج شد تا به سرزمین عسفان رسید و در آنجا برای ترساندن اهل مکه، خیمه برپا کردند. سپس پیامبر دو سوارکار از اصحابش را فرستاد تا این‌که حجت بر آنها تمام شود و پس از آن، به وطن خود برگشت.^۱

غزوه ذی‌قرد

در کتاب گفتار خلاصه‌ای از سیره سرور بشریت چنین آمده است: ذی‌قرد از آب‌های گوارای مدینه بوده است. این غزوه در ماه ربیع‌الاول سال ششم هجری و قبل از صلح حدیبیه رخ داد.^۲ به نظر بخاری، این غزوه سه روز قبل از جنگ خیبر بوده است.^۳ در کتاب صحیح مسلم نیز چنین آمده است.^۴

مغلطای گفته است: در این‌که این جنگ در این تاریخ اتفاق افتاده باشد، حرف و حدیث است؛ زیرا اجماع اهل علم بر خلاف آن است. تا آنجا که می‌گوید: سبب این غزوه این بود که پیامبر بیست شتر شیرده داشت که وضع حمل آنها نزدیک بود. این شتران آزادانه در دشت و مرتع

۱. الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۱۸۸.

۲. ابن حجر تصریح کرده است که سیره‌نویسان این غزوه را قبل از صلح حدیبیه می‌دانند.

۳. فتح الباری، ج ۷، ص ۳۵۳. صحیح البخاری، ج ۵، ص ۷۱.

۴. شرح صحیح مسلم، ج ۱۲، ص ۱۷۳ به بعد.

چرا می کردند و ابوذر نگهبان و مواظب آنها بود. عیینة بن حصن فزاری در شب چهارم ماه، به همراه چهل سوارکار، گله شتران را غارت کرد و آنها را به هم ریخت و فرزند ابوذر را به قتل رساند.

ابن اسحاق می گوید: در میان آنان مرد و زنی از غفار بودند که آنها مرد غفاری را کشتند و زن را آزار دادند و ناسزا گفتند. پس زن سوار بر ناقه مخصوص پیامبر شد و شبانه بدون این که کسی متوجه شود، وقتی که آنها غافل بودند، از فرصت استفاده کرد و گریخت. زن نذر کرد که هرگاه نجات یابد، آن ناقه را قربانی کند.

چون به نزد پیامبر ﷺ آمد و پیامبر را از ماجرا آگاه کرد، پیامبر فرمود: در معصیت و آنچه مال تو نیست، نمی توان نذر کرد و ندا سر داد: ای سربازان خداوند، سوار شوید! و این اولین باری بود که چنین گفت. پیامبر ﷺ با لشکری بالغ بر پانصد مرد جنگی و یا هفتصد نفر به راه افتادند. پیامبر به جای خود در مدینه ابن ام مکتوم و سعد بن عباد را به همراه سیصد نگهبان گماشتند.

پیامبر ﷺ پرچم لشکر را به نیزه مقداد گره زد و به او فرمود: برو تا سواران به تو برسند، من نیز به دنبال تو می آیم. تا آخرین نفر دشمن را به درک واصل کنید.

مقداد ابوقتاده مسعده را کشت. پیامبر ﷺ نیز اسب و سلاح او را به مقداد داد.

وقتی که سلمة بن الاکوع به آن گروه از غارتگران رسید، در حالی که روی پاهایش ایستاده بود و به طرف آنان تیراندازی می کرد، می گفت: این تیرها را بگیرید! من فرزند اکوع هستم، در روزی که فرومایگان به هلاکت

می‌رسند.

پیامبر ﷺ شب هنگام به مردم و سپاهیان خود رسید. سلمه به ایشان عرض کرد: ای فرستاده خدا، به درستی که سپاهیان تشنه‌اند؛ اگر صد مرد جنگی به من بدهی، تمامی چهارپایان را از دست این غارتگران باز می‌ستانم و آنان را بر خاک مذلت می‌نشانم.

پیامبر ﷺ جواب داد: وقتی که قاذر و توانا گشتی، آن زمان هنگامه عفو و گذشت است. غلبه و پیروزی بر دشمن حاصل شده است، و سپاس مخصوص خداست.

پس پیامبر ﷺ فرمود: الآن، آنها به غطفان فرار می‌کنند. این سخن به بنی عمرو بن عوف رسید، پس سواره نظام لشکر و پیاده نظام نایستادند، مگر اینکه به رسول الله در ذی قرد رسیدند و ده شتر شیرده را پس گرفتند و سپاه اسلام از باقی مانده آنها بهره‌مند شد.

پیامبر در ذی قرد نماز خوف خواند و یک شبانه‌روز در آنجا ماند و بازگشت. ایشان به مدت پنج شب غایب بود، برای هر صد نفر از اصحاب، یک شتر قربانی شد.^۱

غزوه حدیبیه

حُدَيْبِيَّة نام روستایی است که به نام چاهی که در حوالی مسجد شجره می‌باشد، نام گذاری شده است. بین این ناحیه و بین مکه، یک مرحله راه است.^۲

غزوه حدیبیه در ماه ذی القعدة، سال ششم هجری به وقوع پیوست.

۱. المواهب اللدیه، ج ۱، ص ۴۷۶-۴۷۴. ۲. معجم البلدان، ج ۲، ص ۲۲۹.

پیامبر ﷺ با صد و چهارده نفر از اصحابش به قصد مکه، از مدینه خارج شدند و به همراه خود هفتاد شتر نیز آورده بودند. آنها از مسیر سختی غیر از مسیر اصلی حرکت کردند.

هنگامی که به حدیبیه رسیدند، ناقه رسول الله ایستاد و هرچه او را از عقب راندند، حرکتی نکرد و شتر خوابید. اصحاب پیامبر گفتند: حرکت کردن برای شتر سخت است، و پیامبر فرمود: این عادت این ناقه نیست، ولی چیزی او را از حرکت باز داشته است. از اسبانتان پیاده شوید! اصحاب به ایشان گفتند: ای رسول الله، در این سرزمین آبی وجود ندارد تا بتوان در کنار آن خیمه برپا کنیم.

پس پیامبر تیری را برداشت و آن را به ناجیه بن جندب، افساردار شتر خود، یا براء بن عازب یا مردی غیر از این دو داد تا آن را به داخل چاهی که در سرزمینی خشک و بی آب بود، پرتاب کند. از داخل چاه، آب پاکیزه و گوارایی فوران کرد که اصحاب از آن استفاده کردند.

بعد از این قضیه، وقتی پیامبر مطمئن شد، بدیل بن ورقاء خزاعی به همراه عده‌ای از طایفه خزاعه نزد پیامبر آمدند و از ایشان پرسیدند که به چه علت اینجا آمده است؟ پیامبر ﷺ به آنها خبر داد که برای جنگ و خونریزی نیامده است، بلکه برای زیارت خانه کعبه و بزرگ شمردن حرمت آن آمده است.

مردان خزاعه به سوی قریش رفتند و به قریش گفتند: شما درباره محمد بسیار عجله می‌کنید. بدانید که محمد برای جنگ و خونریزی نیامده بلکه او برای زیارت خانه کعبه به اینجا آمده است.

قریشیان با کلام غلیظ و درشت با مردان خزاعه برخورد کردند و

گفتند: حتی اگر محمد برای جنگ هم نیامده باشد، به او اجازه وارد شدن به مکه را نخواهیم داد، مگر اینکه به زور بر ما وارد شود.

زهري می‌گوید: خزاعه خیرخواه پیامبر بودند و مسلمانان یا کافر آنها چیزی را از پیامبر مخفی نمی‌کرد. پس عروة بن مسعود ثقفی را به سوی پیامبر فرستادند. وقتی او نزد پیامبر رسید، پیامبر به گونه‌ای با او سخن گفت که تا آن موقع چنان سخنانی نشنیده بود. او دید که چگونه اصحاب پیامبر، برای پیامبر ﷺ احترام قائلند و او را بزرگ می‌دارند. پس به سوی اصحاب و یارانش بازگشت و گفت: ای قوم، به خدا قسم! من به بارگاه ملوک رفته‌ام؛ قیصر، کسری و نجاشی را دیده‌ام. به خدا قسم! من هیچ ملک و پادشاهی را ندیدم که این گونه او را تعظیم کنند، آن‌چنان که اصحاب محمد او را تعظیم می‌کنند؛ هر وقت دستور یا فرمانی بدهد، یارانش در انجام آن فرمان بر یکدیگر پیشی می‌گیرند؛ هنگامی که وضو می‌گیرد، یارانش برای گرفتن آب وضوی او، با هم رقابت می‌کنند و هر وقت سخن می‌گوید، صداهایشان در سینه‌ها حبس می‌شود. به او نگاه نمی‌کنند مگر از سر تعظیم. به درستی که برای هدایت و رشد شما فرصتی مناسب مهیا شده است، آن را بپذیرید.^۱

راوی می‌گوید: پیامبر ﷺ عمر بن خطاب را فرا خواند تا پیغام او را به اشراف مکه برساند، اما عمر نیامد و چنین عذر آورد که او بر جان خود بیمناک است، او در مکه نیز ذلیل است و کسی از فرزندان عدی بن کعب در آنجا نیست تا از او حمایت کند. و گفت: ای پیامبر، شما را به سوی کسی راهنمایی می‌کنم که در مکه از من عزیزتر باشد. آن شخص عثمان

بن عفان است.

پس پیامبر ﷺ عثمان را فرا خواند و او را به مکه فرستاد. عثمان به سوی ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیغام پیامبر را به ایشان رسانید، ولی قریش عثمان را حبس کردند. به پیامبر ﷺ خبر رسید که عثمان به قتل رسیده است، پس پیامبر اصحابش را برای بیعت فرا خواند و اصحاب با ایشان در زیر درخت سمره چنین بیعت کردند که هرگز پیامبر را تنها نگذارند و همیشه و در همه حال او را یاری کنند. پس از آن، خبر رسید که خبر کشته شدن عثمان شایعه بوده و عثمان زنده است.

سپس قریش سهیل بن عمرو را برای صلح به سوی پیامبر ﷺ فرستادند. سهیل نزد پیامبر رفت و با او مذاکره نمود و این مذاکره طولانی گردید. پس از آن، صلح بین دو گروه جاری شد و قرار بر این شد که قراردادی در میان طرفین نوشته شود؛ پیامبر، علی علیه السلام را فرا خواند و به ایشان عرض کرد: بنویس «بسم الله الرحمن الرحيم»، پس سهیل گفت: من معنای «الرحمان» را نمی شناسم، اما بنویس «بسمک اللهم!». مسلمانان گفتند: به خدا قسم! چنین نمی نویسم و فقط «بسم الله الرحمن الرحيم» می نویسیم.

پیامبر فرمود: بنویس «باسمک اللهم»؛ این قراردادی است از طرف محمد، فرستاده و رسول الهی، که سهیل گفت: اگر ما یقین داشتیم که تو رسول الله هستی، تو را از زیارت خانه کعبه باز نمی داشتیم و با تو جنگ نمی کردیم، ولی بنویسید محمد بن عبدالله.

پیامبر فرمود: به درستی که من رسول الله هستم، هر چند که شما مرا تکذیب کنید، سپس به علی علیه السلام فرمود تا «رسول الله» را از نوشته پاک کند.

علی علیه السلام فرمود: ای رسول الله، دستم برای پاک کردن اسم شما از نبوت، حرکت نمی‌کند. پیامبر صلی الله علیه و آله قرارداد را گرفت و خودش «رسول الله» را پاک کرد.

سپس فرمود: بنویس «این قراردادی است میان محمد بن عبدالله و سهیل بن عمر که بر اساس آن، هر دو طرف به مدت ده سال صلح می‌کنند؛ در این مدت مردم ایمن می‌باشند، هرکس از اصحاب محمد که خواست به حج عمره یا تمتع برود، جان و مال او ایمن است، و هرکس از قریش که به قصد مصر یا شام به مدینه وارد شود، جان و مال او ایمن است. بین ما دیگر زندان و اسارت نیست، هرکس خواست داخل در عهد و پیمان محمد شود، داخل شود و هرکس دوست داشت داخل در عهد و پیمان قریش شود، داخل شود.»

مردان خزاعه همگی برخاستند و گفتند: ما در عهد و پیمان محمد هستیم، و فرزندان بکر برخاستند و گفتند: ما در عقد و عهد قریش داخل هستیم. رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود: راه را برایمان باز کنید تا بتوانیم به طواف خانه کعبه رویم. سهیل گفت: به خدا قسم! نباید به گونه‌ای شود که اعراب بگویند ما در فشار قرار گرفته‌ایم؛ ولی این قرار که شما حج به جا آورید، از سال آینده باشد. پس در قرارداد صلح چنین نوشت.

سهیل گفت: قرار ما این است که از سوی ما مردی به سمت تو نیاید، هر چند که بر دین شما و مسلمان باشد، مگر این که او را به ما بازگردانید، اما هرکس که از طرف شما به سوی ما آید، آن را به شما باز نمی‌گردانیم. مسلمانان که این شرط را شنیدند، گفتند: سبحان الله! چگونه یک مسلمان را به مشرکین تحویل دهیم، در حالی که او مسلمان است.

پیامبر ﷺ فرمود: هر کسی از سوی ما به سمت ایشان رود، خداوند او را از ما دور و بعید گرداند و هر کس از سوی ایشان به سمت ما آید، او را باز می‌گردانیم؛ زیرا اگر خداوند بداند که او قبلاً ایمان آورده است، برای او راه گریزی قرار خواهد داد.

پس سهیل گفت: دیگر قرار ما بر این است که شما امسال باز گردید و داخل مکه نشوید. سال بعد، ما از مکه خارج می‌شویم برای شما؛ پس آن موقع شما با اصحاب و یارانتان سه روز در مکه بمانید، اما با سلاح وارد مکه نشوید مگر اینکه شمشیرها درون نیام و غلاف باشند. قرار دیگر ما بر این باشد که کسی از ما دو طرف خلاف این قرارداد عمل نکند.

پیامبر ﷺ فرمود: ما بر پیمان خود پیش می‌رویم، ولی شما باز می‌گردید.

این مطلب هم برای آنان مشخص شد؛ زیرا ابو جندل بن سهیل بن عمرو وقتی در غل و زنجیر از پائین مکه خارج شد، خود را بین مسلمانان پرتاب کرد، سهیل گفت: ای محمد، این اولین تقاضای من از توست، باید او را برگردانی.

پیامبر ﷺ جواب داد: ما دیگر به این کتاب و پیمان راضی نمی‌شویم. سهیل گفت: به خدا قسم! دیگر در هیچ چیزی، با تو صلح نمی‌کنم. و پیامبر پاسخ داد: او را به من اجاره بده.

سهیل گفت: من او را به اجاره تو در نمی‌آورم.

پیامبر ﷺ فرمود: بلی باید همین کار را بکنی.

سهیل گفت: من این کار را نمی‌کنم.

مکرز گفت: آری، ما او را اجیر می‌کنیم.

ابوجندل بن سهیل گفت: ای گروه مسلمانان، آیا مرا به مشرکان برمی‌گردانید، درحالی که مسلمان هستم؟ آیا نمی‌بینید با من چه می‌کنند؟ ابوجندل عذاب شدیدی می‌کشید.

عمر بن خطاب می‌گوید: به خدا قسم! از روزی که اسلام و ایمان آوردم، شک نکردم مگر آن روز. پس نزد پیامبر آمدم و گفتم: آیا تو پیامبر خدا نیستی؟ گفت: بلی. گفتم: آیا ما بر حق نیستیم و دشمنان ما بر باطل؟ گفت: بلی. گفتم: پس چرا در دین خود نقص وارد می‌کنیم؟

فرمود: من پیامبر و رسول خدا هستم و هرگز خدا را عصیان نمی‌کنم و اوست که مرا یاری می‌کند. گفتم: آیا به ما نگفتی که به زودی به زیارت خانه کعبه می‌رویم و آن را طواف می‌کنیم؟ گفت: آری، اما آیا آن را برای همین امسال خبر دادم؟! گفتم: نه.

فرمود: شما به زیارت آن می‌آید و خانه را طواف می‌کنید.

خود پیامبر شتری قربانی کرده و موهایش را کوتاه نمود. سپس زنان مؤمن وارد شدند و این آیه نازل شد: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا جَاءَكُمُ الْمُؤْمِنَاتُ مُهَاجِرَاتٍ...»^۱

محمد بن اسحاق بن بشار می‌گوید: بریده بن سفیان از محمد بن کعب برایم چنین نقل کرد: کاتب و نویسنده رسول الله ﷺ در این صلح، علی علیه السلام بود. پیامبر به ایشان فرمود: بنویس «این پیمان صلحی است بین محمد بن عبدالله و سهیل بن عمرو»، اما علی علیه السلام از نوشتن «محمد بن عبدالله» خودداری کرد، مگر این که همراه با کلمه «رسول الله» باشد.

پیامبر فرمود: برای تو نیز همین اتفاق می‌افتد و تو نیز مورد ظلم و ستم

واقع می‌گرددی و سپس، خود ایشان «محمد بن عبدالله» را نوشتند.^۱

سپس پیامبر الهی ﷺ به مدینه بازگشت.

ابوبصیر که مردی از قریش و مسلمان بود نزد پیامبر رفت. قریش دو نفر را در پی او فرستادند و به پیامبر گفتند: بر پیمانی که بسته‌ای عمل کن و او را به ما بده. پیامبر او را به آنها داد.

آن دو ابوبصیر را به همراه خود بردند تا اینکه به محلی به نام ذوالحلیفه رسیدند. ایستادند تا کمی از خرمایی که همراهشان بود بخورند. ابوبصیر به یکی از آن دو گفت: به خدا قسم! من همانند شمشیر تو را تا به حال ندیده‌ام. این شمشیر بسیار خوب است.

آن مرد قریشی گفت: آری این شمشیر خوبی است و بسیار آن را آزموده‌ام.

ابوبصیر گفت: آیا می‌گذاری نگاهی به آن بیندازم؟ پس شمشیر را از مرد قریشی گرفت و با شمشیر او را آن قدر زد تا مرد. مرد قریشی دوم هم فرار کرد تا به مدینه رسید و داخل مسجد شد.

وقتی پیامبر ﷺ مرد قریشی را دید، فرمود: او بسیار ترسیده و وحشت‌زده است. وقتی مرد قریشی خود را به پیامبر رسانید، گفت: ابوبصیر همسفرم را کشت و می‌خواهد من را هم بکشد.

راوی می‌گوید: وقتی ابوبصیر نزد پیامبر ﷺ آمد، به ایشان گفت: ای نبی خدا، شما به عهد خود پایدار و وفادار ماندی و مرا به ایشان باز پس دادی، اما خداوند مرا از دست ایشان رهایی بخشید.

پیامبر ﷺ فرمودند: وای بر آن کسی که آتش جنگ را شعله ور سازد!

وقتی ابوبصیر این را از پیامبر شنید، فهمید که پیامبر او را به قریش باز پس می‌فرستد.

پس ابوبصیر از مدینه خارج شد و به ساحل دریا رفت و ابوجندل بن سهیل نیز از دست قریش خلاص شد و به ابی‌بصیر ملحق گردید. پس هر کس از قریش که مسلمان می‌شد، به ابی‌بصیر ملحق می‌شد، تا اینکه جمعیتی نزد ابی‌بصیر فراهم آمد و ابوبصیر گفت: به خدا قسم! مگر صدای شتران قریش را که به سوی شام می‌روند، نشنوم. واللّٰه! به آنها حمله کرده و تمام اموالشان را می‌گیریم و آنها را می‌کشیم.

قریش شخصی را نزد پیامبر فرستادند و ایشان را به خدا و رابطه خویشاوندی خود قسم دادند که آنها را بخواهد و به آنان امان دهد و شرط امان ندادن را حذف کند^۱

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

غزوة خیبر

شیخ طبرسی می‌گوید: این غزوه در ماه ذی‌الحجه از سال ششم هجرت رخ داد،^۲ و واقدی می‌گوید: این غزوه در اوایل سال هفتم هجرت بوده است.^۳ پیامبر پیش از بیست شبانه‌روز آنان را محاصره کرد، در حالی که درون قلعه خیبر، چهارده هزار مرد یهودی بود و پیامبر دژها را یکی پس از دیگری می‌گشود.

بزرگترین دژ یهودی‌ها که بیشترین مرد جنگی در آن بود، دژ قموص بود. ابوبکر پرچم گروه مهاجرین را به دست گرفت و شروع به جنگ

۱. رک: السيرة النبوية، ج ۳، ص ۳۳۵. ۲. اعلام‌الوری بأعلام‌الهدی، ج ۱، ص ۲۰۸.

۳. این مطلب در کتاب تاریخ الاسلام، ج ۲، ص ۴۰۳، به او نسبت داده شده است.

نمود، اما شکست خورد و بازگشت. عمر فردای آن روز، عمر پرچم را برداشت، او هم شکست خورد و بازگشت. او سپاهیان را ترسو می خواند و سپاهیان نیز او را ترسو می دانستند تا این که پیامبر از این رخداد ناراحت شد و فرمود: فردا پرچم را به دست کسی می دهم که مردی دلیر و شجاع است و هرگز فرار نمی کند، خدا و رسول خدا را دوست دارد و خدا و رسولش نیز او را دوست می دارند؛ او باز نمی گردد، مگر این که خداوند به دستان او درب را بگشاید.

فردای آن روز، قریش به یکدیگر چنین می گفتند: علی این کار را به اتمام نمی رساند، به درستی که او چنان درد چشمی دارد که حتی جلوی پایش را نمی تواند ببیند.

علی علیه السلام وقتی که سخن پیامبر صلی الله علیه و آله را درباره خود شنید، چنین دعا کرد: خدایا، برای آنچه تو منع کرده ای، عطاکننده ای نیست و آنچه را تو عطا کنی، منع کننده ای ندارد.

وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله شب را به صبح رساند، گروهی از مسلمانان نزد ایشان گرد آمدند، سعد چنین می گوید: من جلوی چشمان پیامبر و در منظرگاه او نشستم. سپس دو زانو نشسته و بعد روی پاهایم ایستادم، به امید این که پیامبر مرا صدا بزند.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: علی را فرا بخوانید.

مردم از هر طرف فریاد می زدند: او از شدت درد چشم، جلوی پایش را نمی تواند نگاه کند، ولی پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: کسی را دنبال او نفرستید و او را صدا بزنید!

علی علیه السلام را آوردند.

پیامبر ﷺ سر مبارک علی (ع) را بر دامن خویش نهاد و سپس، از آب دهان خود به چشمان او مالید، علی (ع) بلند شد و گویی که چشمان او همانند عقیق بود. پیامبر پرچم را به او داد و برایش دعا کرد. علی (ع) پرچم را گرفت و با لشکریان، هروله‌کنان به سمت قلعهٔ قموص رفتند. به خدا قسم که آخر لشکر به قلعه نرسیده بود که ایشان وارد قلعه شد.

جابر می‌گوید: ما عجله داشتیم که سریع‌تر لباسهایمان را بپوشیم و سعد فریاد می‌زد: زیاد عجله نکنید تا مردم به شما ملحق شوند.

علی (ع) تا نزدیکی دژ جلو رفته بود که مرحب، از پهلوانان یهود خارج شد و با ایشان جنگید. علی (ع) ضربه‌ای به پایش زد و آن را قطع نمود، او بر زمین افتاد و علی (ع) و مسلمانان بر یهودیان حمله کردند و آنها را شکست سختی دادند.

ابان می‌گوید: زرارة از امام باقر (ع) این حدیث را برایم نقل نمود که: علی (ع) به درب دژ رسید. ولی با درب بسته مواجه شد. ایشان درب را محکم به دست گرفته و از جا کند و از آن به عنوان سپر استفاده کرد، آن را بر پشت خود نهاد و یک مرتبه به طرف داخل دژ حمله‌ور شد. مسلمانان نیز هجوم آوردند و درب بر پشت حضرت بود.

امام باقر (ع) می‌فرماید: به خدا قسم که علی (ع) از طرف دشمن آنقدر اذیت نشد که از آن درب اذیت شد. و سپس حضرت درب را به گوشه‌ای پرتاب نمود.^۱

من [معتصف] می‌گویم: شیخ الازری اشعاری در این مقام دارد و دوست دارم کتابم را به این ابیات مزین سازم:

و له یسوم خیر فتکات	کُثِرَتْ مَنْظَرًا عَلٰی مَنْ رَأَاهَا
یوم قال النبی انی لأعطى	رَأَیْتِی لَیْثَهَا وَ حَامِی حَمَاهَا
فاستطالت اعناق کل فریق	لِیُرُوا اَیَّ مَا جَد یُعْطَاهَا
فدعا این وارث العلم و الحلم	مَجِیرَ الْاِیَّامِ مِنْ بِأَسَاهَا
این ذوالنجدۃ العلی لو دعتہ	فِی الثَّرِیَا مَرْوِیَّةً لِبَّاهَا
فاتاہ الوصی ارمد عین	فَسَقَاهَا مِنْ رِیْقِهِ فَشَفَاهَا
و مضی یطلب الصفوف فولّت	عَنْهُ عَلَمًا بِأَنَّهُ امْضَاهَا
و بری مرحباً بکف اقتدار	اَقْوِیَاءَ الْاِقْدَارِ مِنْ ضَعْفَاهَا
و دحا بابها بقوة بأس	لَوَحَمَّتْهُ الْاَفْلَاکُ مِنْهُ دَحَاهَا
عائد للمومنین مجیب	سَامِعَ مَا تُسْرُّ مِنْ نَجْوَاهَا
ألفته بکر العلی فہی تہوی	حَسَنَ اخْلَاقِهِ کَمَا یُہْوَاهَا
شق من اسمه القلی له اسماً	فَہِی ذَاتُ عَلِیَاءَ جَلَّ ثَنَاهَا
إنما المصطفی مدینة علم	وہو الباب من أتاہ أُنَاهَا
وہما مقلتا العوالم یسراها	عَلٰی وَ أَحْمَدُ یَمْنَاهَا

«او در روز خیر چنان جنگید و دلاوری نمود کہ ہر کس آن منظرہ را می دید، برایش بزرگ جلوہ می نمود.

روزی کہ پیامبر ﷺ فرمود: پرچم لشکر را بہ شیر لشکر اسلام و یاور و حامی سپاہ اسلام می دہم.

تمامی فرقہ ہا می خواستند ببینند کہ کدام بزرگوار حق آنہا را بہ آنہا می دہد.

پس گفت: کجاست کسی ارث علم و شکیبایی و نجات دہندہ روزگار از سختیہا.

که اگر او را فرا بخوانند در هر جای دوری هم که باشد، باز خواهد گشت.

وصی رسول خدا به نزد او آمد، درحالی که درد چشم داشت و پیامبر از آب دهانش او را شفا داد.

زمان می‌گذشت و دسته مردم حق خود را نسبت به او از دست می‌دادند.

و مرحب را با دست مقتدر کشت که قوی‌ترین قدر در مقابل او ضعیف‌ترین است.

علی علیه السلام درب قلعه را چنان محکم به دست گرفت و تکان داد که اگر افلاک را چنان تکان می‌دادند، زمین و زمان تکان سختی می‌خورد و همه چیز در هم می‌ریخت.

او پناه‌دهنده مؤمنان و اجابت‌کننده آنان است، او شنونده اسرار مخفی و نجواها می‌باشد.

صبح‌گاهان به او علاقه‌مند گردید از بلندی مرتبه‌اش، صبح اخلاق نیک او را آرزو می‌کرد.

خداوند بلند مرتبه از اسم خودش برای او اسمی جدا کرد، ذات خداوند بلند مرتبه است که او را زیبا ستایش می‌کند.

همانا مصطفی صلی الله علیه و آله شهر علم است و علی درب آن، هر کس بخواهد به شهر علم برسد باید از درب آن بگذرد.

و این دو سمت چپ روزگار هستند و علی و احمد سمت راست آن هستند.»

راوی می‌گوید: به پیامبر صلی الله علیه و آله خبر دادند که علی علیه السلام داخل دژ شده

است، پس پیامبر به سوی دژ رفت و وقتی علی از دژ خارج شد، پیامبر ﷺ را دید و پیامبر به او فرمود: خبر مسرت بخش تو و کاری که انجام دادی به من رسید. مطمئناً خداوند از تو راضی است و من نیز از تو راضی ام. علی با شنیدن این جملات، گریست. پیامبر ﷺ به او فرمود: ای علی، چرا گریه می کنی؟

جواب داد: گریه من از خوشحالی است؛ خوشحالی از اینکه خداوند و رسول الله از من راضی هستند.

راوی می گوید: علی ﷺ از میان غنایم، صفیه بنت حنی را جدا کرد و بلال را صدا زد، صفیه بنت حنی را به او داد و گفت: این زن را به خود پیامبر برسان و به ایشان بده و نظرش را در مورد او پیرس.

بلال به همراه صفیه خارج شد و او را از میان کشته ها به نزد پیامبر برد. صفیه بنت حنی از شدت ترس داشت قالب تهی می کرد، پیامبر گفت: ای بلال، آیا عطوفت و رحمت را از دست داده ای؟! پیامبر آن زن را برای خویش برگزید، بعد او را آزاد نموده و با او ازدواج کرد.

راوی می گوید: هنگامی که رسول الله ﷺ از خیبر فارغ شد، پرچم را گرفته و فرمود: چه کسی این پرچم را به دست می گیرد و حق آن را ادا می کند؟ پیامبر می خواست به طرف دیوارهای فدک حرکت کند. زبیر برخاست تا پرچم را به دست گیرد و گفت: من پرچم را چنان که حقش باشد به دست می گیرم.

پیامبر جواب داد: دور شو!

سپس سعد برای به دست گرفتن پرچم برخاست.

پیامبر به او هم فرمود: دور شو!

پس فرمود: ای علی، برخیز و پرچم را به دست گیر، سپس او را به سوی فدک فرستاد و با آنها صلح کرد مبنی بر اینکه خون آنها ریخته نشود، ولی دیوارهای فدک تماماً از آن پیامبر باشد.

در این موقع، جبرئیل بر پیامبر نازل شد و گفت: به درستی که خداوند عزوجل تو را فرمان می‌دهد که حق ذالقربی (نزدیکان) را به ایشان بدهی. پیامبر فرمود: ای جبرئیل، نزدیکان من چه کسانی هستند و حقشان چیست؟

جبرئیل گفت: فاطمه، دیوارهای فدک را به او بده و برای خدا و رسول خدا در این باغ بهره‌ای نیست.

پیامبر ﷺ فاطمه را فرا خواند و در برگه‌ای فدک را برای او نوشت. بعد از وفات پیامبر، فاطمه آن برگه را نزد ابی بکر برد و فرمود: این دست‌نوشته رسول خداست برای من و فرزندانم.

راوی می‌گوید: وقتی که پیامبر خیبر را گشود، یکی برای ایشان مرده آورد که جعفر بن ابی طالب و یارانش از حبشه به مدینه آمده‌اند. پیامبر ﷺ فرمود: نمی‌دانم برای کدام یک از این دو خوشحالی کنم؛ برای فتح خیبر یا برای آمدن جعفر.

عمرة القضاء (حج عمره قضا)

یک سال پس از صلح حدیبیه و در سال هفتم هجرت، در ماه ذی‌القعدة که مشرکین در آن ماه پیامبر را از ورود به مسجدالحرام بازداشته بودند، پیامبر به همراه اصحابش از مدینه خارج شد و به قصد حج عمره به مکه وارد شدند. آن حضرت سه روز در مکه ماند و سپس به مدینه بازگشت.

از زهری روایت شده است که پیامبر ﷺ جعفر بن ابی طالب را و میمونه بنت الحارث عامری را به عقد ازدواج در آوردند و کار آنها را به عباس بن عبدالمطلب واگذار کردند. بعد از میمونه، خواهر کوچکترش به نام ام الفضل را خود عباس از پیامبر خواستگاری کرد و با او ازدواج نمود. وقتی که رسول الله به خانه کعبه رسید، به یارانش فرمان داد که: کتف‌هایتان را عریان کنید و سریع‌تر طواف نمایید؛ تا مشرکین پوستشان قدرتشان را ببینند. اهل مکه؛ از زن و مرد، پیر و جوان و خردسال، دور آنها جمع شدند و به پیامبر و یارانش می‌نگریستند، درحالی که آنها در کنار خانه کعبه طواف می‌کردند و عبدالله بن رواحه، درحالی که شمشیر بسته بود، در جلوی پیامبر چنین رجز می‌خواند: *خَلَّوْا بَنِي الْكَفَّارِ عَنْ سَبِيلِهِ...!* ای فرزندان کفار، راه محمد را خلوت کنید...^۱

فتح مکه

فتح مکه در ماه رمضان سال هشتم هجری اتفاق افتاد. قطب راوندی می‌گوید: پیامبر با ده هزار مرد سوارکار جنگی و مسلمان به قصد مکه، از مدینه خارج شد و اهل مکه تا هنگامی که سپاه اسلام در پایین عقبه توقف نمود، متوجه نشدند. ابوسفیان و عکرمه بن ابی جهل به سوی عقبه حرکت کردند و به دنبال کسب خبر بودند که چشمشان به آتش‌های افروخته شده افتاد و آنها را بسیار زیاد دیدند. آنها نمی‌دانستند که این آتش‌ها از آن کیست. عباس نیز از مکه خارج شده و به سوی مدینه می‌رفت که پیامبر ﷺ ایشان را بازگرداند و همراه خود نگه داشت تا فتح

مکه تمام شد.

اما مطلب صحیح این است که عباس از روز بدر در مدینه بود و وقتی که سپاه اسلام در پایین عقبه توقف نمود، عباس استر پیامبر را سوار شد و به طرف عقبه به راه افتاد، به امید این که از اهالی مکه کسانی را دیده و آنها را باخبر سازد و بترساند.

عباس صدای ابی سفیان را شنید که به عکرمه می گفت: این آتشها چه هستند؟

عباس جواب داد: ای اباسفیان، اینها سپاهیان رسول خدا هستند.
ابوسفیان به عباس گفت: به نظرت من چه کار کنم؟
عباس گفت: پشت سر من سوار شو تا تو را پیش پیامبر برده و برایت امان نامه بگیرم.

ابوسفیان گفت: آیا فکر می کنی به من امان دهد؟
عباس گفت: اگر من از ایشان چیزی درخواست کنم، رد نمی کند.
ابوسفیان پشت سر عباس سوار بر استر شد و عکرمه به سوی مکه برگشت، ابوسفیان و عباس به سوی پیامبر رفتند، عباس گفت: این ابوسفیان است، به همراه من آمده است، آیا به خاطر من، به او امان می دهید؟

پیامبر ﷺ جواب دادند: ای ابوسفیان، تسلیم شو و اسلام بیاور!
ابوسفیان گفت: ای ابوالقاسم، شما چقدر بزرگوار و صبور هستید.
پیامبر مجدداً فرمود: اسلام بیاور! و ابوسفیان دوباره همان جواب را داد. پیامبر برای بار سوم فرمود: اباسفیان اسلام بیاور! عباس جلو آمد و گفت: ابوسفیان، وای بر تو! اگر برای بار چهارم بگویند که اسلام بیاور و

اسلام نیاوری، تو را می‌کشد.

پیامبر ﷺ به عباس فرمود: ای عمو، ابوسفیان را به خیمه ات ببر و نزد او باش.

وقتی ابوسفیان در خیمه نشست، از اینکه به همراه عباس آمده بود، پشیمان شد و با خود گفت: چه کسی با خودش چنین کاری می‌کند که من کردم؟ خودم را با دست خودم به آنها تحویل دادم. اگر به مکه باز می‌گشتم و لشکری تهیه می‌کردم، شاید مسلمانان را شکست می‌دادم. پیامبر از خیمه‌اش ابوسفیان را ندا داد و گفت: بدان که خداوند تو را خوار و ذلیل گردانید.

عباس نزد پیامبر رفت و گفت: ابوسفیان می‌خواهد به ملاقات شما بیاید، پیامبر فرمود: او را بیاور. وقتی که ابوسفیان داخل شد، پیامبر فرمود: آیا وقت آن نرسیده است که مسلمان شوی؟

عباس به ابوسفیان گفت: شهادتین را بگو و گرنه تو را خواهد کشت. ابوسفیان گفت: اشهد ان لا اله الا الله وانك رسول الله.

پیامبر ﷺ خندید و به عموی خویش، عباس گفت: او را نزد خودت ببر.

عباس گفت: ابوسفیان بزرگی را دوست دارد، او را شریف بدار. پیامبر فرمود: هر کس داخل خانه او شود، ایمن است. هر کس سلاحش را بر زمین گذارد، ایمن است.

روز بعد، وقتی که پیامبر با مردم نماز گذارد، به عباس فرمود: ابوسفیان را بر بالای عقبه ببر و او را آنجا بنشان تا مردم، سپاه و لشکر خداوند و این

مرد را ببینند.

ابوسفیان گفت: ملک و پادشاهی پسر برادرت چه عظیم و بزرگ شده است؟

عباس گفت: بدان که این نبوت و پیامبری است.

ابوسفیان گفت: آری.

پیامبر ﷺ فرمود: ای ابوسفیان؛ به مکه برو و به اهل مکه بگو که در امان هستند.

وقتی که ابوسفیان به مکه داخل شد، هند گفت: این پیرمرد گمراه را بکشید.

پیامبر به هنگام ظهر وارد مکه شد، و به بلال امر کرد که بر بالای کعبه رود و اذان بگوید، و هیچ بتی در مکه باقی نماند، مگر اینکه بر صورت به زمین سقوط کرد.

وقتی که قریشیان صدای اذان را شنیدند، بعضی به برخی به بعض دیگر می‌گفتند: دفن شدن در دل زمین، بهتر از شنیدن این صداست. دیگری می‌گفت: شکر خدای که پدرم زنده نیست تا چنین روزی را ببیند. پیامبر ﷺ فرمود: ای فلانی، تو با خودت چنین گفتی و ای فلانی، تو با خودت چنان گفتی.

ابوسفیان به پیامبر گفت: تو می‌دانی که من با خودم چیزی نگفتم. پیامبر ﷺ فرمودند: خداوند، قوم مرا هدایت کن که ایشان چیزی نمی‌دانند.^۱

غزوه حنین

شیخ مفید در کتاب الارشاد می‌گوید: غزوه حنین وقتی اتفاق افتاد که پیامبر با سپاه انبوهش در آن محل بودند. پیامبر به همراه ده هزار مرد جنگی از مسلمانان به سوی حنین حرکت کردند. بیشتر مسلمانان، به دلیل کثرت سپاهیان و اسلحه‌های فراوان خود، گمان می‌کردند که آنها دیگر شکست نخواهند خورد. ابوبکر آن روز از کثرت جمعیت بسیار شاد بود و می‌گفت: امروز شکست نخواهیم خورد. ولی مطلب در حنین به خلاف آن چیزی شد که فکر می‌کردند.

وقتی که با مشرکین وارد جنگ شدند، سپاه اسلام شکست خورد و از ایشان کسی با پیامبر باقی نماند، مگر ده نفر؛ نه نفر از بنی‌هاشم بودند و دهمین نفر هم ایمن ابن ام‌ایمن بود. ایمن نیز کشته شد و فقط نه نفر از هاشمیان باقی ماندند تا این‌که لشکر شکست خورده به سوی پیامبر بازگشتند و ایشان توانستند به یک باره بر مشرکین حمله کنند.

این آیه در همین باره و درباره غرور و اعجاب ابی‌بکر به خاطر کثرت مسلمین، نازل شد:

«يَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئاً وَ ضَاقَتْ عَلَيْكُمْ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ»^۱

منظور از مومنین علی علیه السلام است و کسانی که به همراه ایشان از بنی‌هاشم باقی ماندند و آنها در آن روز هشت نفر بودند؛ عباس بن

عبدالمطلب در سمت راست پیامبر بود، و فضل بن عباس سمت چپ، و ابوسفیان بن الحارث پشت سر پیامبر و علی علیه السلام در جلو بود. نوفل بن حارث و ربیعة بن حارث و عبدالله بن الزبیر بن عبدالمطلب و عتبه و معتب، دو پسر ابی لهب، گرداگرد پیامبر بودند. همه سپاه در جنگ گریختند و پشت به دشمن کردند، مگر این چند نفر که ذکر کردیم.

مالک بن عباد غافقی در این باره چنین سروده است:

لم یواس النبی غیر بنی هاشم عند السیوف یوم حنین
 هرب الناس غیر تسعة رهط فسلم یهتفون بالناس أیسین
 ثم قاموا مع النبی علی الموت فأتوا زیناً غیر شین
 و ثوی ایمن الامین من القوم شهیداً فساقتاض قرة عین^۱

«در روز حنین، کسی غیر از بنی هاشم همراه پیامبر نماند تا او را در برابر شمشیرها محافظت کند. همه مردم فرار کردند، به غیر از آن که نفری که فریاد می زدند: به کجا فرار می کنید؟! سپس، همگی به همراه پیامبر برای مرگ ایستادند، چه کار نیکویی انجام دادند و زینت شدند. از این گروه، ایمن امین شهید شد و نور چشمی گردید.»



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

فصل هشتم

رحلت پیامبر اکرم

زمانی که پیامبر ﷺ فهمید که پایان عمر مبارکش رسیده است، از این ترسید که بعد از او، زمام امور مسلمین به دست منافقان بیفتد، پس در هر فرصتی درباره وقوع فتنه و اختلاف بعد از خود، به مسلمانان هشدار می داد.

آن حضرت بسیار تأکید می کرد که مسلمانان به سنت او تمسک یابند و همیشه با یکدیگر متحد باشند، و آنها را تشویق می کرد که به خاندان آن حضرت اقتداء نمایند و از آنها پیروی کنند، آنها را یاری کنند و در دین خود از آنها کمک بخواهند و از اختلاف و دودستگی دور بمانند.

سپس پیامبر ﷺ اسامه بن زید را فرمانده لشکر قرار داد تا به اتفاق مهاجرین و انصار به سوی روم حرکت کند، همان جایی که پدر اسامه در آن شهید شده بود. همچنین، پیامبر تصمیم گرفت که تعدادی از سران مهاجرین و انصار را به جنگ بفرستد تا در هنگام وفات ایشان، کسی که به ریاست طمع دارد در مدینه باقی نماند و درباره خلافت به اختلاف دچار

نشوند، راه برای خلافت امیرمؤمنان آماده شود و هیچ کسی مزاحم این کار نشود.

پس پیامبر ﷺ به اسامه دستور داد تا لشکرش را به لشکرگاه جرف ببرد و نیز مردم را تشویق و تحریک می کرد که با او بیرون روند و کندی و سهل انگاری نکنند. در این زمان، پیامبر بیمار شد؛ مرضی که در آن درگذشت.

هنگامی که پیامبر ﷺ بیماری را احساس کرد، دست علی را گرفت و با عده ای از مردم به سوی قبرستان بقیع حرکت کرد، و فرمود: به من امر شده است که برای مردگان بقیع استغفار کنم.

وقتی که به بقیع رسیدند، آن حضرت فرمود: سلام بر شما، ای مردگان! گوارا باد بر شما، آنچه که به شما رسیده در آنجایی که هستید و مردمان دیگر نیز هستند؛ فتنه ها همانند شب های تاریک، یکی پس از دیگری روی آورده اند.

سپس برای آنها بسیار طلب آمرزش و دعا کرد و به سوی امیرمؤمنان آمد و فرمود: در هر سال، جبرئیل یک مرتبه قرآن را بر من نازل می کرد، ولی امسال دو مرتبه نازل نمود و این چیزی نیست جز نزدیک شدن مرگم. سپس فرمود: ای علی، به من گفتند که یا همیشه در دنیا بمان و گنج های دنیا را نیز به تو می دهیم، یا این که بهشت را انتخاب کن، من ملاقات با پروردگارم و بهشت را انتخاب نمودم. هرگاه مردم، عورت مرا بپوشان؛ چرا که هرکس عورت مرا ببیند، کور می شود.

بعد از آن، به منزل رفت و سه روز مریض و بی حال در آنجا افتاده بود. سپس به سوی مسجد رفت، در حالی که در سمت راست به علی را می برد و در

سمت چپ به فضل بن عباس تکیه کرده بود. آن حضرت بالای منبر رفت و فرمود: ای مردم، زمانی که از شما جدا شوم، نزدیک شده است، پس هر کسی طلب یا امانتی نزد من دارد، بیاید و بگیرد. ای مردم، هیچ چیزی در میان خدا و بندگان نیست، جز اعمال و کردار که یا به بندگان خیر و نیکی می‌رساند یا بدی را از او دور می‌کند.

ای مردم، هیچ مدعی ادعا نکند و هیچ آرزومندی آرزو نکند؛ قسم به خدایی که مرا به نبوت مبعوث نمود، هیچ چیزی جز عمل صالح همراه با رحمت خداوند انسان را نجات نمی‌دهد، حتی اگر من هم نافرمانی کنم، به جهنم می‌روم. خداوند، آیا حق مطلب را ادا کردم؟

پیامبر ﷺ پائین آمد و نماز کوتاهی خواهد و به سمت خانه رفت. داخل خانه و اتاق ام‌سلمه شد و یکی، دو روز در خانه ام‌سلمه ماند. عایشه آمد و از ام‌سلمه خواست که پیامبر را به خانه‌اش ببرد تا مراقبت از او را عهده‌دار گردد. زنان دیگر پیامبر نیز همین تقاضا را داشتند، پس پیامبر به آنان اجازه داد و آن حضرت را به خانه عایشه بردند.^۱

در روایت دیگری آمده است: هنگامی که پیامبر نمازش را خواند، به سوی خانه رفت و به غلام خود (ظاهراً ثوبان بوده است) فرمود: در کنار درب بنشین و هیچ یک از انصار را راه مده. سپس از هوش رفت. عده‌ای از انصار آمدند و جلوی در ایستادند و به غلام گفتند: برای ما اجازه دخول بگیر.

غلام گفت: او غش کرده و زنانش نزد او هستند.

آنها به گریه افتادند و پیامبر ﷺ صدای آنان را شنید و فرمود: اینها

کیستند؟

گفتند: انصار هستند.

فرمود: از اهل بیت چه کسانی این جا هستند؟

گفتند: علی و عباس.

آن دو را خواست و با کمک آنها به مسجد رفت و به ستون مسجد که درخت خرما بود، تکیه داد و مردم دور ایشان جمع شدند و خطبه‌ای ایراد فرمود:

بدانید؛ هر پیامبری که مرده است، چیزی از خود به ارث گذاشته و من هم در میان شما دو چیز گرانقدر باقی می‌گذارم: ۱- کتاب خدا، ۲- خاندان من. هرکس این دو را از بین ببرد، خداوند او را از بین می‌برد. بدانید که انصار از مردمان من و مخزن اسرار من می‌باشند که به آن پناه می‌برم. همچنین، شما را به تقوای الهی و نیکی کردن به یکدیگر سفارش می‌کنم، پس نیکوکاران انصار را بپذیرید و از گناه خطاکاران‌شان بگذرید.

سپس پیامبر ﷺ اسامه بن زید را خواست و به او فرمود: به برکت و یاری و عافیت الهی با لشکر اسلام به سوی شام حرکت کن. پیامبر ﷺ اسامه بن زید را بر مهاجرین و انصار، از جمله ابوبکر و عمر و دیگر مهاجرین نخستین، امیر گماشت و به او دستور داد تا به موته و قسمت پایین فلسطین برود.

اسامه گفت: پدر و مادرم به فدایت! ای رسول خدا، اجازه بده که چند روزی در این جا بمانم تا خداوند تو را شفا دهد، من چگونه از این جا خارج شوم، درحالی که شما چنین حالی داری؟ اگر من بروم، قلبم جریحه‌دار می‌شود.

پیامبر ﷺ فرمود: ای اسامه حرکت کن و برو. ترک جهاد در هیچ حالی جایز نیست.

به آن حضرت خبر رسید که عده‌ای طعنه می‌زنند و دربارهٔ انتخاب او به فرماندهی لشکر صحبت می‌کنند.

پیامبر ﷺ فرمود: به من خبر رسیده است که شما دربارهٔ اسامه طعنه می‌زنید، همان طور که در مورد پدرش طعنه می‌زدید. به خدا قسم که او لیاقت فرماندهی لشکر اسلام را دارد، همان طور که پدرش چنین لیاقتی را داشت. او جزو محبوب‌ترین انسان‌ها در نزد من است، پس به شما توصیه می‌کنم که دربارهٔ او به خوبی رفتار کنید و از او حرف شنوی داشته باشید. اگر دربارهٔ او حرف بی‌اساس می‌زنید، دربارهٔ فرماندهی پدرش نیز حرف بی‌اساس زده می‌شد.

اسامه در همان روز لشکر را از مدینه بیرون برد و در یک فرسخی مدینه اردو زد، فردی از طرف پیامبر ﷺ فریاد برآورد: هیچ کس حق ندارد که از دستورات اسامه تخلف نماید.^۱

عده‌ای هنگامی که بیماری پیامبر ﷺ را دیدند، در رفتن به جبهه نبرد سستی کردند. پیامبر نیز به قیس بن عباد، شمشیردار لشکر اسلام، و حباب بن منظر دستور داد که به همراه برخی از انصار، این افراد را به لشکر اسامه ملحق نمایند، و به اسامه بگویند: پیامبر به تو اجازهٔ تخلف نداده است، پس به سرعت به سوی جبهه نبرد حرکت کن، تا پیامبر این را بداند.

اسامه با لشکر حرکت کرد و قیس و حباب نیز نزد پیامبر ﷺ آمدند و

خبر حرکت لشکر را به ایشان دادند، ولی آن حضرت فرمود: لشکر حرکت نکرده است.

ابوبکر، عمرو ابوعبیده با اسامه و عده‌ای از اصحاب او خلوت کردند و به اسامه گفتند: کجا می‌روی؟ و در این اوضاع و احوال، مدینه را خالی می‌گذاری؟ درحالی که لازم است ما در مدینه بمانیم. اسامه گفت: برای چه؟

آنها گفتند: برای این که پیامبر ﷺ به مرگ نزدیک شده است و به خدا قسم! ما مدینه را خالی نمی‌گذاریم؛ چرا که در این صورت، اتفاقی خواهد افتاد که بعداً قابل اصلاح نخواهد بود. پس باید اوضاع و احوال پیامبر ﷺ را زیر نظر داشته باشیم و بعداً به جنگ برویم.

در هر حال، عده‌ای از لشکریان از لشکر جدا شدند و به لشکرگاه اول بازگشتند. این افراد نافرمان یک نفر را مخفیانه به نزد عایشه فرستادند تا از اوضاع و احوال پیامبر ﷺ باخبر شوند.

عایشه به آن فرد گفت: برو به پدرم، ابوبکر، عمر و همراهان آنها بگو که حال پیامبر ﷺ خوب نیست و شما همان‌جا بمانید، من دقیقه به دقیقه اوضاع و احوال را برایتان گزارش می‌کنم.

حال پیامبر ﷺ بدتر شد، عایشه هم از این فرصت استفاده کرد و صهیب را خواست و به او گفت: نزد ابوبکر برو و بگو؛ امیدی نیست که پیامبر ﷺ خوب شود. تو، عمر، ابوعبیده و هر کس دیگری که می‌خواهید به اینجا بیایید، ولی در شب و پنهانی بیایید.

صهیب این پیغام را برای آنها آورد. آنها هم دست صهیب را گرفتند و نزد اسامه رفتند و جریان را به اطلاع او رساندند و گفتند: چگونه در اینجا

بمانیم، در حالی که حال پیامبر ﷺ این چنین است؟ پس اجازه بده که برگردیم.

اسامه به آنها اجازه داد، ولی گفت: به گونه‌ای وارد شهر شوید که کسی متوجه نشود و اگر دیدید که پیامبر ﷺ حالش خوب شد، برگردید و اگر وفات یافت، به ما نیز خبر دهید تا نزد شما بیاییم.

ابوبکر و عمر و ابو عبیده شبانه وارد مدینه شدند. پیامبر ﷺ لحظه‌ای حالش خوب می‌شد و لحظه‌ای از هوش می‌رفت، لحظه‌ای فرمود: امشب در مدینه، شرّ بزرگی اتفاق افتاده است.

پرسیدند: شرّ بزرگ چیست؟

فرمود: عده‌ای از لشکر اسامه جدا شده و با من مخالفت کرده‌اند، ای مردم! بدانید که خدا از آنها بیزار است. و دوباره حکم کرد که به لشکر اسامه پیوندید. این حکم را چندین مرتبه تکرار فرمود.

بلال مؤذن پیامبر ﷺ بود و در تمامی اوقات نماز اذان می‌گفت. هرگاه پیامبر ﷺ می‌توانست، خودش به مسجد می‌رفت و با مردم نماز می‌خواند و هرگاه که نمی‌توانست، به امیر مؤمنان ﷺ دستور می‌داد که با مردم نماز بخواند. امیر مؤمنان و فضل بن عباس همیشه مراقب و پرستار آن حضرت بودند.

هنگامی که صبح شد، بلال اذان گفت و طبق معمول نزد پیامبر ﷺ آمد تا موقع نماز را به ایشان اطلاع دهد، ولی دید که حالش خوب نیست و نمی‌تواند به مسجد بیاید.

در همین حال بود که عایشه به صهیب گفت: نزد پدرم برو و به او بگو که پیامبر ﷺ حالش خوب نیست و نمی‌تواند به مسجد برود. علی ﷺ هم

مشغول پرستاری است، پس بلند شو و به مسجد برو و برای مردم نماز بخوان که حجت و دلیلی برای آینده خواهد بود.

مردم در مسجد منتظر پیامبر ﷺ یا علی ﷺ بودند تا نماز بخوانند، در همین هنگام ابوبکر وارد مسجد شد و گفت: پیامبر ﷺ مریض است و به من امر فرموده است که با شما نماز بخوانم. یکی از اصحاب گفت: تو باید در لشکر اسامه باشی؛ به خدا قسم می‌دانم که هیچ کسی دنبال تو نفرستاده و به نماز خواندن نیز امر نکرده است.

مردم بلال را خواستند. بلال گفت: اهمیت ندهید، من این موضوع را با پیامبر در میان خواهم گذاشت و از وی کسب تکلیف می‌نمایم.

بلال به سرعت نزد پیامبر ﷺ رفت و در خانه را به شدت کوبید، به طوری که پیامبر ﷺ متوجه صدای در شد و فرمود: این صدای شدید چیست؟ ببینید چه کسی است؟

فضل بن عباس در را باز کرد، بلال حبشی را دید و گفت: بلال! چه خبر است؟

بلال گفت: ابوبکر وارد مسجد شده و در محراب پیامبر ﷺ قرار گرفته است و می‌گوید: پیامبر ﷺ دستور داده که نماز بخوانم.

فضل گفت: مگر ابوبکر همراه لشکر اسامه نبود؟ به خدا قسم! این همان شربزرگی است که دیشب در مدینه اتفاق افتاده و پیامبر ﷺ خبر آن را به ما داد.

هر دو وارد خانه شدند. پیامبر ﷺ فرمود: ای بلال! چه شده است؟ بلال هم تمام ماجرا را تعریف کرد.

آن حضرت فرمود: مرا بلند کنید، مرا بلند کنید و به مسجد ببرید، قسم

به خدا که جانم در دست اوست! فتنه‌های بزرگی برای اسلام اتفاق افتاده است.^۱

در روایت شیخ مفید آمده است: هنگامی که پیامبر ﷺ صدای اذان بلال را شنید، فرمود: به کسی بگویید تا نماز جماعت را به پا کند؛ من حالم خوب نیست.

عایشه گفت: به ابوبکر بگویید.

حفصه گفت: به عمر بگویید.

هنگامی که پیامبر ﷺ سخن این دو نفر را شنید و حرص و ولع آنها برای پیش‌نمازی پدرشان و فتنه‌شان را دید، فرمود: شما همانند آن زن‌هایی هستید که دوروبر یوسف فتنه به پا کردند.^۲

ابن ابی‌الحدید از استاد خود، یوسف بن اسماعیل لمعانی، چنین روایت می‌کند: علی رضی الله عنه این نسبت را به عایشه می‌داد که او به بلال گفته است که ابوبکر را امر کند تا نماز بخواند، در حالی که پیامبر ﷺ فرموده است: کسی برود، و به شخص خاصی اشاره نکرده بود.

امیرمؤمنان رضی الله عنه همیشه در محافل خصوصی به اصحاب می‌فرمود که: پیامبر به این خاطر به این دو فرمود: شما همانند زنان فتنه‌کننده اطراف یوسف هستید. تا نارضایتی خود را به آنها بگویید، چون آن دو برای به قدرت رسیدن پدرشان تلاش می‌کردند.^۳

این کار عایشه که پدرش را برای امامت جماعت فرستاد، شبیه به کار زنان اطراف یوسف بود که می‌خواستند به هدفشان برسند و عایشه نیز

۲. الارشاد، ج ۱، ص ۱۳۸.

۱. الدرجات الرفیعة، ص ۳۰۶-۳۰۴.

۳. شرح نهج البلاغة، ج ۹، ص ۱۹۷.

می خواست که پدر خود را به مقام و شرافت جانشینی رسول خدا بیاراید. و این انتظار و مباحات فقط به خودش و پدرش برمی گشت.

پیامبر ﷺ در حالی که دستمالی بر سر بسته بود و علی علیه السلام و فضل بن عباس دو طرف او را گرفته بودند، به مسجد رفت، در حالی که از شدت ضعف و بیماری پاهایش بر زمین کشیده می شد. داخل مسجد شد و دید که ابوبکر در محراب قرار گرفته و عمر و ابوعبیده و سالم و صهیب اطراف او هستند. بیشتر مردم نیز از نماز خواندن دست کشیده بودند و منتظر برگشت بلال بودند. مردم که پیامبر ﷺ را با آن حال دیدند، آمدن آن حضرت را خیلی عجیب و بزرگ دانستند.

پیامبر ﷺ جلو رفت و از پشت لباسی ابوبکر را کشید و او را از محراب بیرون راند، خودش داخل محراب رفت و ابوبکر و دیگران پشت سر پیامبر ﷺ قرار گرفتند. مردم جلو آمدند و پشت سر پیامبر ﷺ نماز خواندند، در حالی که ایشان نمازش را نشسته خواند و بلال نیز تکبیر می گفت. نماز پیامبر ﷺ تمام شد و به مردم رو کرد، در حالی که ابوبکر را در میان جمعیت نمی دید، فرمود: ای مردم، آیا از کار ابی قحافه و یارانش تعجب نمی کنید که من آنها را در لشکر اسامه قرار دادم، ولی آنها نافرمانی کرده و به این جا آمده اند تا فتنه ای به پا کنند؟! بدانید که خداوند آنها را در آن فتنه سرنگون خواهد کرد. مرا به سوی منبر ببرید.

پس آن حضرت در حالی که ناراحت بود، بر پله اول منبر نشست و پس از حمد و ثنای الهی فرمود:

«ایها الناس! قد جئنی من امر ربی ما الناس صائرون، و انی قد ترککم علی الحجة الواضحة لیلها کنهارها، فلا تختلفوا من بعدی، کما اختلف الذین

من قبلکم من بنی اسرائیل، ایها الناس انّه لا احلّ لکم الا ما احله القرآن و لا
 احرم علیکم الا ما حرمه القرآن، و انّی مخلف فیکم الثقلین ما ان تمسکتُم بهما
 لن تضلّوا و لن تزلّوا کتاب اللّٰه و عترتی اهل بیتی هما الخلیفتان فیکم، و انّهما
 لن یفترقا حتّی یردا علیّ الحوض، فأسألكم بماذا خلّفتونی فیهما و لیذدان
 یومئذ رجال عن حوضی کما تذاذ الغریبة من الابل، فتقول رجال: انا فلان و انا
 فلان، فاقول: اما الاسماء فقد عرفت و لكنکم ارتددتم من بعدی، فسحقاً لکم؛
 ای مردم! مرگ من فرا رسیده، همان امری که همه مردم در نهایت به
 آن خواهند پیوست. من شما را در حالی ترک می‌کنم که حجت همچون
 روز برای شما روشن است، پس بعد از من دچار اختلاف و چند دستگی
 نشوید، همان‌طور که بنی اسرائیل بعد از موسی علیه السلام دچار اختلاف شدند،
 و هرچه که قرآن برای شما حلال کرده، حلال است و هر چه که حرام
 نموده، حرام است. من دو چیز سنگین و گرانبها نزد شما باقی می‌گذارم:
 ۱- کتاب خدا ۲- خاندانم، که این دو جانشین من هستند و از یکدیگر جدا
 نمی‌شوند تا در آن دنیا، در کنار حوض کوثر، نزد من آیند و من از شما در
 مورد این دو سؤال می‌کنم. در آن دنیا کسانی هستند که از حوض کوثر دور
 می‌شوند، همان‌طور که شتر از غریبه دور می‌شود و آنها می‌گویند: من
 فلانی هستم و من فلان صحابه شما می‌باشم، ولی من می‌گویم: من شما را
 می‌شناسم، شما همان کسانی هستید که بعد از من مرتد شدید، پس
 عذاب جهنم بر شما باد. آن حضرت از منبر پایین آمد و به سوی خانه‌اش
 رفت.^۱

شیخ مفید می‌گوید: هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله می‌خواست به منزل برود،

ابوبکر، عمر و عده‌ای از یاران را دید و به آنها فرمود: مگر من به شما امر نکرده بودم که به لشکر اسامه پیوندید؟ گفتند: بله.

پیامبر ﷺ فرمود: پس چرا دستورم را اطاعت نکردید؟

ابوبکر گفت: من برگشتم تا دوباره با شما بیعت کنم.

عمر گفت: ای رسول خدا ﷺ من دوست ندارم که از پیک‌ها، جویای احوال شما شوم.

پیامبر ﷺ فرمود: با لشکر اسامه بروید. و این جمله را سه بار تکرار فرمود.

سپس از شدت ضعف و خستگی از هوش رفت و مسلمانان گریه می‌کردند و زنان و کودکان فریاد می‌زدند.

بعد از مدتی پیامبر ﷺ به هوش آمد، بلند شد و به دیگران نگاهی انداخت و فرمود: دوات و کتف بیاورید، تا چیزی برایتان بنویسم که بعد از آن دچار گمراهی نشوید. دوباره آن حضرت از هوش رفت. یکی از حاضران برخاست که برود و دوات بیاورد، که عمر به او گفت: برگرد؛ او هذیان می‌گوید. آن مرد برگشت و حاضران از این کارشان پشیمان شدند که چرا در آوردن کتف و دوات کوتاهی کردند و با یکدیگر بحث نمودند. یکی از آنها به پیامبر ﷺ گفت: ای رسول خدا! آیا دوات و کتف بیاوریم؟ ایشان فرمود: بعد از این چیزهایی که گفتید، نه. ولی به شما توصیه می‌کنم که با خاندانم به نیکی رفتار کنید. پس آن حضرت از آنها روی برگرداند و مردم هم پراکنده شدند.^۱



اهل تسنن، از جمله مسلم، بخاری، طبری و غیره، می‌گویند: از ابن عباس شنیده شد که گفت: روز پنج شنبه و چه پنج شنبه‌ای! پس گریه کرد، به طوری که اشک‌هایش ریگ‌های زمین را خیس کرد، پس گفت: حال پیامبر ﷺ در آن روز بدتر شد و به آنها فرمود: دوات و کتف بیاورید، تا چیزی برایتان بنویسم که بعد از آن گمراه نشوید، ولی آنها با یکدیگر بحث می‌کردند، درحالی که نزد پیامبر نباید نزاع کرد، و حتی گفتند: او هذیان می‌گوید و نمی‌فهمد چه بر زبان می‌آورد.^۱

در روایتی دیگر آمده است که عمر گفت: درد بر پیامبر ﷺ مسلط شده است، قرآن نزدتان هست و کتاب خدا برای ما کافی است. حاضران دچار اختلاف شدند و با یکدیگر به نزاع پرداختند؛ یکی از آنها گفت: نزدیک برویم، تا پیامبر ﷺ چیزی برایمان بنویسد که بعد از آن دچار گمراهی نشویم. ولی عده دیگر سخنان عمر را تکرار می‌کردند. هنگامی

که سر و صدا و اختلاف زیاد شد، پیامبر ﷺ فرمود: بلند شوید و بروید! ابن عباس گفت: تمام مصیبت‌ها آنجایی بود که مردم بین پیامبر ﷺ و نوشتن وصیت نامه حائل شدند و دچار اختلاف گشتند.^۱

ابن ابی‌الحدید می‌گوید: ابن عباس گفت: روزی با عمر به طرف شام حرکت می‌کردیم، درحالی‌که او تنها بر شتری سوار بود، به او نزدیک شدم؛ به من گفت: ای ابن عباس، از پسر عمویت (علی علیه السلام) گله دارم؛ از او خواستم که با من همراه باشد، ولی قبول نکرد و همیشه او را ناراحت و عصبانی می‌بینیم، تو دلیل این را چه می‌پنداری؟

گفتم: ای امیرمؤمنان، خودت بهتر می‌دانی که چه شده است؟
گفت: گمان می‌کنم برای خلافتی که از دست داده، ناراحت است.
گفتم: همین طور است؛ چون او می‌گوید که پیامبر ﷺ نیز این را می‌خواست.

گفت: ای ابن عباس، درست است که پیامبر ﷺ این امر را می‌خواست، ولی وقتی که خدا این را نمی‌خواهد، تقصیر من چیست؟! همان طور که پیامبر ﷺ چیزهای دیگری هم می‌خواست، همچون اسلام آوردن عمویش، ولی خداوند آن را نمی‌خواست و او هم مسلمان نشد.

ابن ابی‌الحدید می‌گوید: مضمون این روایت به گونه‌ای دیگر نیز آمده است و آن اینکه عمر گفت: پیامبر ﷺ در هنگام بیماری می‌خواست این جریان را یادآور شود، ولی من از ترس این که فتنه و آشوبی به پا شود، جلوی آن را گرفتم و پیامبر ﷺ هدف و منظور مرا فهمید و دست نگه

داشت و خداوند این جریان را امضاء نمود.^۱

در جای دیگر آمده است که ابن عباس گفت: در اوایل حکومت عمر، نزد او رفتم و دیدم که ظرف خرمایی جلو او است. مرا به خوردن آنها دعوت نمود، یک دانه برداشتم و خوردم و او همه خرمایها را خورد و آبی نوشید و بر متکای خود تکیه داد و مکرر می گفت: الحمدلله.

به من گفت: ای عبدالله، از کجا می آیی؟

گفتم: از مسجد.

گفت: اوضاع و احوال پسر عمویت چگونه است؟

من گمان کردم که عبدالله بن جعفر را می گوید، گفتم: او با خاکها بازی می کند.

گفت: منظورم او نیست، بلکه منظورم بزرگ شما اهل بیت (علی علیه السلام) است.

گفتم: او را دیدم که با دلوی بزرگ برای نخلستان فلانی آب می کشید و آیات قرآن را تلاوت می نمود.

گفت: ای عبدالله، تو را قسم می دهم که اگر این مطلب را پنهان کنی، گوسفند یا شتر قربانی دهی. بگو ببینم؛ آیا پسر عمویت هنوز هم در مورد خلافت ادعا دارد؟

گفتم: آری.

گفت: آیا او گمان می کند که پیامبر ﷺ او را به عنوان امیر مؤمنان انتخاب کرده است.

گفتم: بله؛ حتی پدرم نیز این مطلب را تصدیق می کند.

گفت: بله، سخنان پیامبر اثبات و اتمام حجت نبوده است و برطرف کننده عذر نیست او گاهی اوقات این امر را بر ذل خود خطور می داده و هنگامی که مریض شد، خواست که با بردن نام او این کار را تمام کند؛ ولی من به خاطر اسلام و خطری که متوجه آن بود، از این کار ممانعت کردم. به خدا قسم! هرگز قریشیان خلافت او را قبول نمی کردند و اعراب آن را درهم می شکستند؛ پس پیامبر ﷺ راز این کارم را دانست و دیگر کاری انجام نداد و خداوند هم این جریان را امضاء نمود.^۱



راوی می گوید: هنگامی که مردم پراکنده شدند و رفتند، فقط عباس و فضل بن عباس و علی بن ابی طالب رضی الله عنه و اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله باقی ماندند. عباس به پیامبر فرمود: ای رسول خدا، اگر این مطلب بعد از شما در میان ما مستقر می شود، این مژده را به ما بدهید و اگر می دانید که ما بر آنان پیروز خواهیم شد، ما را راهنمایی نمایید.

پیامبر صلی الله علیه و آله پاسخ دادند: شماها بعد از من مستضعف خواهید بود، و سکوت کرد. آنها پراکنده شدند در حالی که می گریستند و از پیامبر مأیوس شده بودند.

هنگامی که ایشان از نزد پیامبر خارج شدند، پیامبر فرمود: برادرم علی و عمویم عباس را بازگردانید! آنان را فرا خواندند. وقتی در مجلس حاضر شدند، پیامبر به عموی خویش فرمود: ای عمو، آیا وصیتم را می پذیری و

آنچه به عهده دارم به پایان می رسانی و دینم را آدا می کنی؟
عباس، عموی پیامبر ﷺ جواب داد: ای فرستاده خدا، عموی شما مردی پیر و کهن سال است و عائله بسیاری دارد، شما نیز در بخشش و کرم از من پیش قدم تر هستید. شما وعده و پیمانی (وصیتی) دارید که عموی شما از عهده آن بر نمی آید.

پس پیامبر ﷺ رو به حضرت علی علیه السلام کرد و فرمود: ای برادرم، آیا وصیت مرا می پذیری و آنچه بر عهده دارم به پایان می رسانی و دینم را آدا می کنی و امور اهل و عیالم را بعد از من به دست می گیری؟

راوی می گوید: حضرت علی علیه السلام دچار سرفه شد و نتوانست به پیامبر جواب دهد. همین که سر پیامبر ﷺ را دید که تکان می خورد و می لرزد، پس گفت: بلی، جان پدر و مادرم فدای تو باشد، ای پیامبر خدا!

پس پیامبر به ایشان فرمود: به من نزدیک شو، حضرت علی علیه السلام به پیامبر نزدیک شد و پیامبر او را در آغوش کشید. سپس پیامبر ﷺ انگشترش را از انگشتش بیرون آورد و به علی علیه السلام فرمود: این را بگیر و در دست کن. و خواست تا شمشیر و زره و تمامی وسایلش را حاضر کنند و آنها را به علی علیه السلام داد، و پارچه ای را که، وقتی که برای جنگ سلاح می پوشید، بر شکم می بست، به دست گرفت و آن را به علی علیه السلام داد و به او گفت: با نام خدا به سوی منزلت برو!

در روایتی از کتاب علل الشرایع و کتاب امالی چنین آمده است: این رویداد در محضر برخی از مهاجرین و انصار بود و همچنین، پیامبر به بلال فرمود: استر پیامبر را به همراه زین و لگام آن بیاور، بلال، استر را آورد.

سپس پیامبر فرمود: ای علی! برخیز و این لگام را در حضور مهاجرین و انصار بگیر تا اینکه بعد از من، کسی با تو در این باره نزاع نکند. علی علیه السلام برخاست و لگام و دهنه استر را گرفت و به خانه برد و برگشت.^۱

پیامبر صلی الله علیه و آله به علی فرمود: ای علی، من را بنشان.

علی علیه السلام می گوید: پیامبر را نشاندم و او را به سینه ام چسباندم و دیدم فرستاده خدا را در حالی که از سردرد شدید دچار ضعف شده بود، با صدایی بلند به نحوی که دورترین و نزدیک ترین افراد اهل بیت بشنوند، فرمود: به درستی که برادر، وصی و جانشین من در میان اهل بیتم، علی بن ابی طالب است که دینم را برآورده می کند و به وعده هایم جامه عمل می پوشاند. ای پسران هاشم و ای پسران عبدالمطلب، علی را خشمگین و ناراحت نکنید، مبادا که از فرمان او سرپیچی کنید که حتماً گمراه می شوید. به او حسد نورزید و از او کنار نکشید که کافر می شوید. ای علی! مرا بخوابان.^۲ پس آن حضرت را خواباندم.

و در روایتی از شیخ طوسی و دیگران چنین آمده است: پیامبر صلی الله علیه و آله به بلال فرمود: ای بلال، دو فرزندم؛ حسن و حسین را برایم بیاور! بلال رفت و با آن دو بزرگوار برگشت. پیامبر آن دو را بغل کرد و در آغوش کشید و شروع به بوئیدن حسن و حسین علیهما السلام کرد.

علی علیه السلام می فرماید: من گمان کردم که شاید حسن و حسین آلوده باشند؛ پس جلو رفتم تا ایشان را از پیامبر بگیرم که پیامبر فرمود: ای علی، بگذار باشند تا آنها را استشمام کنم و آنها نیز مرا ببینند؛ آنها از من بهره گیرند و من نیز از آنان بهره مند شوم که بعد از من با امور ناخوشایند و

۱. علی الشرایع، ج ۱، ص ۱۶۸، ح ۳. ۲. امالی طوسی، ص ۶۰۱ - ۶۰۰، ح ۱۲۴۴.

مصیبت‌هایی برخورد می‌کنند. پس لعنت خدا بر کسی که این دو را سبک بشمارد، خداوند، من این دو فرزندم را نزد تو به امانت می‌گذارم!

و در روایت دیگری از کتاب کشف الغمّة از ام‌سلمه چنین نقل شده است: شنیدم فرستادهٔ خدا، در حالی که اتاقش از اصحاب و یارانش پر شده بود، می‌فرمود: ای مردم، امید است که به زودی از میان شما بروم و به همین علت این سخن را زودتر به شما می‌گویم و از شما عذرخواهی می‌کنم. بدانید و آگاه باشید که من در میان شما کتاب خدا و عترت و اهل بیتم را باقی می‌گذارم.

سپس دست علی علیه السلام را گرفت و بلند کرد و فرمود: علی همراه قرآن است و قرآن نیز همراه اوست، این دور رهبر و پیشوایی یاری‌کننده‌اند که از یکدیگر جدا نمی‌شوند تا اینکه در کنار حوض بر من وارد شوند و آن وقت، من از این دو می‌پرسم که با آنها چه کردید.^۱

و عیسی بن مستفاد در کتاب الوصیة، آنچه را که سید بن طاووس از امام موسی بن جعفر علیه السلام و ایشان از پدر گرامی‌شان در کتاب الطرف روایت می‌کند، نقل می‌کند و خلاصهٔ حدیث این است: پیامبر انصار را فرا خواند و فرمود: ای گروه انصار، هم‌اکنون وقت فراق و جدایی است، من خواسته شده‌ام و به دعوت الهی جواب می‌دهم. مدتی که با شما همسایه و قرین بودم، به نحو احسن مرا یاری کردید؛ هم با اموالتان، و هم با افزایش جمعیت مسلمانان، و با بذل جان‌هایتان در راه خداوند مرا یاری دادید. امید است که خداوند به خاطر آنچه انجام داده‌اید، جزا و پاداش نیکو و کافی به شما دهد. فقط یک چیز می‌ماند و این یک چیز اصل اعمال و

تمام‌کننده اعمال است؛ تمامی اعمال با این یک چیز مقبول است و من بین اعمال و این مطلب جدایی نمی‌بینم. میان اعمال و این امر به اندازه سر مویی اختلاف و جدایی نیست. هر کس یکی را انجام دهد و دیگری را ترک کند، آن را انکار کرده است و خداوند به اندازه سر سوزنی، عملی را از او قبول نمی‌کند.

از پیامبر ﷺ پرسیدند: آن امر چیست؟

ایشان جواب داد: کتاب خدا و اهل بیت. ای انصار، مرا در اهل بیت محافظت کنید؛ چرا که خداوند دانا به من خبر داده است که این دو از هم جدا نمی‌شوند تا در کنار حوض بر من وارد شوند.^۱

سپس پیامبر ﷺ درباره اهل بیت تأکید فراوان نمود و فرمود: آن کسی که وصی و امانت دار و وارث من است، همان کسی است که برای من به منزله هارون علیّه السلام است برای موسی علیّه السلام. آگاه باشید بدانید و به دیگران هم برسانید. ای گروه انصار، بدانید که درب خانه فاطمه درب خانه من است و خانه او خانه من است، پس هر کس نسبت به خانه فاطمه هتک حرمت کند، پرده عصمت الهی را هتک کرده و دریده است.

راوی می‌گوید: علی علیّه السلام بسیار گریست، به طوری که کلام پیامبر را قطع کرد و فرمود: به خدا قسم که پرده عصمت الهی را دریده است. به خدا قسم که پرده عصمت الهی را دریده است. به خدا قسم که پرده عصمت الهی را دریده است.^۲

و در کتاب کفایة النصوص روایتی وجود دارد که به ابوذر غفاری مستند است، او می‌گوید: نزد پیامبر رفتم، در حالی که بیمار بود و به همان

بیماری نیز دار فانی را وداع گفت، پیامبر فرمود: ای اباذر، فاطمه، دخترم را بیاورید!

اباذر می‌گوید: برخاستم و به خانه فاطمه علیها السلام رفتم و گفتم: ای سرور زنان، پدرت را اجابت کن. پس چادرش را به سر انداخت و از خانه خود خارج شد تا اینکه وارد خانه پیامبر صلی الله علیه و آله گردید. همین که فرستاده خدا را دید، از پیامبر روی به سمت دیگری برگردانید و گریست. پیامبر نیز از گریه فاطمه علیها السلام به گریه افتاد و فاطمه علیها السلام را در آغوش کشید.

سپس پیامبر فرمود: ای فاطمه، گریه نکن! پدرت فدایت شود. تو اولین کسی هستی که به من ملحق می‌شوی در حالی که مورد ظلم و ستم واقع شده‌ای و حقت پایمال شده است. به زودی خارهای نفاق، آشکار و علنی می‌گردد و پوشش دین را پاره می‌کند.

فاطمه علیها السلام پرسید: پدر جان! کجا شما را ملاقات می‌کنم؟

پیامبر پاسخ داد: در کنار حوض کوثر مرا ملاقات می‌کنی و من تمامی شیعیان و دوستان را تو را از شراب حوض می‌نوشانم و سیراب می‌کنم و دشمنان و غاصبان حقت را طرد کرده و دور می‌سازم.

فاطمه علیها السلام پرسید: ای فرستاده خدا، اگر در کنار حوض شما را ملاقات نکردم؟

پیامبر صلی الله علیه و آله پاسخ داد: حتماً در کنار میزان ملاقاتم خواهی کرد.

فاطمه علیها السلام پرسید: اگر در کنار میزان شما را ملاقات نکردم؟

پیامبر صلی الله علیه و آله پاسخ داد: مرا نزد پل صراط ملاقات می‌کنی، در حالی که

من دارم به شیعیان علی سلام می‌کنم.

با گفتن این سخن، قلب فاطمه علیها السلام آرام شد. سپس پیامبر متوجه من

شدند و فرمود: ای اباذر، فاطمه پارهٔ تن من است. هر کس او را اذیت کند، مرا آزرده است.^۱

راوی می‌گوید: ابن عباس اجازهٔ وارد شدن خواست و پیامبر به او اجازه داد. هنگامی که ابن عباس بر پیامبر صلی الله علیه و آله وارد شد، گفت: پدرم و مادرم فدایت شوند، ای فرستادهٔ خدا! آیا زمان اجل شما نزدیک شده است؟

پیامبر صلی الله علیه و آله پاسخ داد: بله.

ابن عباس پرسید: در این باره چه امر و فرمانی دارید؟
پیامبر صلی الله علیه و آله پاسخ داد: ای ابن عباس، هر کس با علی مخالفت کند، تو با او مخالفت کن و برای آنها مددکار و ولی و سرپرست مباش.
ابن عباس پرسید: ای پیامبر خدا، چرا مردم را به ترک مخالفت با علی امر نمی‌کنید؟

پیامبر صلی الله علیه و آله بسیار گریست تا این که از هوش رفت و غش کرد. هنگامی که به هوش آمد و حالش بهتر شد، فرمود: ای ابن عباس! در میان این قوم، علم پروردگارم بر کتاب سبقت گرفته است. قسم به همان کسی که مرا به حق به رسالت مبعوث نمود، آنان که با علی مخالفت کنند و ولایت او را منکر شوند، از دنیا خارج نمی‌شوند، مگر اینکه خداوند نعمت‌ها را برای آنان تغییر دهد. ای ابن عباس، اگر می‌خواهی خدا را در حالی ملاقات کنی که او از تو راضی باشد، پیرو مسلک و طریق علی باش؛ به آنچه مایل است، میل کن و به امامت او راضی باش، دشمنانش را دشمن بدار و دوستانش را دوست بدار. ای ابن عباس، مواظب باش که اگر دربارهٔ علی

شک کردی، به خدا کافر شده‌ای.^۱

سپس اصحاب پیامبر ﷺ وارد شدند، وقتی که همگی جمع شدند، پیامبر چگونگی غسل و تکفین و نمازگزاردن بر خویش را برای آنان توضیح داد و امیرمؤمنان را به انجام این امور وصیت نمود.
 من [مصنف] می‌گویم: از جمله چیزهایی که پیامبر ﷺ علی را به آن وصیت نمود، این بود که هر کسی غیر از علی را، ایشان را غسل دهد، کور می‌شود.

علی علیه السلام عرض کرد: یا رسول الله، شما مرد سنگین وزنی هستی و باید کسی مرا در انجام غسل شما یاری کند.
 پیامبر ﷺ پاسخ داد: همانا جبرئیل همراه توست و تو را کمک می‌کند.
 فضل بن عباس نیز برای تو آب می‌آورد. فضل بن عباس باید چشمانش را با پارچه‌ای ببندد، مطمئناً هر کسی غیر از تو، عورتم را ببیند، چشمانش از حلقه بیرون می‌زنند.^۲

همچنین، آن‌گونه که از امام صادق روایت شده است، پیامبر ﷺ فرمود: ای علی، وقتی من رحلت نمودم، از چاه غرس برای غسل دادن من شش دلو آب بیاور و مرا غسل بده و کفن کن. وقتی از غسل من فارغ شدی، گره‌های کفنم را بگیر و مرا بنشان، سپس هر سؤالی که می‌خواهی بپرس. به خدا قسم که هیچ سؤالی از من نپرسی، مگر اینکه جواب تو را بدهم.^۳

و در روایت راوندی آمده است که پیامبر فرمود: آنچه را می‌خواهی

۲. امالی طوسی، ص ۶۶، ح ۱۳۶۵.

۱. امالی طوسی، ص ۱۰۵، ح ۱۶۱.

۳. الخرائج والجرائع، ج ۲، ص ۸۰۴.

بنویس. راوی می گوید: از امام صادق علیه السلام پرسیدم: آیا علی علیه السلام این کار را انجام داد؟ پاسخ داد: بلی.^۱

در روایت عیسی بن مستفاد آمده است که پیامبر فرمود: یا علی، وقتی که غسل دادن من تمام شد، مرا روی تخته سنگی قرار بده و از چاه خودم، چاه غرس، چهل دلو آب برایم بکش و بر روی من بریز که این عمل گشاینده زبان ها است.

یا این که پیامبر فرمود: چهل مشک آب بر من بریز. تردید در روایت از خود عیسی است.^۲

پیامبر فرمود: ای علی، سپس دستت را روی سینه ام بگذار و همراه خودت، فاطمه و حسن و حسین را بیاور، بدون اینکه به عورتم نگاه کنند. در این زمان است که اگر خدا بخواهد، آنچه را که در گذشته اتفاق افتاده و آنچه در آینده اتفاق می افتد خواهید دانست. ای علی، آیا می پذیری؟ علی علیه السلام پاسخ دادند: بلی. و پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای خدا شاهد باش!

پیامبر پرسید: ای علی، چه کار می کنی اگر مردم بعد از من، به تو دستور دهند و بر تو پیشی گیرند، طاغوت هایشان بر تو برخیزند و به زور از تو بیعت بگیرند، در حالی که طنابی در گردن توست که اثر آن طناب در گردن تو بماند، و تو را چنان محکم بکشند، همان گونه که شتر فراری را می کشند، در حالی که غمگین و ناراحت و محزونت ساخته اند و بعد از آن، مصایبی نیز برای فاطمه اتفاق بیفتد؟

راوی می گوید: وقتی فاطمه علیه السلام آنچه را که پیامبر فرمود، شنید، شیون کرد و گریست. پیامبر صلی الله علیه و آله هم از گریه فاطمه گریست و فرمود: ای دخترم،

۲. مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۱۹۱، ح ۱۷۷۷.

۱. همان.

گریه نکن و ملائکهٔ هم نشین خود را آزار مده؛ این جبرئیل است که از گریهٔ تو می‌گرید و این نیز میکائیل است و این هم صاحب سر خدا، اسرافیل است. ای دخترم، گریه نکن که آسمان‌ها و زمین از گریهٔ تو به گریه می‌افتند.

پس علی علیه السلام فرمود: بر امر قوم گردن می‌نهم و از آنان فرمان می‌برم و بر آنچه بر سر من بیاورند، صبر می‌کنم، اما با آنان بیعت نمی‌کنم. اما تا زمانی که به یاران [وفادار و شجاع] دست نیابم، با آنان نبرد نخواهم کرد. پس پیامبر فرمود: خداوندا، تو شاهد باش!^۱

همچنین، روایت شده است که جبرئیل بر پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد و برای او حنوطی آورد که چهل درهم وزن داشت. پیامبر صلی الله علیه و آله آن را سه قسمت کرد؛ یک جزء برای خود، یک جزء برای علی علیه السلام و یک جزء برای فاطمه علیها السلام.^۲

در روایتی از عیسی بن مستفاد آمده است که علی علیه السلام فرمود: در وصیت چنین آمده بود که مقداری از حنوط به من بدهند. پس پیامبر صلی الله علیه و آله قبل از وفاتشان مرا فرا خواند و مقدار کمی حنوط به من داد و فرمود: ای علی و ای فاطمه، این حنوط را جبرئیل از بهشت آورده است. او به شما سلام می‌کند و می‌گوید که حنوط را قسمت کنید، پس قسمتی از آن برای من و قسمتی نیز برای شما.

فاطمه علیها السلام فرمود: یک سوم آن برای شما و در بارهٔ باقی مانده نیز علی نظر دهد.

پیامبر گریست و فاطمه را در آغوش کشید و فرمود: ای فاطمه، تو

۱. بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۴۹۳، ح ۳۸. ۲. الکافی، ج ۳، ص ۱۵۱، ح ۴.

پیروز و هدایت‌کننده و الهام‌شونده هستی. ای علی، در مورد باقی مانده نظر بده.

علی علیه السلام فرمود: نصف آن برای فاطمه و نصف دیگر هم برای هر کس شما بگویید.

پیامبر فرمود: نصف دیگر هم برای تو، پس علی علیه السلام آن را گرفت.^۱ راوی می‌گوید: از جمله چیزهایی که پیامبر صلی الله علیه و آله به آن وصیت نمود، این بود که در خانه‌اش دفن شود و با سه پارچه کفن شود که یکی از آنها یمانی باشد.

علی علیه السلام پرسید: ای فرستاده خدا، آیا دستور می‌دهید که اگر برای شما اتفاقی افتاد، شما را در خانه خودتان دفن کنیم؟

پیامبر صلی الله علیه و آله پاسخ دادند: بلی، مرا درون خانه‌ام دفن کنید. علی علیه السلام می‌گوید: به پیامبر فرمودم: ای که جان پدر و مادرم فدایت باد! برایم مشخص کنید که شما را در کجا دفن کنیم؟ پیامبر پاسخ داد: تو بر آن جا تسلط داری و آن را می‌بینی.

عایشه از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله پرسید: ای فرستاده خدا، من در کجا زندگی کنم؟

پیامبر صلی الله علیه و آله پاسخ دادند: در خانه‌ای از خانه‌ها زندگی کند. این خانه من است و در این خانه برای تو هیچ حقی نیست، مگر آنچه برای دیگران است، پس در خانه خودت باقی بمان و مبادا دچار جهالت اولی شوی و با مولی و ولی خودت به جنگ برخیزی؛ چرا که اگر چنین کنی، یقین بدان که ظالم هستی و کار بسیار ناپسندی کرده‌ای.

این مطلب به گوش عمر رسید. پس عمر بن خطاب به دخترش حفصه گفت: به سوی عایشه برو! به او بگو که در مورد خانه صحبت نکند که باعث اهانت می شود، این خانه، خانه توست و کسی حق ندارد بر سر این خانه با تو نزاع کند؛ و هرگاه عده وفات شوهرت به پایان برسد، مستحق ترین فرد به آن خانه هستی. و آنگاه هر طور که خواستی رفتار کن. از جمله چیزهایی که پیامبر ﷺ به حضرت علی علیه السلام وصیت کرد، این بود که فرمود: هنگامی که تمام وصایای مرا انجام دادی و مرا تدفین کردی، به خانه برو و قرآن را بر طبق حالت نزول، تألیف و جمع آوری کن و فرائض و احکام را طبق حالت صحیح نزولشان جمع آوری کن و سپس بر همان گونه که به تو امر کرده ام، رفتار کن. به خاطر اتفاقاتی که برای تو و فاطمه رخ می دهد، تو را به صبر دعوت می کنم تا زمانی که به من ملحق شوید.^۱

شیخ کلینی از امام محمد باقر علیه السلام روایت می کند که امام فرمود: پیامبر ﷺ به علی علیه السلام فرمود: ای علی، مرا در اینجا دفن کن و قبرم را به اندازه چهار انگشت از زمین بالا بیاورید و روی قبرم آب بپاشید.^۲

بدان که امیر مؤمنان، علی علیه السلام، هرگز از پیامبر جدا نشد؛ در زمان حیات پیامبر تا زمان وفات پیامبر ﷺ همراه او بود؛ وقتی که ایشان مریض می شد، پرستار و دستگیر پیامبر بود. وقتی که دلهره ای داشت، مونس و همدم پیامبر بود؛ با جانش پیامبر را یاری می کرد و ملازم و همراه پیامبر در سختی ها و بلاها بود.

ازری (رحمه الله علیه) می گوید:

۱. بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۴۸۴، ح ۳۰. ۲. الکافی، ج ۱، ص ۴۵۰، ح ۳۶.

فغدی نفس احمد منه بالنفس و من كان هول وقاها
 كيف تنفك في الملمات عنه عصمة كان في القديم أخواها^۱
 «جان احمد به همراه اوست که صبح می‌کند و بامداد می‌رسد و چه
 کسی خدمتگزاری بالاتر از او دارد. پس چگونه در سختی‌ها از او جدا
 شود، پناهگاهی که از قدیم برادر او بود.»

ابن ابی‌الحدید از سلمان فارسی چنین نقل می‌کند که: یک روز قبل از
 وفات ایشان، به هنگام صبح، نزد پیامبر رفتم، پیامبر به من فرمود: پرس
 از آنچه شب پیش تا سحر، من و علی از درد و اندوه و غم کشیدیم. سلمان
 می‌گوید: گفتم: ای فرستاده خدا، چرا با شخص دیگری به جای علی شب
 را به صبح نرساندید؟

پیامبر جواب دادند: نه، علی سزاوارترین شخص برای همنشینی
 است.^۲

در کتاب تاریخ الخطیب آمده است: پیامبر ﷺ هنگام بازگشت از بدر گم
 شد. بعضی از صحابه فریاد می‌زدند و به دیگر صحابه می‌گفتند: آیا پیامبر
 خدا در میان شماست؟ تا این که بعد از مدتی پیامبر ﷺ برگشت، در حالی
 که علی ﷺ همراه او بود. اصحاب به پیامبر ﷺ گفتند: شما را گم کردیم و
 نیافتیم.

پیامبر فرمود: ابالحسن در شکمش دردی داشت. من همراه او ماندم تا
 درد برطرف شود.^۳

از سلیم بن قیس روایت شده است که از مقداد درباره علی ﷺ

۱. الأزرية، ص ۶۳. ۲. شرح نهج البلاغة، ج ۱۰، ص ۲۶۷.

۳. تاریخ الخطیب، ج ۲، ص ۴۳.

پرسیدم، مقداد جواب داد: ما با پیامبر خدا ﷺ در سفر بودیم (قبل از اینکه پیامبر زنانش را به حجاب امر کند)، علی هم به رسول خدا خدمت می‌کرد و پیامبر خادمی غیر از او نداشت. عایشه نیز همراه پیامبر بود. پیامبر فقط یک لحاف داشتند. رسول الله بین علی و عایشه می‌خوابید، در حالی که همان یک لحاف فقط روی پیامبر بود.

هنگامی که پیامبر خدا ﷺ برای نماز شب برخاست، با دست لحاف را کشید بین خود و عایشه تا اینکه لحاف به زیراندازی که زیر آنها بود رسید. پیامبر برخاست و نماز گذارد.

علی علیه السلام آن شب تب کرد، بیمار شد و نتوانست بخوابد. پیامبر نیز از بی‌خوابی علی نخوابید و شب را به صبح رسانید، در حالی که یک مرتبه نماز می‌گذارد و یک مرتبه به علی سر می‌زد.

وقتی که فردا صبح با صحابه نماز جماعت را خواند، دست به دعا برداشت و فرمود: بار خدایا، علی را شفا و عافیت عنایت کن. از درد و ناراحتی او بی‌تاب شده‌ام. او را هرچه سریع‌تر عافیت بده و شفا عنایت کن.^۱

شیخ مفید می‌گوید: پیامبر خدا ﷺ از بیماری حالش بد بود، امیرمؤمنان لحظه‌ای از پیامبر جدا نمی‌شد، مگر برای ضرورت تا به بعضی از کارهایش پردازد. پس یک بار پیامبر چشم گشود و علی علیه السلام را ندید، درحالی‌که زنان پیامبر در اطراف ایشان بودند، فرمود: برادر و دوست و همراه را صدا کنید. در این موقع ضعف بر پیامبر عارض شد و ایشان سکوت کرد.

عایشه گفت: ابابکر را فرا بخوانید. چون ابوبکر را صدا زدند و بر پیامبر ﷺ داخل شد، در کنار سر پیامبر نشست. وقتی که پیامبر چشمانش را باز کرد و به او نگرست، رویش را از او برگردانید. ابوبکر برخاست و گفت: اگر او با من کاری داشت، مرا از آن آگاه می‌کرد. وقتی که ابوبکر خارج شد، مجدداً رسول خدا ﷺ فرمود: برادر، دوست و همراه مرا صدا بزنید!

حفصه گفت: عمر را برای پیامبر صدا بزنید! پس عمر را صدا زدند. وقتی که او حاضر شد و فرستاده خدا او را دید، از او روی برگرداند. عمر که این برخورد را دید، برخاست و گفت: برای او برادر و دوستش را بیاورید.

پس ام سلمه (رضی الله عنه) گفت: علی را برای پیامبر صدا بزنید که پیامبر غیر از او را نمی‌خواهد. پس امیر مؤمنان علی را صدا زدند. وقتی که حضرت علی نزدیک پیامبر ﷺ شد، پیامبر به او اشاره کرد و به سمت او خم شد و مدت زمانی طولانی به طرف علی ﷺ روی کرد. سپس حضرت علی برخاست و در گوشه‌ای نشست تا اینکه پیامبر به خواب رفت و علی ﷺ خارج شد.

مردم از علی ﷺ پرسیدند: چه چیزی را به تو فهماند؟ علی ﷺ پاسخ داد: پیامبر هزار در از علم را برای من گشود که هر دری هزار در دارد و مرا به آنچه که باید در آینده انجام دهم، وصیت نمود؛ اگر خدا بخواهد.^۱ از امام موسی بن جعفر ﷺ روایت شده که فرمود: شبی که صبح آن پیامبر فوت کرد، ایشان علی، فاطمه، حسن و حسین ﷺ را فرا خواند و در

را به روی خود و آنان بست و فرمود: ای فاطمه، و به ایشان نزدیک شد و تا پاره‌ای از شب با فاطمه نجوا کرد. وقتی که این گفتگو طولانی شد، علی علیه السلام در حالی که حسن و حسین علیهما السلام همراه او بودند، از اتاق خارج شدند و در کنار در ایستادند. مردم پشت در بودند و زنان پیامبر به علی علیه السلام می‌نگریستند که همراه فرزندانش بود.

عایشه گفت: چرا پیامبر شما را از اتاق بیرون کرد و با دخترش خلوت کرده است، آن هم بدون شما و در این ساعات؟

علی علیه السلام به او جواب داد: خودت بهتر می‌دانی که چرا پیامبر با فاطمه خلوت کرده است و پیامبر از فاطمه چه می‌خواهد. آن مطلب هم بغضی است که در درون تو، پدر تو و دوستان پدرت است.

عایشه هم از روی خشم و ناراحتی ساکت شد و حتی یک کلمه دیگر هم نگفت.

علی علیه السلام فرمود: آنجا بودم تا اینکه فاطمه مرا صدا زد و بر پیامبر داخل شدم. او داشت کم‌کم، جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد، پس من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گریستم.

پس پیامبر به من فرمود: ای علی، برای چه گریه می‌کنی؟ اکنون وقت گریه کردن نیست. الان وقت جدایی و فراق بین من و توست. تو را به خدا می‌سپارم. ای برادر، خداوند آنچه را نزد خود دارد برای من اختیار کرده است. همانا گریه و غم و اندوه من برای توست و برای آن چیزی است که بعد از من، در حق تو و این [فاطمه] انجام می‌دهند و حقت را ضایع می‌کنند. مردم برای ظلم به شما جمع می‌شوند. من شما را به خدا می‌سپارم، ای علی! من، دخترم فاطمه را به اموری وصیت کردم و به او امر

کردم تا به تو بگویم. سخن او را بپذیر که فاطمه بسیار راستگوست.
پیامبر فاطمه را در آغوش کشید، سر او را بوسید و گفت: پدرت
فدایت شود، ای فاطمه! صدای گریه فاطمه بلند شد. باز پیامبر او را در
آغوش گرفت و گفت: به خدا قسم! پروردگارم انتقام می گیرد و مؤاخذه
خواهد کرد و خداوند از غضب تو غضبناک می شود، پس وای بر حال
ظالمین!

سپس رسول خدا گریست و علی علیه السلام می گوید: احساس می کردم که
پاره و تکه ای از تن و جانم، به علت گریه پیامبر، جدا می شود. آن قدر
گریست که از اشک او محاسنش خیس شده بود. پیامبر ملتزم و همراه
فاطمه بود و از او جدا نمی شد، سر او بر سینه من بود و حسن و حسین
پاهای پیامبر را می بوسیدند و با صدای بلند گریه می کردند.
علی علیه السلام می گوید: اگر بگویم که جبرئیل در خانه بود، راست گفته ام؛
چون که من صدای گریه و نغمه ای را می شنیدم که نمی شناختم، ولی
می دانم که صدای گریه فرشتگان بود و شکی در این نیست؛ چون جبرئیل
پیامبر را در چنین شبی تنها نمی گذاشت.

من دیدم او چنان گریه می کند که به نظر می رسد، آسمان ها و
موجودات زمین برای او گریه کردند.

سپس پیامبر به فاطمه فرمود: ای دختر رسول خدا، جانشین من،
سرور شما و صاحب شماست. او بهترین جانشینان است. قسم به کسی که
مرا به حق مبعوث کرده است! از گریه های تو عرش خدا و اطراف او، از
ملائکه آسمان و زمین و آنچه در آنها است، می گیرند.

شیخ طوسی از امام جعفر صادق علیه السلام، از پدرانش نقل می کند:

رسول الله در شبی که وفات نمود به علی علیه السلام فرمود: ای ابوالحسن، کاغذ و دواتی بیاور تا پیامبر خدا وصیتی املا کنند، و سپس پیامبر فرمود: ای علی، بعد از من دوازده امام خواهند بود که دوازدهمین آنان مهدی خواهد بود. ای علی، تو اولین امام از دوازده امام هستی و خداوند تو را در آسمان چنین نام نهاده است: علی مرتضی، امیر مؤمنان، صدیق اکبر، فاروق اعظم، مأمون و مهدی، کسی غیر از تو، سزاوار این اسما نیست.

ای علی، تو جانشین من بر اهل بیت، از زنده و مرده، و جانشین من بر زنانم می باشی؛ هر کس این وصیت را پذیرفت، در روز قیامت مرا ملاقات می کند و گرنه، من از او بیزار هستم و او مرا در آنجا نمی بیند و من هم او را نمی بینم.

ای علی، تو بعد از من، جانشین من بر امتم هستی، پس هرگاه که مرگت نزدیک شد، این امر را به پسر من حسن واگذار کن.

سپس تک تک ائمه را ذکر نمود، تا اینکه به امام دوازدهم رسید.^۱

عیسی بن مستفاد روایت می کند که امام کاظم علیه السلام به پدر خود، امام صادق علیه السلام، فرمود: آیا امیر مؤمنان نویسنده وصیت نامه پیامبر صلی الله علیه و آله نبود به این گونه که پیامبر می فرمود و امیر مؤمنان علیه السلام می نوشت و جبرئیل و ملائکه مقرب شاهد بودند؟!

امام صادق علیه السلام پس از مکشی طولانی فرمود: ای ابوالحسن، همان طور است که می گویی، ولی زمانی که پیامبر صلی الله علیه و آله رو به مرگ بود، وصیتی از طرف خداوند به صورت نوشته و توسط جبرئیل و فرشتگان امین درگاه الهی برای آن حضرت آورده شد.

جبرئیل گفت: ای محمد، دستور بده که همه، جز وصی‌ات، از اینجا بیرون بروند، تا وصیت‌نامه را از ما بگیرد و ما بر این کار شاهد و گواه باشیم، در حالی که او ضامن آن می‌باشد.

پیامبر ﷺ دستور داد که همه از خانه بیرون روند، جز علی علیه السلام، و فاطمه علیها السلام نیز بین پرده و در قرار گرفت.

جبرئیل گفت: ای محمد، پروردگارت به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: این نامه‌ای است که با تو عهده کردم و شرط گزاردم و به آن گواهی دادم و ملائکه نیز گواهی دادند و ای محمد، بدان که گواهی من کافی است.

بندبند بدن پیامبر ﷺ به لرزه افتاد و فرمود: ای جبرئیل، پروردگارم سلام است و سلام از اوست و سلام به او بر می‌گردد. خداوند متعال درست فرموده است، وصیت‌نامه را به من بده.

جبرئیل آن را به پیامبر ﷺ داد و آن حضرت نیز آن را به امیرمؤمنان علیه السلام داد و فرمود: بخوان. ایشان نیز آن را کلمه به کلمه خواند.

پیامبر ﷺ فرمود: ای علی، این پیمان، شرط و امانت پروردگار برای من است و من نیز آن را به تو رساندم و نصیحت نمودم و اداء کردم.

امیرمؤمنان علیه السلام فرمود: پدرم به فدایت! شهادت می‌دهم که آن را به من رساندی و نصیحت نمودی و ادا کردی و گوش، چشم، گوشت و خونم نیز بر آن، گواه و شاهد هستند.

جبرئیل گفت: من هم شاهد.

پیامبر ﷺ فرمود: وصیت مرا گرفتی و شناختی و ضامن اجرای آن

شدی؟

امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: بله، پدر و مادرم به فدایت! من ضامن اجرای آن هستم و با کمک و توفیق خداوند آن را انجام خواهم داد.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای علی، می خواهم در روز قیامت شهادت دهی که من به این وصیت عمل کرده‌ام.

علی گفت: آری، شهادت می‌دهم.

پیامبر فرمود: ای علی، جبرئیل و میکائیل و فرشتگان مقرب در این جا حاضرند و من می‌خواهم آنها را بر کار تو شاهد قرار دهم.

امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: بله، آنها را شاهد قرار بده. پدرم و مادرم به فدایت! من هم آنها را شاهد قرار می‌دهم.

پیامبر صلی الله علیه و آله نیز آنها را شاهد و گواه قرار داد.

از جمله چیزهایی که به دستور خداوند، پیامبر صلی الله علیه و آله به امیر مؤمنان علیه السلام فرمود، این بود که: ای علی، به آنچه که در وصیتنامه هست وفا کن که هر کس که خدا و رسولش را دوست دارد، دوست بدار و هر کس که با خدا و رسولش دشمن و بیزار است، او را دشمن بدار و در این راه صبور باش که حققت را می‌گیرند و خمست را غصب می‌کنند و حرمتت را از بین می‌برند.

امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: بله، ای رسول خدا.

سپس امیر مؤمنان گفت: قسم به خداوندی که دانه را شکافت و انسان را خلق کرد، شنیدم که جبرئیل به پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای محمد، به او بگو که حرمتش از بین می‌رود و حرمت او، حرمت خدا و حرمت پیامبر است، تا جایی که محاسنش را به خون سرش خضاب می‌کنند.

امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: هنگامی که این سخنان را از جبرئیل امین

شنیدم، از هوش رفتم و با صورت به زمین افتادم و بعد از آن که به هوش آمدم، گفتم: بله، قبول کردم و به آن راضی هستم، حتی اگر حرمت من شکسته شود و سنت نبوی تعطیل گردد و قرآن پراکنده شود و کعبه ویران شود و محاسنم به خون سرم رنگین شود؛ صبر می‌کنم و همیشه در این راه ثابت قدم می‌مانم.

پیامبر ﷺ، فاطمه، حسن و حسین را خواست و همان چیزهایی را که به امیرمؤمنان فرموده بود، به آنها نیز فرمود. سپس وصیت‌نامه به وسیله مهرهایی از طلا که آتش به آن نرسیده بود، مهر شد و به امیرمؤمنان تحویل داده شد.^۱

عیسی از ضریر از امام کاظم نقل می‌کند که به پدرش فرمود: بعد از آن که ملائکه رفتند، چه شد؟ ایشان فرمود: پیامبر ﷺ علی، فاطمه، حسن و حسین را خواست و دیگران را از خانه خارج کرد و به ام سلمه فرمود: کنار دریاست و مگذار کسی نزدیک شود.

سپس پیامبر ﷺ فرمود: ای علی، نزدیک بیا. پس ایشان نزدیک شد. پیامبر ﷺ دست فاطمه را گرفت و مدتی طولانی بر سینه‌اش قرار داد و با دست دیگرش دست علی را گرفت.

پیامبر ﷺ تا می‌خواست سخن بگوید، گریه به او امان نمی‌داد. فاطمه، علی، حسن و حسین نیز از گریه پیامبر ﷺ به شدت گریه کردند. فاطمه ﷺ فرمود: ای رسول خدا، با گریهات قلبم را شکستی و جگرم را آتش زدی. ای سرور پیامبران؛ از اولین تا آخرین، ای امین، حبیب و نبی

پروردگار، بعد از تو فرزندات با تنهایی و حرمت شکنی مردم چه کند؟ و برادرت و کمک کننده دین، علی چه کند؟ بر چه کسی وحی و دستورات الهی نازل می شود؟

سپس فاطمه علیها السلام گریه نمود و صورت خود را بر صورت پیامبر صلی الله علیه و آله قرار داد و او را می بوسید. علی، حسن و حسین علیهم السلام نیز سر خود را بر روی پیامبر صلی الله علیه و آله قرار دادند.

در حالی که دست زهرا علیها السلام در دست پیامبر صلی الله علیه و آله بود، سرش را بلند کرد و دست فاطمه علیها السلام را بر روی دست علی علیه السلام قرار داد و فرمود: ای ابوالحسن، فاطمه امانت خدا و پیامبرش در نزد توست. حق خدا و دستورات مرا در مورد فاطمه رعایت کن، و تو این کار را خواهی کرد. ای علی، به خدا قسم! فاطمه سرور زنان بهشت! از اولین تا آخرین نفر است. به خدا قسم! او مریم کبری است. به خدا قسم! که هر چه برای شما و فاطمه از خداوند درخواست نمودم، خداوند به من داد. ای علی، آنچه درباره فاطمه گفتم، رعایت کن. من چیزهایی را به فاطمه دستور داده‌ام که جبرئیل دستور داده است. ای علی، بدان هر کس که فاطمه از او راضی باشد، پروردگار، من و ملائکه نیز از او راضی هستیم. ای علی، وای بر کسی که به او ظلم نماید و حقش را بگیرد و حرمتش را از بین ببرد و در خانه‌اش را بسوزاند و دوست او (علی علیه السلام) را بیازارد و او را به زحمت اندازد و با او دشمنی نماید. بارالها، من از چنین کسی بیزارم و او نیز از من بیزار است.^۱

از علی بن الحسین علیه السلام روایت شده است که فرمود: شنیدم که پدرم

می‌گوید: سه روز قبل از آن که پیامبر ﷺ وفات نماید، جبرئیل نزد ایشان آمد و گفت: ای احمد، خداوند مرا به خاطر بزرگداشت تو فرستاده است و به خصوص در مواردی که خداوند به آنها آگاه‌تر است، از تو سؤال می‌کند: ای محمد، حالت چطور است؟

پیامبر ﷺ فرمود: ای جبرئیل! من ناراحت و غمگین هستم.

هنگامی که روز سوم فرا رسید جبرئیل، عزرائیل و فرشته‌ای به نام اشمعیل و هفتاد هزار فرشته نزد آن حضرت آمدند. جبرئیل گفت: ای احمد، خداوند مرا به خاطر بزرگداشت تو فرستاده و به خصوص در موردی که خداوند به آن آگاه‌تر است، از تو سؤال می‌کند: حالت چطور است؟

پیامبر ﷺ فرمود: ای جبرئیل! من ناراحت و غمگین هستم.

عزرائیل اجازه خواست، جبرئیل گفت: ای احمد، ملک‌الموت از تو اجازه می‌خواهد، او تا به حال از کسی اجازه نگرفته و بعد از این هم اجازه نخواهد گرفت.

پیامبر ﷺ اجازه داد. عزرائیل جلو آمد و در مقابل پیامبر ایستاد و گفت: ای احمد، خداوند مرا به سوی تو فرستاده و به من دستور داده است که مطیع اوامر تو باشم. اگر بخواهی روح تو را می‌گیرم و اگر نخواستی، این کار را انجام نمی‌دهم.

پیامبر ﷺ فرمود: آیا انجام می‌دهی؟ ای فرشته مرگ!

عزرائیل گفت: بله، هر چه دستور دهی، انجام می‌دهم.

جبرئیل گفت: ای احمد، خداوند متعال مشتاق دیدار توست.

پس پیامبر ﷺ فرمود: ای عزرائیل، آنچه به آن مأمور هستی، انجام

بده.^۱

در کتاب مناقب از ابن عباس روایت شده است که پیامبر ﷺ از هوش رفته بود که درب خانه را زدند. فاطمه علیها السلام فرمود: کیستی؟ گفت: من مردی غریبه هستم که می خواهم سؤالی از پیامبر پیرسم. آیا به من اجازه ورود می دهید؟

فاطمه فرمود: خداوند تو را رحمت کند، برگرد که پیامبر بیمار است. آن مرد غریبه رفت و بازگشت و در را به صدا درآورد و گفت: مرد غریبی هستم که از پیامبر اجازه ورود می خواهم، آیا به این غریبه اجازه می دهید؟

در این لحظه بود که پیامبر ﷺ به هوش آمد و فرمود: ای فاطمه، آیا می دانی که او کیست؟ فرمود: نه، ای رسول خدا، نمی دانم.

آن حضرت فرمود: او کسی است که اجتماعات را برهم می زند و لذت ها را از بین می برد، او عزرائیل است. به خدا قسم! او تا به حال از کسی اجازه نگرفته و اجازه نخواهد گرفت و به خاطر مقام بلند من در نزد پروردگارم از من اجازه گرفته است، پس به او اجازه دهید.

حضرت زهرا علیها السلام فرمود: خداوند تو را رحمت کند، داخل شو. عزرائیل همچون نسیم، آرام و دلنواز وارد شد و گفت: سلام بر خاندان رسول خدا!

پیامبر ﷺ به امیر مؤمنان دستور فرمود که در دنیا صبر پیشه سازد و از فاطمه علیها السلام محافظت نماید، قرآن را جمع کند و قرض ها را بپردازد، جنازه

را غسل دهد و در اطراف قبر دیواری بسازد و از حسن و حسن علیه السلام محافظت نماید.^۱

ابورافع، غلام پیامبر صلی الله علیه و آله می گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله در آخرین روز عمرش از هوش رفت. من پاهای او را می بوسیدم، گریه می کردم و می گفتم: ای رسول الله، بعد از تو، من و فرزندم چه کسی را خواهیم داشت؟ ایشان که به هوش آمده بود، سرش را بلند کرد و فرمود: خداوند را خواهید داشت و بعد از من، وصیم که مؤمنی صالح است برای شما خواهد بود.^۲

جابر بن عبدالله انصاری می گوید: حضرت زهرا علیها السلام نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بود و می گفت: چه مصیبتی است، مصیبت تو! ای پدر. پس پیامبر فرمود: ای فاطمه، بعد از امروز دیگر پدرت غم و غصه ای نخواهد داشت. ای فاطمه، نباید در وفات من گریانت را پاره کنی و به صورتت سیلی بزنی و ندای واویلا سر دهی، ولی تو همان چیزی را بگو که پدرت در هنگام وفات ابراهیم گفت؛ چشم ها می گریند و قلب به درد می آید، ولی من سخنی نمی گویم که باعث خشم پروردگار شود و ما برای تو ای ابراهیم ناراحت و اندوهگین هستیم.^۳

امام باقر علیه السلام درباره تفسیر این آیه «ولا یعصینک فی معروف»؛ در نیکی تو را نافرمانی نکنند، فرمود:

«ان رسول الله صلی الله علیه و آله قال لفاطمه علیها السلام: اذا أنا مت فلا تخمشی علی وجهاً ولا تنشری علی شعراً و لاتنادی بالویل، و لا تقیمی علی نائحة. ثم قال: هذا

۱. مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۱۱۶-۱۱۵.

۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۲، ص ۲۴۸. ۳. تفسیر فرائد الکوفی، ص ۵۸۶.

۴. ممنتحنه / ۱۲.

المعروف الذی قال الله عزوجل؛

پیامبر ﷺ به فاطمه علیها السلام فرمود: هرگاه من مردم به صورتت سیلی و چنگ مزین، مویت را پریشان مکن، و او را مگو و با صدای بلند جزع و فزع مکن. سپس ایشان فرمود: منظور از معروف در این آیه، همین است.^۱
شیخ مفید می گوید: حال پیامبر ﷺ بدتر شد و به مرگ نزدیک گشت. امیر مؤمنان علیه السلام حاضر بود و هنگامی که نزدیک بود تا جان از بدن پیامبر صلی الله علیه و آله خارج شود، ایشان به امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: ای علی، سرم را در آغوش بگیر که امر خداوند نزدیک است. پس هرگاه جان از بدنم بیرون آمد، آن را با دستت بگیر و به صورت خود بکش، سپس مرا رو به قبله کن و کارهایم را به عهده بگیر و اولین نفری باش که بر من نماز می خوانی و تا مرا دفن نکرده ای، از من جدا مشو و از خداوند متعال کمک بگیر.

امیر مؤمنان علیه السلام سر ایشان را بر روی دامن خود گذارد. پیامبر صلی الله علیه و آله از هوش رفت و حضرت زهرا علیها السلام خود را بر روی پدر انداخت، به صورت او نگاه می کرد و گریه می نمود و می فرمود:

وایض یستسقی الغمام بوجهه شمال الیتامی عصمة للارامل
«سفیدرویی که ابرها از صورت او آب می طلبند؛ او فریادرس یتیمان و محافظ بیوه زنان است.»

پیامبر صلی الله علیه و آله چشمانش را باز کرد و با صدایی ضعیف فرمود: ای دخترم، این سخن عمویت ابوطالب را مگو و این آیه قرآن را بخوان:
«وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ

عَلَى أَعْقَابِكُمْ^۱؛ محمد فرستاده خدا بود، اگر او بمیرد و یا کشته شود، آیا به عقب بر می گردید؟»

هنگامی که پیامبر ﷺ این را فرمود، فاطمه علیها السلام بسیار گریه کرد، پیامبر با دست به او اشاره کرد که نزدیک بیا! فاطمه علیها السلام نزدیک رفت و پیامبر آهسته به او چیزی گفت که ایشان خوشحال شد.

روایت شده است که از حضرت زهرا پرسیدند: پیامبر در آن لحظه، به تو چه گفت که ناراحتی و اندوهت از بین رفت؟

ایشان فرمود: پدرم به من خبر داد که من بعد از او، اولین نفر از اهل بیت خواهم بود که به ایشان ملحق خواهم شد و طولی نخواهد کشید که نزد پدرم می روم. این چیزی بود که پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمود.^۲

شیخ صدوق از ابن عباس نقل می کند که: حسن و حسین علیهما السلام فریاد زنان و گریه کنان نزدیک آمدند و خود را بر روی بدن مقدس پیامبر صلی الله علیه و آله انداختند. امیر مؤمنان علیه السلام خواست آنها را بلند کند که پیامبر صلی الله علیه و آله به هوش آمد و فرمود: آنها را رها کن و بگذار که من آنها را ببویم و آنها نیز من را ببینند، بگذار که من از آنها استفاده کنم و آنها نیز از من استفاده کنند. بعد از من به این دو ظلم خواهد شد و ظالمانه کشته می شوند، پس لعنت خداوند بر کسانی که به آنها ظلم می کنند. و این جمله را سه مرتبه تکرار فرمود.

سپس دست امیر مؤمنان را گرفت و او را به طرف خود آورد و با خود به زیر رواندازش برد و دهان بر دهان او قرار داد و مدتی طولانی با او زمزمه کرد، تا اینکه جان به جان آفرین تسلیم کرد. آنگاه امیر مؤمنان از زیر

روانداز بیرون آمد و فرمود: خداوند متعال در مصیبت پیامبر به شما ثوابی بزرگ عطا کند؛ خداوند او را به نزد خود برد. در این هنگام بود که صداها به گریه و زاری بلند شد.^۱

شیخ طبرسی می‌گوید: پیامبر ﷺ به عزرائیل فرمود: هرچه به تو دستور داده شده، همان را انجام بده.

جبرئیل گفت: ای محمد، این آخرین دفعه‌ای است که به سوی دنیا می‌آیم و این هم به خاطر تو است.

پیامبر ﷺ فرمود: ای دوستم جبرئیل، نزدیک بیا. جبرئیل نزدیک رفت و در سمت راست ایشان و میکائیل نیز در سمت چپ ایشان قرار گرفت و عزرائیل روح مبارک و مقدس ایشان را گرفت. در این حال، دست راست امیر مؤمنان علیه السلام زیر گلوی پیامبر ﷺ بود و جان آن حضرت از میان دست امیر مؤمنان بالا رفت و ایشان روح را گرفت و به صورت خود کشید. سپس چشمان پیامبر ﷺ را بست و پارچه‌ای بر روی انداخت و مشغول کارهای غسل و دفن شد.

روایت شده است که: فاطمه علیها السلام و مسلمانان فریاد می‌زدند و خاک بر سر می‌ریختند.^۲

در تهذیب آمده است که: پیامبر ﷺ دو روز مانده به آخر ماه صفر، در سال یازدهم هجری، به سبب مسمومیت از دنیا رفت.^۳

و در مناقب آمده است: بین ورود پیامبر ﷺ به مدینه و فوت ایشان، ده سال فاصله بود و او قبل از غروب آفتاب و در سن شصت و سه سالگی دار

۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۲۰۴.

۱. امالی صدوق، ص ۷۳۶.

۳. تهذیب الاحکام، ج ۶، ص ۲.

فانی را وداع گفت.^۱

ثعلبی می‌گوید: پیامبر ﷺ هنگامه ظهر از دنیا رفت و هنگامی که وفات نمود، خضر علیّه السلام جلوی در ایستاده بود و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام در خانه بودند و جسم پیامبر ﷺ را با پارچه‌ای پوشانده بودند. خضر نبی علیّه السلام گفت: سلام بر شما ای اهل بیت! هر کسی طعام مرگ را می‌چشد و خداوند متعال در روز قیامت پاداش شما را خواهد داد. هر کس که بمیرد، خداوند کسی را جانشین او می‌کند و برای هر مصیبتی، تسلیتی خواهد بود و هرچه از دست رود، برای به دست آوردن آن تدارک دیده می‌شود؛ پس به خداوند متعال توکل کنید و به او اطمینان داشته باشید و من برای خودم و شما، از خداوند طلب آمرزش می‌نمایم.

اهل بیت علیهم السلام سخنان خضر علیّه السلام را می‌شنیدند، ولی او را نمی‌دیدند، امیر مؤمنان علی علیّه السلام فرمود: این برادرم خضر است که برای گفتن تسلیت آمده است.^۲

۱. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۵۲. ۲. کمال الدین و تمام النعمة، ج ۲، ص ۳۹۱، ح ۵.



اگر می‌خواهی میزان تأثیر مصیبت پیامبر ﷺ را بر امیر مؤمنان و اهل بیت بدانی، ببین که ایشان در این باره چه فرموده است، می‌گوید:

به خاطر وفات پیامبر ﷺ چنان مصیبتی به من وارد شد که گمان نمی‌کنم که حتی کوه‌ها هم می‌توانستند بار سنگین این مصیبت را تحمل کنند. می‌دیدم که عده‌ای از اهل بیتم بی‌تابی و آه و ناله می‌کردند و نمی‌توانستند جلوی خود را بگیرند و خود را کنترل نمایند و قدرت تحمل آن را نداشتند. بی‌تابی، صبر آنان را از بین برده بود و عقل‌شان را از کار انداخته بود و هیچ سخن و گفتگویی را نمی‌فهمیدند. و دیگر مردمان که از خاندان عبدالمطلب نبودند؛ برخی همدیگر را به صبر و بردباری دعوت می‌کردند و عده‌ای هم ما را در گریستن یاری می‌کردند و با ما بی‌تابی می‌نمودند. من، خود را وادار به صبر کرده بودم، ساکت بودم و به آنچه پیامبر ﷺ دستور داده بود، مشغول بودم؛ کفن، غسل، حنوط، دفن، نماز و جمع‌آوری کتاب خدا. اشک‌های متوالی، آه‌های سوزان، شعله‌های آتش،

دل داغ دیده و مصیبت بزرگ مرا از انجام آن کارها باز نداشت، به طوری که تمام حقوق واجب خدا و پیامبر ﷺ را اداء نمودم و کارهایم را با صبر و بردباری انجام دادم.^۱

شیخ کلینی روایت می‌کند که امام باقر علیهما السلام فرمود:

«لَمَّا قَبِضَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ بَاتَ آلُ مُحَمَّدٍ ﷺ بِأَطْوَلِ لَيْلَةٍ حَتَّى ظَنُّوا أَنَّ لَأَسْمَاءَ تَظْلَهُمْ وَ لَأَرْضُ تَقْلَهُمْ، لِأَنَّ رَسُولَ اللَّهِ ﷺ وَ تَرَاقِبِينَ وَ الْآبَعْدِينَ فِي اللَّهِ. فَبَيْنَا هُمْ كَذَلِكَ إِذْ أَتَاهُمْ آتٌ لَا يَرُونَهُ وَ يَسْمَعُونَ كَلَامَهُ، فَقَالَ: السَّلَامُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ، إِنَّ فِي اللَّهِ عِزًّا مِنْ كُلِّ مَصِيبَةٍ، وَ نَجَاةً مِنْ كُلِّ هَلَكَةٍ وَ دِرْكَأً لِمَا فَاتَ» «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ وَ إِنَّمَا تُوَفَّقُونَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَمَنْ رُخِخَ عَنِ النَّارِ وَ أُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فَازَ وَ مَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»^۲ ان الله اختاركم و فضلكم و طهرکم و جعلکم اهل بیت نبیه و استودعکم علمه و اروثکم کتابه؛

هنگامی که پیامبر ﷺ وفات یافت، آن شب به قدری بر اهل بیت علیهم السلام طولانی گذشت که آنها گمان کردند؛ دیگر هیچ وقت آسمان بر آنها سایه نخواهد افکند و زمین، آنها را بر پشت خود نگاه نخواهد داشت، چون پیامبر ﷺ خویشان و نزدیکان را در راه خدا تنها گذاشت. در این حال بود که فردی آمد؛ صدایش را می‌شنیدند، ولی خودش را نمی‌دیدند، و به آنها گفت: سلام و برکت خداوند بر شما اهل بیت! بی‌شک در هر مصیبتی تسلیتی هست، و در هر هلاکتی راه نجاتی هست، و در هر از دست دادن، به دست آوردنی هست. هر کسی طعم مرگ را می‌چشد و شما در روز قیامت پاداش کامل را به دست می‌آورید. پس هر کس در آن روز از

جهنم دور شود و وارد بهشت گردد، پیروز و رستگار است و زندگی دنیا چیزی جز کالای فریبنده نیست. خداوند متعال شما را برگزید و بر دیگران برتری داد و پاک و مطهر نمود و شما را اهل بیت پیامبرتان قرار داد و علم و دانش خود را به امانت، نزد شما گذاشت و کتابش را به شما بخشید.»^۱

امام صادق علیه السلام فرمود:

«ان الله لما قبض نبيه دخل على فاطمه من الحزن ما لا يعلمه الا الله عزوجل، فارسل اليها ملكاً يسأل عنها غمها و يحدثها، فشكت ذلك الى امير المؤمنين عليه السلام، فقال لها: اذا احسست بذلك فسمعت الصوت قولي لي، فأعلمته ذلك، وجعل امير المؤمنين عليه السلام يكتب كل ما سمع حتى اثبت من ذلك مصحفاً، قال: اما إنه ليس فيه شيء من الحلال و الحرام و لكن فيه علم ما يكون؛ هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وفات یافت، حزن و اندوهی بر فاطمه علیها السلام وارد شد که کسی جز خداوند آن را نمی داند. به همین سبب خداوند فرشته ای را فرستاد تا با آن بانو صحبت کند و او را از این غم بزرگ تسلی دهد. حضرت زهرا جریان را به امیرمؤمنان علیه السلام فرمود و آن حضرت فرمود: هرگاه صدای او را شنیدی، به من بگو. آن فرشته نزد حضرت زهرا می آمد و امیرمؤمنان هرچه که فرشته می گفت را می نوشت و آن را به صورت کتابی درآورد. در این کتاب بحثی از حلال و حرام نیست، ولی علم و دانش جهان هستی در آن است.»^۲

در روایتی دیگر آمده است که جبرئیل نزد حضرت زهرا علیها السلام می آمد و برای عزای پدرش او را تسلیت می داد و روح و روانش را پاک می نمود.^۳

۲. بصائر الدرجات، ص ۱۷۷.

۱. الکافی، ج ۱، ص ۴۴۵.

۳. ينابيع المعاجز، ص ۱۳۱.

روایت شده است که زنان بنی هاشم جمع می شدند و اوصاف پیامبر ﷺ را متذکر می شدند. فاطمه علیها السلام به آنها می فرمود: ذکر اوصاف او را رها کنید، ولی دعا کنید.^۱

پیامبر ﷺ فرمود: «یا علی، من اصیب بمصیبة فلیذکر بمصیبة بی، فإنها من اعظم المصائب؛ ای علی، هر کس دچار مصیبتی شد، مصیبت مرگ مرا به یاد آورد؛ چراکه آن از بزرگترین مصیبت ها است.»

امیرالمؤمنین علی علیه السلام، درباره این مصیبت، این اشعار را فرموده است:

الموت لا والد یبقى ولا ولداً هذا السبیل الی ان لا تری أحدا
 هذا النبی و لم یخلد لامته لو خلّد الله خلقاً قبله خلدا
 للموت فینا سهام غیر خاطئة من فاته الیوم سهم لم یفته غدا
 «مرگ، نه پدری باقی می گذارد و نه فرزندی، این راهی است که همه باید بروند. مرگ پیامبر ﷺ را برای امتش باقی نگذاشت، اگر خداوند قبل از او کسی را زنده می گذاشت، باید او را زنده می گذاشت. ما در معرض تیرهای مرگ هستیم که به خطا نمی روند و اگر تیری امروز به ما نخورد، فردا به ما اصابت می کند.»^۲

غسل دادن پیامبر

هنگامی که امیرمؤمنان علی علیه السلام می خواست پیامبر ﷺ را غسل دهد، فضل بن عباس را خواست و چشمان او را بست و به او امر کرد که آب بیاورد. سپس لباس آن حضرت را از یقه تا ناف پاره کرد و غسل داد و حنوط کرد و فضل آب می ریخت و کمک می کرد.^۳ ملائکه نیز کمک می کردند و

۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۲۰۴.

۱. الکافی، ج ۳، ص ۲۱۸، ح ۶.

۳. الارشاد، ج ۱، ص ۱۸۷.

امیر مؤمنان علیه السلام از زیر لباس غسل می داد.

شیخ طوسی در تهذیب، از حارث بن یعلی بن مرة از پدرش و او از جدش، چنین نقل می کند: بعد از آن که پیامبر صلی الله علیه و آله وفات یافت، ایشان را با لباسی پوشاندند و علی در کنار لباس بود، صورت و گونه اش را بر روی دست پیامبر قرار داد و باد گوشه های لباس را به صورت ایشان می زد. مردم پشت درب خانه و در مسجد گریه می کردند و ناله سر می دادند. در این حال بود که صدایی در خانه شنیده شد: پیامبرتان پاک و پاکیزه است، او را دفن کنید و غسل ندهید!

دیدم که امیر مؤمنان به سرعت سرش را بلند کرد و فرمود: ای دشمن خدا! ساکت باش که پیامبر صلی الله علیه و آله به من دستور داده که او را غسل دهم و کفن و دفن کنم و این کار سنت است.

سپس منادی دیگری گفت: ای علی بن ابی طالب، صورت پیامبر را بپوشان و لباس او را بیرون میاور.^۱

سخن امیر مؤمنان علیه السلام در هنگام غسل دادن پیامبر صلی الله علیه و آله، در نهج البلاغه چنین آمده است:

«بابی انت و امی، لقد انقطع بموتک ما لم ینقطع بموت غیرک من النبوة و الإنباء و أخبار السماء، خُصّصت حتی صرت مسلماً عمّن سواک، و عمّمت حتی صار الناس فیک سواء.

و لو لا انک أمرت بالصبر و نهیت عن الجزع لأنفذنا علیک ماء الشؤون و لکان الداء مماتلاً و الکمد محالفاً و قلا لک و لکنه مالا یملک ردّه و لا یتستطاع دفعه، بابی انت و امی، اذکرنا عند ربّک و اجعلنا من بالک؛

«پدر و مادرم فدایت شود! با مرگ تو چیزی قطع شد که با مرگ دیگران چنین نشد و آن [انقطاع] نبوت و خبر دادن از آسمان‌ها بود. مصیبت تو در برابر دیگر مرگ‌ها قابل قیاس نیست و مصیبت تو همه را در غم و اندوه فرو برده است.

اگر دستور نداده بودی که صبر کنیم و از جزع و فزع دوری نماییم، آن قدر می‌گریستم تا اشکهایم تمام شود و این درد همیشه برای من باقی بود و ناراحتی‌ام مداوم بود و اینها برای تو کم است؛ ولی چه کنم که نمی‌توان مرگ را ردّ و دفع کرد. پدر و مادرم به فدایت! ما را در نزد خداوند یاد کن و ما را فراموش مکن.^۱

در روایت شیخ طوسی آمده است: هنگامی که امیرمؤمنان علیه السلام کار غسل پیامبر صلی الله علیه و آله را به پایان رساند، لباس را کنار زد و صورت خود را بر روی صورت مبارک آن حضرت قرار داد و بوسید و در نهایت لباس را به حالت اول باز گرداند.^۲

در کتاب فقه الرضا علیه السلام آمده است: هنگامی که غسل پیامبر صلی الله علیه و آله تمام شد، امیرمؤمنان علیه السلام چیزی در چشمان آن حضرت دید، پس خود را بر روی پیامبر صلی الله علیه و آله انداخت و زبانش را به دور چشمان آن حضرت کشید و فرمود: ای رسول خدا، پدر و مادرم به فدایت! صلوات خدا بر تو باد که پاکیزه زندگی کردی و پاکیزه مردی.^۳

در کتاب بصائر الدرجات از ابورافع آمده است: خداوند متعال در روزی که پیامبر صلی الله علیه و آله غسل داده می‌شد، با علی علیه السلام نجوا و گفتگو می‌کرد.^۴

۱. نهج البلاغه، ص ۳۵۵.

۲. امالی مفید، ص ۱۰۲، ح ۴.

۳. فقه الرضا، ص ۱۸۳.

۴. بصائر الدرجات، ص ۴۳۱.

راوی می گوید: هنگامی که امیرمؤمنان کار غسل و حنوط پیامبر ﷺ را به پایان رسانید، آن حضرت را به سه لباس کفن کرد؛ دو لباس سفید صحاری^۱ و یک لباس برد قرمز.^۲

قطب راوندی نقل می کند که امیر مؤمنان ﷺ فرمود:

«امرني رسول الله ﷺ اذا توفي ان استقي سبع قرب من بئر غرس فأغسله بها، فاذا غسلته و فرغت من غسله اخرجت من في البيت، قال: فاذا اخرجتهم فضع فاك على في، ثم سلني عما هو كائن الى ان تقوم الساعة من امر الفتن. قال علي ﷺ: ففعلت ذلك، فأنبأني بما يكون الى ان تقوم الساعة، وما من فئة تكون الا و أنا أعرف اهل ضلالها من اهل حقها»^۳

پیامبر ﷺ به من دستور داد که هرگاه فوت نمودم هفت سطل آب از چاه غرس بکشم و با آن آب، ایشان را غسل دهم و هنگامی که غسل دادم، هر که را در خانه بود بیرون کنم و به من فرمود: هنگامی که همه را از خانه بیرون کردی، دهانت را بر روی دهانم بگذار و هرچه از جهان هستی تا روز قیامت می خواهی، از من پرس.

امیرمؤمنان ﷺ فرمود: من این کارها را انجام دادم و آن حضرت تمام وقایع را تا روز قیامت، به من خبر داد و هیچ دسته ای نیست، مگر این که من گمراهان و حق مداران آنها را می شناسم.

سلیم چنین روایت کرده است که سلمان فارسی گفت: نزد امیرمؤمنان رفتم، هنگامی که بدن پیامبر ﷺ را غسل می داد، و او فرموده بود که کسی غیر از علی ﷺ او را غسل ندهد و به او فرموده بود: هرگاه بخواهد عضوی

۱. صحاح منطقه ای در یمن است. رک: معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۶۹.

۲. بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۴۱، ح ۵۱. ۳. الخرائج والجرائع، ج ۲، ص ۸۰۱، ح ۹.

از بدن را حرکت دهد، آن عضو به خودی خود حرکت می‌کند.
امیر مؤمنان علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده بود: ای رسول خدا، چه کسی مرا
در این کار کمک خواهد داد.

ایشان فرموده بود: جبرئیل به تو کمک می‌کند.
هنگامی که غسل دادن آن حضرت تمام شد و ایشان را کفن کرد، اجازه
داد تا من، ابوذر، مقداد، فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام به خانه داخل شویم،
و امیر مؤمنان علیه السلام جلورفت و ما پشت سر ایشان نماز میت را خواندیم. آن
زن (عایشه) در اتاق بود و خداوند جلوی بینایی او را گرفته بود و از این
جریان اطلاعی نداشت.^۱

شیخ مفید می‌گوید: هنگامی که امیر مؤمنان علیه السلام کارهای غسل و حنوط
را انجام داد، خودش به تنهایی بر پیامبر صلی الله علیه و آله نماز خواند و مسلمانان در
مسجد بودند و با یکدیگر بحث می‌کردند که چه کسی بر پیامبر صلی الله علیه و آله نماز
می‌خواند و او را کجا دفن می‌کنند؟

امیر مؤمنان علیه السلام نزد آنها رفت و فرمود: پیامبر صلی الله علیه و آله در زمان حیات و
مرگ امام ما است. پس گروه گروه بیایید و بدون امام بر آن حضرت نماز
بخوانید و خارج شوید. و خداوند متعال هر کجا روح پیامبری را قبض
نمود، به دفن او در همان مکان راضی است.
مردم هم این پیشنهاد را پذیرفتند.^۲

ابو مریم انصاری می‌گوید: از امام باقر پرسیدم: نماز بر پیامبر چگونه
برگزار شد؟

ایشان فرمود: هنگامی که امیر مؤمنان غسل و کفن پیامبر صلی الله علیه و آله را انجام

داد، ده نفر را وارد کرد که دور پیامبر ﷺ چرخیدند، سپس امیر مومنان ﷺ در میان آنها ایستاد و فرمود: «إِنَّ اللَّهَ وَ مَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا»؛ بی شک خداوند و فرشتگانش بر پیامبر درود می فرستند. ای کسانی که ایمان آورده اید، بر او درود فرستید و سلام گوید و تسلیم و مطیع فرمان او باشید.»

آن عده نیز همین را تکرار کردند و گفتند تا این که اهل مدینه و اطرافیان آن نیز بر پیامبر ﷺ نماز خواندند.^۲
امام باقر ﷺ فرمود:

«انه صلوا عليه يوم الاثنين و ليلة الثلاثاء حتى الصباح و يوم الثلاثاء حتى صلى عليه الاقرباء و الخواص و لم يحضر اهل السقيفة و كان على ﷺ انفذ اليهم بريدة و انما تمت بيعتهم بعد دفنه؟^۳ روز دوشنبه و شب سه شنبه تا صبح سه شنبه مردم، اعم از خواص و عوام، بر پیامبر ﷺ نماز خواندند، ولی اهل سقیفه برای خواندن نماز نیامدند. امیر مومنان ﷺ به وسیله بریده برای آنها پیغام فرستاد که بیایند، ولی بیعت گرفتن آنها تا بعد از دفن پیامبر ﷺ طول کشید.»

روایت شده است که قاسم صیقل نامه ای برای امام زمان (عج) نوشت و پرسید: جانم به فدایت! آیا امیر مومنان ﷺ بعد از غسل دادن پیامبر ﷺ خودش نیز غسل میت کرد؟

ایشان پاسخ داد: پیامبر ﷺ پاک و پاکیزه بود، ولی امیر مومنان ﷺ خودش نیز غسل کرد و این چنین سنت شد.^۴

۲. الکافی، ج ۱، ص ۴۵۰.

۱. احزاب / ۵۶.

۳. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۲۰۶. ۴. تهذیب الأحکام، ج ۱، ص ۱۰۸، ح ۱۳.

شیخ مفید می‌گوید: هنگامی که مسلمانان بر پیامبر ﷺ نماز خواندند، عباس بن عبدالمطلب کسی را نزد ابو عبیده جراح فرستاد. او قبر کن اهل مکه بود و بر طبق عادت مردم مکه، قبر را بدون لحد حفر می‌کرد. همچنین، عباس کسی را نزد زید بن سهل فرستاد. او قبر کن مدینه بود و قبر را با لحد حفر می‌نمود. عباس هر دو نفر را خواست، سپس گفت: خداوندا، از بین این دو، هر کدام را که می‌پسندی، برای پیامبرت انتخاب کن.

در همین لحظه بود که زید بن سهل از راه رسید. به او گفتند: قبری برای پیامبر حفر کن. او هم قبری با لحد حفر کرد. امیر مؤمنان، عباس بن عبدالمطلب، فضل بن عباس و اسامه بن زید نیز وارد قبر شدند تا کارهای دفن آن حضرت را انجام دهند.

انصار مدینه از بیرون خانه فریاد زدند: ای علی، ما خداوند را به یاد تو می‌آوریم که حقی از ما از بین نرود؛ مردی از ما را نیز داخل قبر کن تا ما هم بهره‌ای برده باشیم. امیر مؤمنان ﷺ اوس بن خولی را که از جنگجویان بدر و مردی فاضل از طایفه بنی عوف از خزرج بود، دعوت کرد. وقتی اوس داخل خانه شد، امیر مؤمنان ﷺ به او فرمود: داخل قبر برو.

او داخل قبر رفت و امیر مؤمنان ﷺ جسم مبارک پیامبر ﷺ را با دو دست گرفت و به اوس داد. اوس نیز آن حضرت را گرفت و بر روی زمین گذاشت.

علی ﷺ فرمود: ای اوس، از قبر بیرون بیا.

اوس از قبر بیرون آمد و امیر مؤمنان ﷺ داخل قبر شد، کفن را از صورت پیامبر کنار زد و گونه نورانی پیامبر اعظم را از سمت راست به

طرف قبله، بر روی زمین گذاشت. سپس بر روی بدن ایشان خشت گذاشت و خاک ریخت.^۱

روایت شده است که امیر مؤمنان علیه السلام قبر آن حضرت را چهارگوش ساخت.^۲

امام صادق علیه السلام فرمود: شقران، غلام پیامبر صلی الله علیه و آله، قطیفه‌ای در قبر ایشان گذاشت^۳، و فرمود: امیر مؤمنان علیه السلام خشت قرار داد^۴، و فرمود: قبر پیامبر صلی الله علیه و آله با سنگریزه‌های سرخ پوشیده شده است.^۵

حمیری می‌گوید: قبر پیامبر صلی الله علیه و آله را به اندازه یک وجب و چهار انگشت از روی زمین بلندتر ساختند و بر روی آن آب ریختند.

امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: سنت است که بر روی قبر، آب پاشیده شود.^۶

در کتاب بصائر الدرجات روایت شده است که امام صادق علیه السلام فرمود:

«انه لما قبض رسول الله صلی الله علیه و آله هبط جبرئیل و معه الملائکة و الروح الذین

کانوا یهبطون فی ليله القدر.

قال: ففتح لامیر المومنین علیه السلام بصره فرأهم فی منتهی السماوات الی

الارض یغسلون النبی صلی الله علیه و آله معه و یصلون معه علیه و یحفرون له، و الله ما حفر

له غیر هم حتی اذا وضع فی قبره نزلوا مع من نزل فوضعه و فتکلم.

و فتح لامیر المومنین علیه السلام سمعه فسمعه یوصیهم به فبکی، و سمعهم

یقولون: لانالوه جهداً، و انما هو صاحبنا بعدک ألا انه لیس یعایننا ببصره بعد

مرتنا هذه.^۷

۱. اعلام الوری باعلام الهدی، ج ۱، ص ۳۷۰.

۲. دعائم الاسلام، ج ۱، ص ۲۳۸. ۳. الکافی، ج ۳، ص ۱۹۷، ح ۲.

۴. همان، ص ۱۹۸. ۵. همان، ص ۲۰۱، ح ۲.

۶. قرب الأسناد، ص ۱۵۵. ۷. بصائر الدرجات، ص ۲۴۵.

«هنگامی که پیامبر وفات یافت، جبرئیل، روح و ملائکه‌ای که در شب قدر فرود می‌آیند، به زمین آمدند.

پرده از جلوی چشم امیرمؤمنان علیه السلام کنار زده شد و او دید که از انتهای آسمان تا زمین، فرشتگان در غسل دادن پیامبر به او کمک می‌کنند و بر او نماز می‌خوانند و قبر حفر می‌کنند. به خدا قسم! کسی جز فرشتگان برای پیامبر صلی الله علیه و آله قبر نکنند و فرشتگان همراه آن چند نفر داخل قبر شدند و در گذاشتن پیامبر در قبر شرکت کردند.

پیامبر صحبت می‌کرد و گوش امیرمؤمنان شنوا شد و می‌شنید که پیامبر درباره او به فرشتگان وصیت می‌کند و به گریه افتاد و نیز شنید که ملائکه به پیامبر صلی الله علیه و آله گفتند: ما در خدمتگزاری به او کوتاهی نمی‌کنیم، چون او بعد از تو صاحب ماست. و فقط این دفعه توانست ما را با چشمان خود ببیند.»

امیرمؤمنان علیه السلام در این باره در نهج البلاغه فرموده است:

«وَلَقَدْ عَلِمَ الْمُسْتَحْفَظُونَ مِنْ أَصْحَابِ مُحَمَّدٍ صلی الله علیه و آله أَنِّي لَمْ أَرِدْ عَلَى اللَّهِ وَلَا عَلَى رَسُولِهِ سَاعَةً قَطُّ، وَلَقَدْ وَاسَيْتُهُ بِنَفْسِي فِي الْمَوَاطِنِ الَّتِي تَنْكُصُ فِيهَا الْإِبْطَالُ وَتَتَأَخَّرُ فِيهَا الْأَقْدَامُ نَجْدَةً أَكْرَمَنِي اللَّهُ بِهَا.

و لقد قبض رسول الله صلی الله علیه و آله و ان رأسه لعلى صدرى و لقد سألت نفسه فى كفى، فأمررتها على وجهى و لقد وليت غسله و الملائكة اعوانى، فضجَّت الدار و الأُفنية ملأ يهبط و ملأ يعرج و ما فارقت سمعى هينة منهم يصلون عليه حتى واريناه فى ضريحه، فمن ذا أحق به منى حياً و ميتاً؟ حافظان اسرار از اصحاب محمد می‌دانند که یک لحظه در برابر خدا و پیامبر برنخاسته‌ام

و بلکه، جانم را در طبق اخلاص گذاشته‌ام و در سخت‌ترین جاها که شجاعان فرار می‌کردند و پاها عقب می‌کشید، من پابرجا ایستادم و این شجاعتی است که خدا مرا به وسیله آن گرامی داشته است.»

پیامبر ﷺ در حالی وفات نمود که سرش بر روی سینه‌ام بود و جانم در دستم جاری شد و آن را به صورتم کشیدم. من آن حضرت را غسل می‌دادم و فرشتگان کمک می‌کردند و در و دیوار ضجه و زاری می‌کردند. تعدادی از فرشتگان به زمین آمدند و تعدادی به آسمان رفتند و گوش من از صدای آهسته آنان که بر آن حضرت نماز می‌خواندند، پر بود. تا این که ایشان را در قبر گذاشتم. پس چه کسی در زمان مرگ و زندگی پیامبر ﷺ، از من به او نزدیک‌تر و شایسته‌تر است؟»

من [مصنف] می‌گویم: گفته شده است که منظور از جمله «سالت نفسه فی کفی» دو چیز است:

۱. وزیدن آخرین نفس، هنگام قطع نفس‌ها.
۲. منظور خون است؛ چون روایت شده است که پیامبر ﷺ، هنگام مرگ، کمی خون بالا آورد که امیر مؤمنان ﷺ آن را گرفت و به صورت خود مالید. و خداوند دانا است.

شیخ مفید می‌گوید: بیشتر مردم در کار دفن و کفن پیامبر حضور نداشتند؛ چون آنها در مشاجره بین انصار و مهاجرین درباره خلافت شرکت کرده بودند و بیشتر آنها نتوانستند بر پیامبر نماز بخوانند. از این رو، حضرت زهراء ﷺ فرمود: وای که امروز، چه روز بدی است.

ابوبکر آن را شنید و به او گفت: همانا امروز برای تو، روز بدی است.^۱

انس بن مالک گفت: هنگامی که کار ما در مورد دفن پیامبر ﷺ تمام شد، فاطمه علیها السلام را دیدم که به من فرمود: ای انس، چگونه توانستید که بر صورت پیامبر ﷺ خاک بریزید؟

سپس گریه کرد و فرمود: ای پدری که دعوت پروردگارت را قبول کرده‌ای! ای پدری که به نزد پروردگارت رفته‌ای!

سید بن طاووس در کتاب کشف المحجّة، به فرزندش چنین فرمود: از عجیب‌ترین چیزهایی که در کتب سنی‌ها دیده‌ام و طبری نیز در تاریخ خود آورده، این است که: پیامبر ﷺ در روز دوشنبه وفات نمود و در روز چهارشنبه دفن شد، و در روایتی دیگر آمده است که: جنازه ایشان سه روز بر روی زمین قرار گرفته بود!!!

و ابراهیم ثقفی در کتاب المعرفة، جزء چهارم گفته است: بنابر تحقیق می‌گویم که جنازه پیامبر ﷺ سه روز روی زمین بود و بعد دفن شد؛ چرا که مردم مشغول کارهای خلافت ابوبکر و منازعات آن بودند، و پدرت علی علیه السلام نمی‌توانست بدن رسول خدا صلی الله علیه و آله را رها کند و قبل از آن که مردم بر آن نماز بخوانند، آن را دفن کند و می‌ترسید که اگر او را به خاک بسپارد، او را به قتل برسانند یا این که قبر آن حضرت را نبش کنند و ایشان را بیرون آورند. چرا؟ چون بهانه‌شان این بود که در وقت و در جای مناسبی دفن نشده است.

خداوند این مردمان را از رحمت و عنایت خود دور کند که جنازه پیامبر ﷺ، آن طور روی زمین افتاده بود و آنها به دنبال تعیین خلیفه بودند، با اینکه خلافت از نبوت و رسالت سرچشمه گرفته است. آنها با

این کار عجولانه می خواستند که ولایت را از خاندان و اهل بیت پیامبر ﷺ خارج کنند. ای پسر، به خدا قسم! نمی دانم که چگونه عقل آنها، جوانمردی آنها و صحابی بودن به آنها اجازه داد که چنین رفتار کند؛ با این که پیامبر ﷺ به آنها احسان و مهربانی کرده بود.^۱

زید پسر امام سجاد علیهما السلام گفت: به خدا قسم! اگر برای آن عده ممکن بود که ولایت ملک را بدون تعلق به رسالت طلب کنند، از ثبوت او عدول می کردند. خدایا از تو کمک می خواهم.

همچنین آمده است که: از جمله حقوق پیامبر ﷺ بعد از وفاتش این بود که مسلمانان همگی بر روی خاک بنشینند، بلکه بر روی خاکستر بنشینند و بهترین لباس مصیبت زدگان، لباس سیاه را بپوشند و در آن روز آب ننوشند و غذا نخورند و نوحه و گریه نمایند و مصیبت زده باشند که چنین روزی در گذشته نبوده و در آینده هم نخواهد بود.^۲

۱. کشف المحجۃ لثمرۃ المهجۃ، ص ۷۱. ۲. همان، ص ۷۱ و ۷۲.